

دانلود کتاب



مانستر

نویسنده : ای. لی. مارتینز



مانستر

نویسنده: ای. لی. مارتینز
مترجم: فرانک معنوی امین

مانستر

نویسنده: ای لی مارتینز
ترجمه‌ی فرانک معنوی‌امین

یک

مخلوق، بزرگ، سفید و پشمالو بود و داشت تمام بستنی‌های داخل فریزر را می‌خورد. چهار کارتن دوازده‌تایی جویده شده خالی گواه بر این بود که مخلوق نصف موجودی را بلعیده و هنوز هم سیر نشده است.

جودی^۱ از حفاظ چهارچوب در دید که مخلوق در حین ملچ‌ملوچ کردن، یک کارتن کامل چاکوچیپیتاستیک^۲ را توی دهانش فرو کرد. بعد سرش را چرخاند و بو کشید. به استثنای صورت آبی‌رنگ و سوراخ بینی گشاد و دهان بسیار بزرگ، تقریباً شبیه انسان بود. او چشم کبالت‌رنگش را روی جودی زوم کرد و خرناس کشید.

جودی سریع عقب کشید و به راهروی محصولات، جایی که دیو^۳ داشت کاهوها را داخل قفسه می‌چید رفت.

دیو گفت: «فکر کنم ازت خواستم بستنی‌ها رو بچینی.»

جودی گفت: «احتیاجی نیست، یتی داره همه‌شون رو می‌خوره.»

دیو سرش را بلند کرد: «چی؟»

- شاید هم همه رو نخورده باشه، مثل اینکه وانیلی دوست نداره.

- چی؟!

دیو زیاد باهوش نبود و کمبود کارمند در مرکز حراج فود پلاس^۴ و ساعت کار اضافه تأثیر خودش را گذاشته بود. مرد بیچاره تقریباً سه ساعت در شب می‌خوابید، نه دلار در ساعت حقوق می‌گرفت و در سال دو روز مرخصی با حقوق داشت. جودی فکر کرد تمام اینها به کار مدیریت دنیای باشکوه فروشگاه می‌ارزد.

او گفت: «اون یتیه. همون خرس بزرگ پشمالو که تو هیمالیا زندگی می‌کنه. فقط اینکه الان توی فریزر ماست و داره بستنی می‌خوره.»

- چی؟

جودی یک نفس عمیق کشید: «برو خودت ببین دیو، من کاهوها رو ردیف می‌کنم.»

دیو آهسته به طرف فریزر رفت، بعد برگشت و گفت: «یه یتی توی فریزره، هممم.»

دیو برای چیدن کاهوها به جودی ملحق شد. بعد موزها و بعد از آن انگورها را چیدند. بعد دوباره فریزر را نگاه کرد.

جودی پرسید: «هنوز اونجاست؟»

دیو به چانه چاقش دست کشید و گفت: «آره. حالا داره جوجه‌یخی‌ها رو می‌خوره. چی کار کنیم؟»

- از من نه‌رس، تو مدیری.

دیو سرش را خاراند. معلوم بود که برای درست فکر کردن مشکل دارد. جودی دلش به حال او سوخت.

- کتاب شماره تلفن‌های اضطراری اینجا نیست، دیو؟

دیو خمیازه کشید: «آره. ولی فکر نمی‌کنم چیزی درباره‌ی توی توش باشه.»

- نگاه کردی؟

- امم، نه.

- توی دفتره، آره؟

دیو با سر تأیید کرد.

- دیو به خاطر خدا، کلیدهای دفتر رو بده من.

جودی سر راه دفتر از جلو فریزر رد شد. یتى داشت همه‌جا را به هم می‌ریخت، و احتمالاً جودی بود که در نهایت مجبور می‌شد همه‌جا را جمع و جور کند. برایش اهمیتی نداشت. او به کار اضافه احتیاج داشت.

دفترچه تلفن‌های اضطراری یک کتاب حلزونی بود با عکس یک آدم‌برفی خوشحال روی جلدش. جودی روی صندلی دفتر که قیژ قیژ می‌کرد نشست، پاهایش را روی میز انداخت و شروع کرد به گشتن داخل کتاب. کتاب ترتیب خاصی نداشت، البته جودی هم عجله نداشت. پانزده دقیقه بعد، تنها شماره‌ای را که مناسب به نظر می‌رسید انتخاب کرد، گوشی را برداشت و شماره گرفت.

خط مرکز کنترل حیوانات، خودکار بود. صدای از پیش ضبط شده‌ای او را از ساعات اداری مطلع کرد و جودی اصلاً از اینکه فهمید ساعت سه صبح جزو آن ساعات نیست، تعجب نکرد. او تصمیم گرفت تلفن را قطع کند، ولی این کار انتخابی بین گوش کردن به یک صدای ضبط شده و چیدن محصولات کنسروی بود، پس واقعاً جای انتخاب نبود.

بعد از دو دقیقه وزوز مداوم، که جودی زیاد به آن توجه نمی‌کرد، صدایی اعلام کرد: «اگر مورد شما اضطراری است، کلید یک را فشار دهید.»

جودی فشار داد.

تلفن شروع کرد به زنگ خوردن. تا بیست و پنج شمرد، بعد خودش را مشغول ریتم‌نوازی انفرادی فی‌البداهه با میز، یک خودکار و یک مداد کرد. تازه داشت ریتمش را پیدا می‌کرد که یک نفر به تلفن جواب داد.

- خدمات کنترل حیوانات. لطفاً مورد اضطراری‌تون رو اعلام کنید.

«آره، امم، احتمالاً عجیب به نظر می‌یاد، ولی ما یه، امم، فکر کنم یتى یا یه چیزی تو این مایه‌ها، توی مغازه‌مون داریم.» جودی اخم کرد. باید می‌گفت یک سگ هار بزرگ دارند. آن وقت احتمالاً حرفش را باور می‌کردند.

- می‌دونم حرف‌هام چطور به نظر می‌یاد، ولی قسم می‌خورم که شوخی نیست.

- لطفاً صبر کنید.

جودی صبر کرد تا صدای کلیک و شماره گیر جای وزوز ثابت گوشی را بگیرد. ولی صدایی به گوش نرسید. ساعت روی دیوار داشت ثانیه ها را می شمرد. شاید داشتند خط را ردیابی می کردند و بعد یک گروه می فرستادند تا او را بازداشت کنند، یا دست کم یک صحبت درست و حساسی با او بکنند. خب، بگذار ببینند. وقتی پلیس ها برسند، فقط یتی را بهشان نشان می داد و بعدش دیگر مشکل آنها بود.

«خدمات جمع آوری و حفظ گونه های زیستی مخفی. می شه لطفاً اسمتون رو بگید؟» صدای زن کاملاً و به شدت بی علاقه بود.

جودی مردد بود، ولی بعد به این نتیجه رسید که حالا دیگر فرقی نمی کند: «جودی هاینز».

- و فکر می کنید یه یتی توی فریزرتون دارید، درسته؟

لغت ها داشتند چرند بودنشان را از دست می دادند.

جودی گفت: «بله، فکر کنم.» هرچند به اندازه پنج دقیقه پیش مطمئن نبود.

- می تونید توصیفش کنید؟

- بزرگ و سفیده و داره همه بستنی ها رو می خوره.

- چه طعمی؟

- چی؟

- به نظر می یاد چه طعمی رو ترجیح می ده؟ طبق تجربه من، یتی ها معمولاً شکلاتی می خورن. ولی از اون طرف،

وندیگوها^۵ طعم توت فرنگی رو ترجیح می دن.

جودی پرسید: «وندیگو چیه؟»

- مثل یتیه، فقط بد ذات تره.

جودی فکر کرد شاید زن او را سر کار گذاشته باشد. اگر جودی هم یک شغل حوصله سربر داشت و نیمه شب یک نفر

تماس می گرفت و مزاحم می شد، احتمالاً همین کار را می کرد.

«به نظر نمی اومد وانیل دوست داشته باشه...» سکوت معذب کننده ای برقرار شد. «من اینها رو از خودم در نمی یارم.»

- فقط از سر راهش برید کنار. ما یه مأمور فرستادیم. حدوداً پانزده دقیقه دیگه باید اونجا باشه.

- من آدرس رو بهتون نگفتم.

«ما تماس های اضطراری رو ردیابی می کنیم.» گوشی را قطع کرد.

جودی راضی از کاری که انجام داده بود، به قسمت جلویی فروشگاه برگشت و فریاد زد: «دارن یه نفر رو می فرستن.

من می رم دنبالش و یه سیگاری هم می کشم دیو.»

معلوم نبود که دیو صدای او را شنیده است یا نه، ولی خب احتمالاً خودش متوجه می‌شد.

شب خنک بود، جودی فکر کرد کاش ژاکتش را برداشته بود. البته، آن قدر سرد نبود که زحمت برگشتن به خودش بدهد. روی موشک سکه‌ای نشست، یک سیگار روشن کرد و منتظر شد.

کمی درباره‌ی یتی فکر کرد. اصلاً معنی نمی‌داد که یک هیولای اسطوره‌ای از هیمالیا توی فریزر فروشگاه فودپلاس باشد. امیدوار بود شخصی که می‌فرستند بتواند قضیه را حل کند. شک داشت که چوب و یک حلقه طناب بتواند از پس این کار برآید.

ون سفیدی داخل پارکینگ پیچید. کلمه‌های بزرگ مشکی که با استیل ساده ساخته شده بود، روی کناره‌ی ون بود: واحد نجات گونه‌های زیستی مخفی. ماشین با تنبلی دور زد و در محلی وسط پارکینگ ایستاد، در حالی که جاهای خالی زیاد دیگری در دسترس بود. مردی که شلوار بگی و تی شرت پوشیده بود، از ماشین پیاده شد. نور کم پارکینگ او را شبیه جسمی نامعلوم نشان می‌داد. او درحالی که آهنگ استار ترک را با سوت می‌زد، به پشت ون رفت و چیزی برداشت.

آدم خاصی به نظر نمی‌آمد و وقتی نزدیک‌تر شد، حتی از آدم‌های معمولی هم معمولی‌تر به نظر می‌آمد. لاغر و دراز بود و صورت باریکی داشت. موها و پوستش آبی‌رنگ بود. موها درهم پیچیده بود و به طور معقولی می‌شد آنها را با جلبک دریایی اشتباه گرفت. روی شانه‌اش یک چوب بیسبال حمل می‌کرد.

جودی درباره‌ی آبی بودنش نظری نداشت. رنگ او، مثل حضور غیرقابل توجه یتی، دیگر عجیب نبود، مثل دیدن یک فیل توی ساحل یا انسان اولیه‌ای داخل فروشگاه. انتظار دیدنش را نداری، ولی بیشتر غیرمنتظره است تا عجیب. نداشتن یک عکس‌العمل شدید، بیشتر از هر چیز دیگری جودی را تکان داد. ولی جودی استاد بی‌محلی کردن بود. فقط آن را پای اهمیت ندادن می‌گذاشت.

پرسید: «تو همون طرفی؟ همونی که مرکز فرستاده؟»

- من همون طرفم. تو تماس گرفتی؟

جودی با سر تأیید کرد.

- خب، بریم یه نگاهی بندازیم.

جودی سیگارش را تکان داد. «فکر نمی‌کنم اون چوب بیسبال بتونه جلوی این موجود کاری بکنه.»

طرف پوزخندی زد و گفت: «یادم نمی‌یاد از شما پرسیده باشم که چی فکر می‌کنید، خانم. چطوره من هنر ظریف چیدن کنسرو به صورت هرمی رو به عهده‌ی شما بذارم، و شما مشکل یتی رو به عهده‌ی من؟ البته، اگه اون واقعاً یتی

باشه.»

بعد به در اشاره کرد، لبخند زد و گفت: «بعد از شما.» جودی سیگارش را داخل سطل آشغال تکان داد و او را به طرف فریزر راهنمایی کرد.

یتی هنوز آنجا بود. بیشتر موجودی را خورده بود و حالا به اینکه روی باسن بزرگ پشمالویش بنشیند و غذایش را هضم کند راضی بود.

مرد گفت: «اوهوم. یتیه.»

- بهت گفتم که.

- آفرین به تو.

جودی پرسید: «چطور یه یتی رفته توی فریزر ما؟»

«تبی‌ها از فروش یتی‌های جوان به عنوان حیوان خونگی پول خوبی درمی‌یarn. بعد اونها بزرگ می‌شن و قبل اینکه بفهمی، چند تا از اون عوضی‌ها اونها رو می‌یarn و توی قسمت‌های عجیب غریب شهر ول می‌کنن.»

جودی اخم کرد. «کار کثیفیه.»

- کاری نمی‌شه کرد. مردم آشغالن.

جودی بحث نکرد، خودش هم با این موضوع موافق بود. این باعث شد دلش برای یتی بسوزد، او خیلی شبیه یک خرس بزرگ نرم بود، جز پنجه‌ها و دندان‌هایش.

- بهش صدمه نمی‌زنی دیگه، نه؟

او چوب را گذاشت زیر بغلش و کتاب کوچکی از جیب عقبش درآورد: «پول گرفتم که زنده برش گردونم.» بعد صفحات را ورق زد، سرش را تکان داد و با مژیک چند تا شکل عجیب روی چوب کشید.

جودی پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

طرف بی‌حوصله به جودی نگاهی انداخت و توضیح نداد. مرد پوست‌آبی رفت داخل فریزر. اصلاً سعی نمی‌کرد مخفیانه برود. رفت سمت یتی و با چوب زد پشت سرش. ضربه محکمی نبود، ولی به نظر می‌آمد که کار خودش را کرده است. یتی چند بار پلک زد، بعد بیهوش روی زمین افتاد. مرد چوبش را بوسید، مژیکش را بیرون آورد و شروع به کشیدن طرحی روی کف فریزر کرد. دایره‌ای دور موجود بیهوش کشید و بعد از مراجعه دوباره به کتاب راهنمایش، یک سری حروف عجیب روی لبه‌های آن رسم کرد.

جودی پرسید: «حالا داری چی کار می‌کنی؟»

- تو متوجه نمی‌شی.

- امتحانم کن.

«مگه اینکه یه مدرک رسمی تو رشته مطالعات طلسم‌شناسی با یه مدرک ساده تو مطالعات رموز از کالج برتر نیوجرسی آرکانوس داشته باشی، من رو تنها بذار و بذار کارم رو بکنم.»

بعد اطراف دایره چرخید و اشکال عجیب و غریب کشید. کارش سه دقیقه طول کشید و وقتی تمام شد، عقب ایستاد و یتی در هاله‌ای از نور ناپدید شد. وقتی نقاط نورانی از جلو چشم جودی محو شد، یتی رفته بود. در جایش فقط یک سنگ کوچک نرم و پشمالو مانده بود. نوشته‌های عجیب از زمین بلند و مانند بخار محو شدند.

جودی پرسید: «باهاش چی کار کردی؟»

طرف سنگ را برداشت و آن را در جیبش گذاشت: «اون مغز کوچولوی خوشگل رو نگران نکن. فقط برای حمل راحت‌تر جادو تبدیلش کردم.»

- خب، پس تموم شد؟

- آره، تموم شد. حالا فقط اگه با من تا کنار ون بیای و چند تا برگه رو امضا کنی، من می‌رم دنبال کارم.

آنها به سمت پارکینگ حرکت کردند، جودی گفت: «این که خیلی راحت بود. فکر می‌کردم سخت‌تر از اینها باشه.»

- به همین دلیل که حق الزحمه من زیاده.

آنها تا نیمه راه ردیف لوازم التحریر رفته بودند که صدای بلند ریختن و شکستن داخل فروشگاه پیچید.

- شخص دیگه ای هم توی فروشگاه هست؟

- فقط دیو.

یک چیزی نعره کشید.

جودی پرسید: «یکی دیگه؟»

مرد کاغذ مربعی کوچکی از جیبش درآورد. روی کاغذ تعداد زیادی از آن حروفی که خیلی هم حروف نبودند نوشته شده بود. کاغذ، خودش را به شکل یک اورینگامی مرغ مگس خوار تا کرد.

مردآبی دستور داد: «چستر، بررسی کن.»

پرنده گفت: «همین الان.»

بعد با بال های کاغذی روی قفسه ها پرواز کرد و سریع برگشت: «یه یتی داخل قسمت مواد کنسروی داریم.»
صدای بنگ روی زمین ریختن قفسه گوشت گاو، مارک شف بویاردی، روی زمین ریخت، باعث شد جودی به خودش بلرزد. درک اینکه این قدر در فودپلاس کار کرده که می تواند مارک کالاها را فقط از روی صدایشان تشخیص بدهد جودی را افسرده کرد. صدای اسپاگتی ها انعکاس حلی تری داشت و صدای لوییاسیزها خفه تر بود.

- لعنتی، تازه اون قفسه رو چیده بودم.

مردآبی و جودی کالاهای کنسروی را بررسی کردند. لپ های یتی همان طور که پاستاها را با قوطی در دهانش فرو می کرد، باد کرده بود. افتضاح به بار آمده بود. این یتی از قبلی بزرگ تر بود.

مرد گفت: «نباید مشکلی باشه. از پشش برمی یام.»

چیزی پشت سرشان غرش کرد. جودی برگشت و با یتی دیگری روبه رو شد. این یکی دندان هایش را نشان داد و نعره کشید. چشم های خون گرفته اش که انگار به عمق وجود جودی نگاه می کرد، او را سر جایش خشک کرده بود. حیوان با ضربه ای سریع جودی را به کناری پرت کرد و مردآبی را گرفت. او دست و پا زد، ولی یتی بلندش کرد و سرش را توی دهانش گذاشت و در حالی که مرد به خودش می پیچید و تقلا می کرد، او را مانند آبنبات مک زد و با آرامش به طرف دیگر فروشگاه یورتمه رفت.

جودی نشنید که مرد فریاد بزند. یا پیش از این مرده بود، یا فریادهای از روی دردش در گلوی پر شده از خون خودش خفه شده بود. یتی در انتهای قفسه ایستاد و مرد را به بیرون تف کرد. بعد در حال غرش کردن و پنجه کشیدن روی او دولا شد. تکه های لباس به هوا پرتاپ می شد، ولی بدن جانور جلو دید جودی را گرفته بود.

جودی سر جایش میخکوب شده بود و مدام با خودش تکرار می کرد: «لعنتی، لعنتی...»

صدای خُر خُر مشکوکی از قفسه مواد کنسروی آمد. پنجه های یتی دوم، همان طور که نزدیک تر می آمد، روی کاشی ها صدا می کرد. خرناس کرد و بو کشید.

جودی به سمت در ورودی دوید. فقط حدود ۱۲ قدم با آن فاصله داشت و یتی های کند، خیلی سریع به نظر نمی رسیدند. یک قوطی نخودفرنگی زیر پای جودی قل خورد و او را روی زمین انداخت. سر جودی به چوب بیسبالی که روی زمین افتاده بود خورد و چوب با سروصدا روی زمین قل خورد.

یتی دوم در حالی که می غرید، به او نزدیک شد.

- لعنتی، لعنتی...

جودی همیشه می دانست کار در فروشگاه فودپلاس شغل اول و آخرش است، فقط انتظار نداشت به این زودی به آخرش برسد.

پرنده کاغذی که حالا به شکل کرکس تا خورده بود، توی صورت مخلوق پرواز کرد.

- فرار کنید، خانم! نمی تونم خیلی حواسش رو پرت...

یتی پرنده را گرفت، آن را روی زمین انداخت و چندین بار رویش لگد کرد. جودی چوب بیسبالی که مرد کنترل حیوانات برای بیهوش کردن یتی اول از آن استفاده کرده بود برداشت و محکم انگشت هایش را دور آن مشت کرد. می دانست که فقط فرصت یک ضربه دارد و باید از آن خوب استفاده کند.

یتی حمله کرد.

جودی چوب را بالا آورد و محکم به چانه یتی کوبید. یک انفجار نیرو رخ داد. یتی به پایین راهرو پرتاپ شد. پنجاه متر پرواز کرد و با صدای تالایی کنار یتی سوم که داشت مأمور کنترل حیوانات را له می کرد افتاد. یتی ضربه خورده دیگر بلند نشد، ولی یتی آخر دست از قربانی اش برداشت و زوزه کشید.

درخشش نوشته های عجیب روی چوب بیشتر شد. اسلحه در دست جودی لرزید. این فقط یک چوب بود و یتی یک حیوان وحشی بزرگ، ولی جودی با آن چوب احساس می کرد شکست ناپذیر است.

او از بین دندان های به هم فشرده زمزمه کرد: «یالا، هیچ کس قفسه مواد کنسروی من رو به هم نمی ریزه، عوضی...» آدم برفی کریه به جلو خیز برداشت. غرش حیوانی اش حس قدرت جودی را از بین برد. درحالی که فریاد می زد، چوب را به سمت یتی چرخاند. اسلحه در هوا پرواز و درست به وسط دو چشم یتی اثابت کرد.

چوب با صدایی شبیه رعدوبرق منفجر شد. تکه های چوب، مانند ترکش به پرواز درآمد و صورت و دست های جودی

را زخمی کرد. تکه بزرگی از چوب به بالای چشم راستش خورد و او را روی زمین انداخت. جودی سعی کرد چند ثانیه هشیار بماند، ولی همه چیز محو شد.

- خانم؟ خانم؟

دید جودی به اندازه‌ای واضح شد که مرد کاغذی یک متر و نیمی که بالای سرش ایستاده بود را ببیند.

- حالتون خوبه، خانم؟

جودی نشست. حرکت سریع تقریباً باعث شد بالا بیاورد.

- سعی نکنید بایستید. روی سرتون یه کبودی خیلی ناجوره.

یتی مرده بود. کله‌اش منفجر شده و حتی یک قطره خون یا یک تکه مغز هم باقی نمانده بود. فقط دهانه‌ای در حال دود کردن باقی مانده بود. جودی به تکه‌های چوب سوخته که به سرش ضربه زده بود نگاهی انداخت.

مرد آبی به کنار او آمد.

- حالت خوبه، خانم؟

چستر گفت: «ممکنه به مراقبت پزشکی احتیاج داشته باشید.»

جودی سعی کرد حرف بزند.

مرد گفت: «حالتش خوب می‌شه. چستر، اکسیر شفا رو از توی ون بیار. اونی که توی بطری زرده. اون درستش می‌کنه.»

جودی درحالی که کم‌کم افکارش را جمع می‌کرد، گفت: «ولی... ولی... یتی تو رو له کرده بود.»

مرد کمکش کرد بلند شود و او را سر پا نگه داشت. دید جودی واضح شد. لباس‌های طرف پاره شده بود، ولی هیچ جای زخمی روی تنش نبود، حتی یک خراش کوچک.

- چرا نمردی؟

- چون آبی‌ام.

جودی برای اینکه نیفتد به قفسه تکیه داد.

- هان؟

- وقتی آبی‌ام، در مقابل صدمات وحشی‌ها ضدضربه می‌شم.

شاید به خاطر سرگیجه بود، شاید هم به این دلیل بود که مرد کاملاً عادی دلیلش را مطرح کرد، ولی به هر دلیلی که بود، حرف مرد برای جودی قابل قبول بود.

شکلی که به طور مبهمی شبیه دیو بود، در انتهای ردیف ظاهر شد.

- چه اتفاقی افتاده؟

جودی گفت: «مشکلی نیست، دیو. ما حلش کردیم. من و این آقای که مرکز فرستاده. امم، اسم شما چیه؟»

مردآبی گفت: «مانستر.»

- او، البته. خب مانستر، من واقعاً باید قبل اینکه بالا بیارم یه جا بشینم. فکر نمی کنم بخوای من بالا بیارم، مگر اینکه وقتی آبی هستی، در برابر قبض خشکشویی هم مصونیت داشته باشی.

آنها به قسمت صندوق رفتند و یک صندلی پیدا کردند که جودی روی آن بنشیند. او نشست و چشم‌هایش را بست.

مانستر گفت: «لعنتی، تو یکی رو کشتی.»

جودی چشم‌هایش را باز کرد: «می‌خواست من رو بخوره!»

- یتی مرده ارزش نداره که برای آزمایش‌های کیمیایی برش گردونیم، واقعاً ممنون!

جودی گفت: «متأسفم.» ولی در باطن متأسف نبود.

مرد کاغذی برگشت و یک بطری پلاستیکی به جودی داد.

- این رو بنوشید خانم. کمک می‌کنه حالتون بهتر بشه.

جودی بطری را گرفت و کمی از آن را سر کشید.

- ایش. مزه‌آشغال می‌ده.

مانستر گفت: «مزه‌مئانه^۷ مانتیکوره^۸. ولی اکسیر شفا بدون اون، بیشتر از یه نوشیدنی انرژی‌زای معمولی مقوی

نیست. پس باهاش کنار بیا.»

جودی غرغر کرد، ولی سرش واقعاً بهتر شده بود. یک قلپ دیگر هم نوشید.

خستگی دیو او را کند کرده بود، پس وقتی سرش را تکان داد و پیش خودش زمزمه کرد، جودی فهمید که عصبانی است. فروشگاه افتتاح شده بود و هیچ راهی وجود نداشت که آنها بتوانند قبل از شیفت بعدی همه‌چیز را سروسامان بدهند.

مانستر گفت: «خب، اینجا چی داریم؟ دو تا یتی سالم...» به جودی اخمی کرد و ادامه داد: «و یه یتی مرده.»

جودی نیمی با ترشروبی و نیمی با لبخند گفت: «می‌خواست من رو بخوره.»

- اوهوم.

جودی گفت: «گور بابای اضافه‌کاری، دیو، من دارم می‌رم خونه.»

دیو، با زمزمه، رضایت خودش را اعلام کرد، یا نارضایتی‌اش، یا بی‌تفاوتی‌اش، صرف نظر از منظور دقیق او، جودی

می خواست از آنجا خارج شود.

چستر گفت: «خانم، شما باید چند تا فرم رو برای ما امضا کنید.»

- حالا هرچی. فقط زود باشید.

مانستر گفت: «فرم‌ها رو گذاشتم توی ون، چستر.»

جودی به جای اینکه صبر کند تا چستر فرم‌ها را بیاورد، دنبال او به پارکینگ رفت و وقتی او داشت پشت ون دنبال فرم‌ها می‌گشت، یک سیگار روشن کرد.

بعد پرسید: «اون یارو چطور اون کار رو کرد؟ اول یتی رو تبدیل به سنگ کرد، بعدش هم چوب بیسبال منفجر شد.»

- خیلی دلم می‌خواد براتون توضیح بدم، ولی خود من هم جادوی این دنیای زیرین رو درک نمی‌کنم. اگر هم می‌تونستم توضیحش بدم، فایده‌ای نداشت، چون شما فراموشش می‌کنید.

- من امشب نزدیک بود کشته بشم. این جور چیزها معمولاً روی یه دختر تأثیر موندگار می‌ذاره.

- اوه، یه جورهایی به یاد می‌یارید، ولی به زودی جزئیات کمی براتون... محو می‌شن.

- صبر کن بینم. داری به من می‌گی موجود خاکی، مگه نه؟

چستر با یک دسته کاغذ از پشت ون بیرون پرید: «این نام هنوز رسماً تأیید نشده.»

جودی برگه‌ها را از دست او بیرون کشید و گفت: «من یه انسان خاکی احمق نیستم.»

«هرچه شما بگید خانم. ولی فقط انسان‌های خاکی از کلمه انسان خاکی استفاده می‌کنن.» سر کاغذی چستر دهانی نداشت که با آن بخندد، ولی جودی می‌توانست پوزخند تحقیرآمیز او را احساس کند. ترغیب شد سیگارش را به طرف او بیندازد.

- بیا. همه‌اش امضا شد. حالا می‌تونم برم؟

- حتماً خانم. شب خوبی داشته باشید.

جودی کاغذها را به طرف او انداخت و به سمت ماشینش رفت.

- و به رئیس بگو شانس آورده که من بابت اینکه یه چوب بیسبال انفجاری بهم داده ازش شکایت نمی‌کنم.

جودی نمی‌فهمید که چطور ممکن است چنین اتفاقی را فراموش کند و ذات مخالفش بیشتر مصرش می‌کرد که فراموش نکند.

زمانی که به خانه رسید، تصمیمش برای فراموش نکردن را فراموش کرده بود.

از آنجایی که نمی‌شد موجودات مرده را جادو تبدیل کرد، مانستر مجبور شد جسد یتی را داخل ون بچپاند. برای حمل راحت‌تر هم چند رون^۴ ضد جاذبه روی لاشه چسباند. ولی این مسئله هنوز آزارش می‌داد، مخصوصاً اینکه داخل ونش جای کافی برای یک یتی بزرگسال نبود. با اینکه این را می‌دانست، تصمیم گرفت یک بار دیگر امتحان کند. حالا شانه‌های پهن جسد روی قفسه و کابینت‌هایی که فضای داخلی ون را پر کرده بود، قرار گرفته بود و نیمه پایینی بدنش بیرون ون آویزان بود.

مانستر غرولندی کرد و گفت: «بجنب چستر، داری می‌کشی؟»
چستر از جایی در طرف دیگر لاشه گفت: «در حقیقت، من قوی‌ترین گنوم^۵ کاغذی درون سیستم نیستم. شاید باید هاردی رو خبر کنیم. اون یه وانت داره.»

- مرده شورش رو ببره. من از حق‌الزحمه‌ام چیزی بهش نمی‌دم.
مانستر دستش را روی باسن یتی گذاشت و هل داد. لاشه کمی بیشتر به داخل سر خورد. یک کابینت کج شد و محتویاتش بیرون ریخت. بیشتر مواد، داخل ون ریخت و چند تا بطری پلاستیکی حاوی اکسیر و شربت این طرف و آن طرف افتاد.

- دختره احمق.
چستر گفت: «شاید اینجا من نباید نظری بدم، ولی اون فقط یه شهروند معمولیه. علاوه بر این، اون با توجه به شرایط، بسیار تحسین‌برانگیز عمل کرد.»

- چستر، خفه شو.
- بله رئیس.
مانستر یک دقیقه صبر کرد و نفس گرفت. خیلی بد شد که امروز سبز فوق‌العاده قدرتمند نبود. در آن صورت، همه چیز خیلی راحت‌تر می‌شد.

چستر پرسید: «خب، حالا با رادیو با هاردی تماس بگیرم؟ یا باید صبر کنم تا نمونه آزمایش کاملاً از هم باز بشه؟»
- طعنه اصلاً بهت نمی‌یاد.

«از نظر فنی من طعنه نزد، مفاکبه کردم.» مانستر مطمئن نبود مفاکبه یعنی چه. دامنه لغات گنوم از او بیشتر بود و این موضوع مانستر را اذیت می‌کرد؛ نه به اندازه‌ای که بخواهد تلاش کند قدرت کلماتش را بیشتر کند، فقط به اندازه‌ای که آزاردهنده باشد، یک جورهایی شبیه به سنگ‌ریزه‌ای که داخل کفشش این طرف و آن طرف بلغزد و هر

چند قدم یک بار زیر پایش برود. روی اعصاب است، ولی نه به اندازه‌ای که وادار شود بند کفشش را باز کند و آن را در بیاورد.

گفت: «به هاردی زنگ بزن.»

- همین الان.

مانستر روی آن قسمت از لبهٔ سپر که باسن یتی اشغالش نکرده بود نشست. بعد دستش را توی جیبش برد تا پاکت سیگارش را در بیاورد، بعد یادش آمد که دیگر سیگار نمی‌کشد، و حتی اگر هم هنوز می‌کشید، جیب لباس، به دلیل کوبیده شدن‌های اخیر، پاره شده بود.

چستر ظاهر شد. گنوم کاغذی یک عروسک سی سانتی در دستش داشت که دائم تکرار می‌کرد: «یک تماس از دست رفته دارید.»

مانستر عروسک را گرفت، آن را روی سپر گذاشت و دوباره جیبش را دنبال سیگاری که می‌دانست آنجا نیست، گشت.

- سیگار داری؟

«متأسفم، آتش و گنوم کاغذی با هم نمی‌سازن.» چستر خودش را به شکل یک طوطی تا کرد و روی شانهٔ مانستر نشست.

- واحد اعزام گفت هاردی راه افتاده.

مانستر یک صدای غرغره‌مانند بی‌معنی از خودش درآورد.

عروسک همچنان جمله‌اش را تکرار می‌کرد.

چستر گفت: «اگه نمی‌خوای پیغام‌ها رو نگاه کنی دست کم خاموش کن.»

- نمی‌تونم خاموش کنم. تنها راه خفه کردنش اینه که به پیامش گوش بدی.

صدای عروسک مصرانه‌تر شد. چستر گفت: «نمی‌دونم چرا یه گوشی تلفن نمی‌گیری، اونها رو می‌شه روی حالت بی‌صدا تنظیم کرد.»

- تلفن همراه نمی‌خوام.

او عروسک نق‌نقو هم نمی‌خواست، ولی لیز اصرار کرده بود. گفته بود عروسک قابل اطمینان‌تر است و به شارژ نیاز ندارد. واقعیت این بود که ندید گرفتن عروسک بسیار سخت‌تر از ندید گرفتن موبایل بود. صدای عروسک بلند و بلند و بلندتر می‌شد. حالا که عروسک می‌دانست مانستر می‌داند یک پیغام دارد، بدتر می‌کرد. بعداً هم به لیز گزارش می‌داد که مانستر با تأخیر به تماسش پاسخ داده است.

صدای عروسک به جیغ تبدیل شد. دیگر داشت بی تاب می شد.

- باشه بابا، پیغام لعنتی رو بخون.

صدای لیز از داخل عروسک بیرون آمد: «سلام، لیزم، به من زنگ بزن.»

مانستر گفت: «ممنون، خوشحالم که این پیغام رو از دست ندادم!»

عروسک زمزمه کرد: «سلام، لیزم، به من زنگ بزن.»

- باشه، فهمیدم.

- به من زنگ بزن.

- دفعه اول شنیدم.

- به من زنگ بزن.

مانستر عروسک را قاپید: «گوش کن عوضی کوچولو، پیغام... رو... فهمیدم! حالا خفه شو!» بعد عروسک را به آن طرف

پارکینگ پرتاپ کرد. عروسک روی پاهایش پرید و به سمت آنها برگشت.

چستر پرسید: «آسون تر نیست که بهش زنگ بزنی؟»

- شاید.

مانستر پایش را بلند کرد و آماده شد که عروسک را لگدمال کند، ولی در آخرین لحظه حواسش برگشت. تخریب

عروسک، شیطان کوچکی را که داخلش بود آزاد می کرد. هرچند، قبل از بازگشت به دنیای زیرین فقط یک کار

خیثانه می توانست انجام بدهد، باز هم در دسر بود. دفعه آخری که یکی از عروسک های لیز را داغان کرده بود، او هم

دماغش را سوزانده بود. عروسک قبل از آن هم برای یک ماه، گاز تمام نوشیدنی هایش را از بین برده بود.

البته شیاطین رده پایین عاشق این کارها بودند. به همین دلیل بود که اجازه می دادند اسیرشان کنند. آنها در نهایت

آزاد می شدند و یکی از شوخی های زننده نحسشان را اجرا می کردند. برای یک شیطان، همیشه ارزشش را داشت که

هزار سال در بردگی انسان های فانی باشد، اگر سرانجام می توانست یک نفر را به مدت یک روز دچار نفخ صوتی کند.

عوضی های کثیف کوچولو، و لیز عاشق آنها بود.

این باید اولین نشانه برای مانستر محسوب می شد.

نه، مانستر اصلاح کرد، احضار یک دوست از دنیای زیرین می بایست اولین نشانه برایش محسوب می شد.

عروسک به امید اینکه مانستر را به حدی عصبانی کند که نابودش کند، دوباره پیام را تکرار کرد، ولی مانستر پایش را

پایین گذاشت و گفت: «تلاش خوبی بود. من رو وصل کن به لیز.»

عروسک سه بار زنگ خورد.

- سلام، لیزم. در حال حاضر اینجا نیستم، ولی لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیام بگذارید.

مانستر پیام گذاشت. رو به عروسک غرولند کرد: «می‌دونستی جواب نمی‌ده، مگه نه؟»

عروسک شانه‌هایش را بالا انداخت. مانستر او را برداشت و توی جیبش گذاشت.

بیست دقیقه بعد، یک وانت سبز لیمویی پیچید داخل پارکینگ و با ترمز شدید کنار ون مانستر ایستاد. مردی بزرگ،

چاق نه، بلکه بلند، پهن و خمیری‌شکل از ماشین پیاده شد. یک لباس ورزشی هم‌رنگ وانتش به تن داشت. غیر از

بزرگ بودنش نکته قابل توجهی درباره‌ او وجود نداشت، البته جز یک جفت شاخ قوچ‌مانند روی سرش. هاردی ادعا

می‌کرد که نیمه‌اهریمن است، ولی احتمالش کم بود. خیلی‌ها ادعا می‌کردند نیمه‌اهریمن هستند، ولی خب، خیلی‌ها

هم ادعا می‌کردند که مرلین را می‌شناسند.

مانستر با سر به هاردی اشاره کرد، هاردی هم سرش را تکان داد. چیز دیگری به هم نگفتند، فقط با هم یتی را از ون

بیرون آوردند و آن را روی وانت گذاشتند.

هاردی گفت: «چهل درصد می‌خوام.»

- چهل؟ لعنتی، من این آشغال رو گرفتم. تو فقط حملش می کنی.

- چهل درصد، و من دارم بهت لطف می کنم. بهره برداری شیمیایی از یتی مرده، حتی پول گاز منم نمی ده. بارزش ترین جاها زبون، چشم ها و پنجه ها هستن، که همه از بین رفتن. اونها رو که از من قایم نکردی، کردی؟
- هاردی، نگاش کن. کله اش منفجر شده.

- پس از دندون خبری نیست؟

- من نگاه کردم. باید توی انفجار متلاشی شده باشه.

- حالا چه اتفاقی افتاده؟

«یه شهروند وارد قضیه شد و از یه ورد آرام بخش بد استفاده کرد.» مانستر چند بار روی یتی زد: «از پوستش می شه برای طلسم های ضد انجماد استفاده کرد. یه چیزهایی می ارزه، مگه نه؟»
- شاید ده سال پیش می ارزید. چهل تا. یا قبول کن یا تمومه.

- باشه.

«عالیه، فقط بذار برگه ها رو بیارم.» هاردی کمی داخل کابین وانت را زیر و رو کرد. مانستر فکر کرد یک برآمدگی روی باسن هاردی دیده است، نشانه شایع دم بز. بیشتر قابل قبول بود که هاردی یک نیمه ستیر (نیمی انسان - نیمی بز) باشد تا نیمه اهریمن.

مانستر عروسک را از جیبش بیرون آورد و آن را زیر لاستیک عقب وانت انداخت. هاردی هیکلش را یک طرف انداخت، البته خیلی چاق نبود، پس دلیلی نداشت که هیکلش را به سمتی بیندازد، مگر اینکه بخواهد چند تا سُم را داخل کتونی های سایز ده جا کند. هاردی نیشخندی از خودراضی زد و فرم ها را به مانستر داد و او هم آنها را امضا کرد.

- خیلی سخت معامله می کنی، هاردی.

- فقط می خوام زندگیم رو پیش ببرم. خودت می دونی دیگه.

مانستر وارد ون شد، حرکت کرد و در فاصله امنی از هاردی ایستاد تا او وانتش را راه بیندازد. ماشین به جلو حرکت و عروسک را له کرد. انتقام شیطان سریع السیر بود؛ هر چهار چرخ ماشین در آن واحد ترکید و دود از زیر کاپوتش بیرون زد. موتور با ترق تروقی از کار افتاد.

مانستر برای هاردی دست تکان داد و به طرف خیابان حرکت کرد.

چستر پرسید: «کمی زیاده روی نکردی؟»

- هی، اون به من بدهکار بود. هفته پیش به لباس زیرم اسپری گاز چوپاکابرا^{۱۰} زده بود، یادت می‌یاد؟
- و اگه درست خاطر من باشه، دو هفته قبل از اون، تو تمام کتاب‌های جادوش رو با کتاب‌های دکتر سنوس^{۱۱} عوض کرده بودی.

- فقط به خاطر اینکه اون زنگ سرکاری درباره گرفتن رو زده بود که من اون کیف کاکاتریس^{۱۲} رو برنده نشم.
- و اگه درست یادم باشه یه ماه قبل از اون تو...

- هی! من به خاطر اون گاز یه دونه ازش طلب داشتم، همینی که هست.

- تصور می‌کنم فایده‌ای نداره که خطرات ماهیت ادواری این جور عداوت‌ها رو بهت یادآوری کنم.
مانستر سه تا از پنجه‌های یتی را که از فودپلاس پیدا کرده بود داخل جاسیگاری انداخت.
- درست تصور می‌کنی. مخصوصاً اینکه من نمی‌دونم ادواری یعنی چی.

سه بُرد در یک مأموریت، یک ثروت بادآورده غیرمنتظره محسوب می‌شد. مانستر داشت فکر می‌کرد شاید فودپلاس یک مکان ویژه باشد. تغییری در معماری یا نام خیابان که توانسته در جریان جادو اختلال ایجاد کند، ولی غالباً دیوان زمین‌شناسی به این موارد رسیدگی می‌کرد. حدس زد این یک مورد از دستشان در رفته باشد. حتی در دنیای جادو هم بعضی وقت‌ها گندکاری پیش می‌آمد.

ساعت شش و نیم صبح بود که تصمیم گرفت کار را تمام کند. رئیس خودش بودن این مزیت‌ها را هم داشت. به اندازه کافی پول توی جیبش داشت و فکر کرد که بعد از ظهر کیسه‌هایش را تحویل می‌دهد. ولی حالا خسته بود و فقط می‌خواست بخوابد.

البته، به همین راحتی هم نبود. لیز منتظر بود. او همیشه منتظر بود. ولی یا باید به خانه می‌رفت، یا داخل ون می‌خوابید، یا اینکه اتاقی در متل کرایه می‌کرد. ولی پشتش درد می‌کرد و حتی متل‌های درب و داغان، پولی را می‌گرفتند که ترجیح می‌داد خرج نکنند.

ماشین را بیرون خانه پارک کرد و چند لحظه فقط نشست و به آن نگاه کرد. چراغ‌ها روشن بود. لیز نمی‌خوابید. شیاطین به خواب احتیاجی نداشتند و لیز یک شیطان خالص بود که از دنیای زیرین بیرون کشیده شده بود؛ خود مانستر او را بیرون کشیده بود.

شیاطین مانند انسان‌ها انواع مختلف داشتند. اگرچه تمام آنها شیطان صفت، خودخواه یا در بهترین حالت روی اعصاب بودند، ولی همسان نبودند. لیز در ظاهر خون گرم، باهوش و دوست داشتنی بود. او همچنین، نیمه ساکابس^{۱۳} بود که هیكل خوش تراشش این را نشان می‌داد. داشتن یک دوست ساکابس مزیت‌های بسیاری داشت. پخت‌وپز

می‌کرد. تمیز می‌کرد. همچنین در سازمان مرکز گناه کار می‌کرد و درآمدش از مانستر بیشتر بود، و هیچ‌وقت به خاطر اینکه مانستر زیادی بازی‌های رایانه‌ای بازی می‌کرد، غر نمی‌زد.

ولی دوست ساکابس داشتن مشکلات خودش را هم داشت. چیزهای کوچک، مانند تف آتشین، قدرت فوق بشری، آن بوی جزئی گوگرد که هیچ خوشبوکننده‌ی هوایی هم نمی‌توانست از بین ببرد و اهمیتی هم نداشت که چند گالن اسپری کاج مصنوعی روی همه چیز بریزد.

چستر گفت: «اگه این قدر از رفتن به خونه متنفری، چرا با اون به هم نمی‌زنی؟»
مانستر یک بار سعی کرده بود. جای سوختگی هنوز روی سقف اتاق مانده بود. مانستر مجبور شده بود بعد از اینکه لیز تلویزیون قبلی را ذوب کرد، یک تلویزیون جدید بخرد. لیز به مانستر صدمه نزده بود. او هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد، هرچند به راحتی می‌توانست او را بکشد. لیز به شیوه خودش عاشق مانستر بود و مانستر هم به او اهمیت می‌داد. فقط زوج خوبی برای هم نبودند.

ولی یک جورهایی به هم متصل شده بودند. مانستر او را بیرون از جهنم نگه می‌داشت و لیز طبق بند حقارت زنان قراردادشان او را نمی‌درید. مانستر به خودش یادآوری کرد اگر روزی بتواند از این رابطه فرار کند، دیگر هرگز به تبلیغات شخصی هفته‌نامه عالم زیرین گوش ندهد.

- فردا می‌بینمت، رئیس.

چستر خودش را به شکل مربع، اندازه کف دست، تا کرد. مانستر کاغذ را داخل جیبش گذاشت و وارد خانه شد. لیز روی مبل نشسته بود. وقتی او وارد شد، سرش را بلند نکرد، فقط به خواندن مجله کازمو^{۱۴} ادامه داد.
مانستر گفت: «سلام.»

لیز جواب داد: «سلام، کار چطور بود؟»

مانستر غرولند کرد.

- کمی اسپاگتی درست کردم، اگه گرسنه‌ای.

مانستر یک بشقاب برداشت و کنارش نشست. لیز شاخ، بال خفاشی یا دم نداشت، فقط پوست تنش قرمز تیره و لب‌ها، پلک‌ها و موهایش سیاه زغالی بود. او شبیه یک زن گوتیک آفتاب‌سوخته بومی امریکا بود. علاقه‌اش به پوشیدن لباس‌ها و زیورآلات گل و پروانه‌دار کمی هم به هیپی‌ها شبیهش می‌کرد. ولی امروز به جز یکی از تی‌شرت‌های قدیمی مانستر چیز دیگری به تن نداشت. پانزده ماه پیش او برای مانستر فوق‌العاده جذاب بود. ولی حالا به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که لیز دارد یکی دیگر از لباس‌های او را به بوی گوگرد آغشته می‌کند.

لیز از قصد این کار را می کرد. داشت کم کم قفسه لباسش را بودار می کرد تا قلمروش را مشخص کند.

لیز پرسید: «چه اتفاقی برات افتاده؟»

مانستر با دهان پر از اسپاگتی جواب داد: «یتی.»

لیز سرش را تکان داد و مجله را ورق زد.

مانستر در سکوت شامش را تمام کرد و به حمام رفت. وقتی با پیژامه از حمام بیرون آمد، لیز منتظرش بود. زمانی بود که فکر کردن به لیز باعث ذوق مانستر می شد ولی حالا هنوز تی شرتش تن لیز بود و داشت مجله اش را می خواند.

مانستر روی تخت رفت و کنار او دراز کشید: «عزیزم امشب خیلی حسش نیست.»

لیز یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: «اوه بیا دیگه، خیلی طول نمی کشه.»

مانستر خسته تر از این بود که بهش بر بخورد.

- قرارداد ما مخصوصاً تأکید می کنه که روابط نزدیک باید روزانه برقرار بشه.

مانستر نیازی به یادآوری نداشت. وقتی که داشت تعهدنامه را امضا می کرد، آینده درخشانی در این بند دیده بود. فکر کرده بود می تواند با این بند لیز را اسیر خودش بکند، ولی حالا فهمیده بود که این طور نخواهد شد.

- نمی دونم بتونم...

تلاش ضعیفی بود. یکی از استعدادهای ماوراء طبیعی لیز این بود که وقتی نور صبح از لابه لای پرده ها به درون اتاق می تابید، می توانست آن را بپوشاند.

گر به قرمز باز هم دم در بود.

راب^{۱۵} گربه‌ها را دوست نداشت. از آنها متنفر نبود، فقط نمی‌فهمید چرا مردم آنها را کنارشان نگه می‌دارند. این مسئله درباره سگ‌ها، مارها، همسترها، ماهی‌ها و بچه‌ها هم برایش سؤال بود. شرکای زندگی در دنیای او زیرمجموعه دیگری را اشغال می‌کردند. گاهی اوقات مفید، ولی اکثر مواقع فقط دردسر بودند.

در این سی سال راب و اولین^{۱۶} یک دایرةالمعارف ارتباط بی‌کلام درست کرده بودند. با استفاده از این دایره وسیع علائم و اشکال راب بود که زندگی مشترک آنها در سکوتی آشنا و اطمینان‌بخش دوام آورده بود. این مسئله فقط به این دلیل موفق بود که هر دو به این نتیجه رسیده بودند که آن‌قدرها هم همدیگر را دوست ندارند. حقیقت این بود که هیچ‌کدام از آنها چندان دوست‌داشتنی هم نبود. آنها می‌توانستند خوش‌مشرب، مؤدب و مفید باشند، ولی جذاب یا عزیز نبودند، و طلاق و ازدواج مجدد، فقط آنها را به همان جایی که الان بودند برمی‌گرداند.

در این بیست و هفت سال گذشته، همه‌چیز به آرامی در جریان بود. سپس، آن زن پیر همسایه‌شان شد و حالا اولین هر روز سه یا چهار ساعت از وقتش را با خیره شدن به گربه‌ها و پرحرفی درباره آنها می‌گذراند.

زمزمه کرد: «باز اون بیرونه، روی ایوان نشسته.»

راب یک نفس عمیق کشید: «اون فقط یه گربه‌ست.»

هرچند گربه‌ها برای راب استفاده‌ای نداشتند، این گربه‌سانان خاص، درحالی‌که فراوان بودند، آن‌قدرها هم مایه دردسر نبودند. هر چند وقت یک بار ممکن بود یکی از آنها نیمه‌شب شروع کند به ضجه‌زدن، ولی این ضجه‌ها بسیار کمتر و بی‌دردس‌تر از مهمانی‌هایی بود که علف‌های خانه روبه‌رویی، برگزار می‌کردند.

اولین پرسید: «تا حالا بهشون نگاه کردی؟ منظورم اینه که قشنگ نگاه کردی؟»

- اون‌ها گربه‌ان، چی رو باید ببینم؟

«چشم‌هاشون. چشم‌هاشون یه جوریه.» اولین زیرچشمی از پنجره در جلویی به گربه‌ای که روی ایوان نشسته بود نگاه کرد و ادامه داد: «و سایه‌هاشون هم درست نیست.»

- یا مسیح، اولین! چند وقته داری به اون‌ها نگاه می‌کنی؟

- و هیچ‌وقت دقت کردی همه اون‌ها جز این یکی، همیشه داخل حیاط می‌مونن؟ همیشه ده یا بیست تا اونجان، ولی هیچ‌وقت بیرون نمی‌یان.

راب جواب داد: «کی شاکیه؟ اون‌ها رو درست تربیت کرده.»

- تو نمی‌تونی یه گربه رو تربیت کنی که توی حیاط بمونه. نشدنیه.

- واضحه که شدنیه.

- یه چیزی بوته‌های رز من رو خراب کرده. چه توضیحی واسه این داری؟

راب گفت: «نمی‌دونم، شاید یه راکون بوده؟»

- راکون‌ها بوته رز رو نمی‌سوزونن.

- سوزوندن؟ تو فکر می‌کنی گربه‌ها بوته‌های رزت رو سوزوندن؟

- گربه‌ها نه، گربه‌هه! فقط نگاهش کن. اون می‌دونه که من می‌دونم و داره مسخره‌ام می‌کنه.

راب داشت به این نکته که همسران هم جزو آن زیرمجموعه هستند فکر می‌کرد. ولی دست‌کم این توهمات

غیرقابل فهم او به راب انگیزه می‌داد به سر کار برود. هشت ساعت خرحمالي نیمه‌مدیریتی در مقایسه با گوش دادن

به ورور اولین درباره دشمنان خونی پشمالویش مثل بهشت بود.

داشت در را باز می‌کرد که اولین زد روی دستش و گفت: «به خاطر خدا راب، از در پشتی برو. اون بیرون نشسته.»

«وای خدای من!» راب او را به کناری هل داد و در را باز کرد.

گربه ایستاد و به خودش کش و قوسی داد و به راب و اولین نگاهی انداخت، ولی به نظر نمی‌آمد که به هیچ کدام از آنها

توجه داشته باشد.

اولین نصفه نیمه پشت در و در چند قدمی سطل زباله مخفی شد.

- آگه یه کم مرد بودی باهاش رودررو می‌شدی. بهش بگو می‌دونیم چه نقشه‌ای توی سرشه.

- جدی نمی‌گی. می‌خواهی برم و سر یه پیرزن که تا به حال هیچ کاری با ما نداشته جز اینکه گربه‌اش دوست داره روی

ایوون ما بشینه فریاد بکشم؟

اولین اضافه کرد: «و بوته‌های رزمون رو سوزونده. و فکر کنم این هیولاها سگ نیوتن^{۱۷} رو خوردن. همونی که یه هفته

پیش ناپدید شد.»

- همون سنت برنارده؟

اولین با سر تأیید کرد.

گربه سرش را بلند کرد و جوری لب‌هایش را لیسید که حتی راب مجبور بود اعتراف کند که خیلی از خود متشکر به

نظر می‌رسد.

اولین چند قدم عقب رفت.

راب گفت: «اوه، به خاطر پیت^{۱۸} مقدس! ببین، اگه گربه‌هه رو ببرم به جایی که بهش تعلق داره و بهشون بگم که ما ترجیح می‌دیم اونها گربه‌شون رو توی خونه نگه دارن، خوشحال می‌شی؟»

برای راب واقعاً اهمیتی نداشت که اولین خوشحال می‌شود یا نه، فقط امیدوار بود باعث بشود که دهانش را ببندد. تمام چیزی که او از اولین می‌خواست میزان معینی خوشایندی بود. مسخره بود که یک گربه داشت این سازگاری را به هم می‌زد. اگر برای بازگرداندن عقل اولین و آرامش خودش می‌بایست سر یک پیرزن داد بزند، با کمال میل حاضر بود انجامش بدهد.

اولین لبخند زد. لبخندش همیشه به نظر راب زوری می‌آمد و نتیجه معکوس داشت، بیشتر مشوش کننده بود تا دلگرم کننده. لبخند راب بدتر بود، ولی او دست کم می‌فهمید که فقط در مواقع خاص از آن استفاده کند. هرگز لبخندش را به زنش تحمیل نمی‌کرد.

اولین پرسید: «این کار رو می‌کنی؟ من نمی‌تونم اون جونور وحشتناک رو تحمل کنم. اگه می‌شد اون رو توی خونه نگه داره...»

راب گربه را بلند کرد. گربه سعی نکرد فرار کند. راب او را از پشت گردنش نگرفت، فقط با ملایمت بغلش کرد. این کار از توجه زیاد و نگرانی نشأت نمی‌گرفت، بلکه فقط به دلیل ناراحتی او از لمس موجودات زنده بود. هروقت کسی از او می‌خواست که بچه‌شان را نگه دارد، که خوشبختانه بسیار نادر بود، همیشه عذر می‌آورد که باید به دستشویی برود.

او با قدم‌های بلند به طرف خانه همسایه رفت، از حصار نرده سفید دور حیاط که چمن‌هایش تمیز هرس شده بود و گل‌های رنگارنگی که در مسیر پیاده‌رویی که به سمت خانه می‌رفت کاشته شده بود، رد شد. وقتی جفت حصار را باز کرد، تمام گربه‌ها، دست کم یک دوجین، سرشان را بلند کردند.

گربه توی بغلش، تا زمانی که راب به در جلویی رسید و در زد، به هیچ وجه تکان نخورد. بعد با پیچ‌وتایی خودش را آزاد کرد و روی ایوان پرید. گربه، همراه راب صبورانه منتظر باز شدن در ماند.

راب ساعتش را نگاه کرد. درست پنج دقیقه وقت داشت، قبل از اینکه ساعت شلوغی واقعاً شروع شود. در با چرخشی باز شد و زن جوان و بلندقدی ظاهر شد. صورتش باریک بود، ولی با یک جفت پای باریک و ورزشکاری که قدرت بدنی‌اش را نشان می‌داد، جبران شده بود. موهایش هم بلند و درخشان بود. دقیقاً همان طوری که راب دوست داشت.

زن گفت: «اوه پندراگون^{۱۹}، تو اینجایی؟! و این کیه که با خودت آوردی؟»
گربه یک بار میو کرد و بدون میوی دیگری وارد خانه شد.

- کجا پیداش کردید؟

زن لبخند پهنی زد و دندان‌های بزرگ و سفیدش را، که فقط کمی از برنده بودن فاصله داشت، نشان داد. دندان‌ها جزو بهترین خصیصه‌های زن نبود، ولی راب می‌توانست آنها را ندید بگیرد.

گفت: «گر به شما همه‌اش...»

«پندراگون...» زن حرف او را اصلاح کرد: «...اسمش پندراگونه.»

- آه، آره. گربه‌تون، پندراگون، همه‌اش به خونه ما می‌یاد و زن من رو اذیت می‌کنه.

زن به شکل نمایشی نفسش را در سینه حبس کرد: «واقعاً؟ خیلی ناراحت کننده‌ست. خانم لوتوس باید خیلی از اون ناراحت شده باشن. بیایید، بیایید داخل.»

- باید برم سر کار.

زن گفت: «اوه، مزخرفات. باید به خانم لوتوس بگیم. مطمئنم می‌خوان داستان شما رو بشنون.»

راب می‌خواست اعتراض کند، ولی حالا در آن نقطه از زندگی‌اش بود که تحمل دو ساعت ترافیک سنگین، معامله خوبی در ازای پنج دقیقه تماشای پاهای او بود. تازه، در دفتر هم کسی متوجه نبودش نمی‌شد؛ مردی که در اتاق کناری او کار می‌کرد، هنوز او را ران صدا می‌کرد. ممکن بود این راب توهین‌آمیز باشد، ولی از طرفی او حتی به خودش زحمت نداده بود اسم مرد را یاد بگیرد.

زن جوان او را به داخل برد و در را بست. آنجا پر از گربه بود. آن قدر زیاد که روی تمام لوازم خانه و پله‌های راه‌پله و زیر تمام میزها و در هر گوشه‌ای نشسته بودند. همه آنها ساکت بودند و بعد از اینکه نگاهی سرسری به راب می‌انداختند، دیگر علاقه‌ای به او نشان نمی‌دادند. به رغم تعداد زیاد آنها، خانه بوی نان زنجبیلی و قهوه می‌داد.

زن گفت: «فکر نمی‌کنم به هم معرفی شده باشیم. من اِدِ هِستم.»

راب گفت: «اد؟ این مخفف چیزیه؟»

«نه، فقط اد. خانم لوتوس به من گفتن که این یه جوک کوچیکه. من خودم درست متوجه نمی‌شم، ولی مطمئنم خیلی خنده‌داره.» اد خندید. خنده‌اش خشن و بی‌وقار بود و با خرخر تمام شد.

- راب. اسم من رابه.

- چه سعادتیه که بالاخره شما رو دیدم.

- تو اینجا زندگی می‌کنی؟

«بله. همه ما اینجا زندگی می‌کنیم. موجودات بی‌خانمان نقطه ضعف خانم لوتوس هستن.» او راب را به اعماق خانه هدایت کرد و از کنار گربه‌های بیشتر و یک راهرو گذشت.

- من هیچ وقت شما رو بیرون ندیدم.

- ما معمولاً اجازه نداریم بریم بیرون. خانم لوتوس می‌گن که به زودی این قانون تغییر می‌کنه، ولی فعلاً باید داخل

بمونیم. برای همینه که مطمئنم از دست پندراگون خیلی عصبانی می شه. پندراگون باید این رو می دونست.

راب مطمئن نبود خودش را درگیر چه چیزی کرده است، ولی قطعاً درون این خانه یک چیز ناجوری در جریان بود. البته، او آن قدر قدرت تخیل نداشت که به چیز خاصی فکر کند.

اد او را به اتاقی دنج برد که با پرده های آبی تزئین شده و به طرز مشکوکی خالی از گربه بود و او را به سمت یک صندلی راحت راهنمایی کرد.

- ما تازه می خواستیم چای بنوشیم. شما باید ما رو همراهی کنید.

راب گفت: «من چای دوست ندارم.»

«اوه، ولی عاشق این یکی می شید. این ترکیب مخصوص خانم لوتوسه.» قوری را از روی میز کوچک برداشت، در فنجان کوچکی چای ریخت و به راب داد.

- فقط یه جرعه.

اد اخم کرد. حالت زشتی روی صورت درازش بود. راب بیشتر روی پاهای او که مداوم آنها را روی هم می انداخت و باز از روی هم برمی داشت متمرکز بود. بعد برای خودش هم یک فنجان ریخت. پیشنهاد کرد که آن را به سلامتی بنوشند.

- به سلامتی همسایه های خوب.

راب فنجانش را به فنجان او زد و وقتی نوشیدنی اش را می نوشید، به راب نگاه کرد. راب هم همین کار را کرد. اگر فقط کمی قوه تخیل داشت ممکن بود فکر کند که نوشیدنی مسموم است یا داروی خواب آور داخلش است، ولی حقیقت این بود که راب واقعاً به هیچ چیز فکر نمی کرد. چون جواب هایی که بهشان می رسید، به ندرت رضایت بخش بود، اغلب سعی می کرد به خیلی چیزها فکر نکند.

چای طعم خوبی داشت، طعم خیلی خوب، مثل توت فرنگی. یک فنجان دیگر هم نوشید. بعد یکی دیگر، و بعد دو تای دیگر هم نوشید. نوشیدنی شکمش را پراز گرمایی نرم و آرامش بخش کرد.

اد فضای اتاق را با صحبت های بی اهمیت پر کرده بود. راب به طور نامفهومی متوجه صحبت ها می شد، ولی با سرش تأیید می کرد، انگار که حرف های او را کاملاً درک می کند.

پندراگون وارد اتاق شد و پایین پای راب نشست. میو کرد و یک شعله کوچک آتش از گلویش خارج شد. راب جا خورد، هرچند بیشتر از آن احساس خوشی می کرد که بخواهد به این موضوع اهمیت بدهد. از اد پرسید: «اون رو دیدی؟»

- بعضی وقت‌ها مجبوره این کار رو بکنه. چند روز پیش رومیزی مورد علاقه خانم لوتوس رو آتش زده بود. پندراگون، باید بیشتر مراقب باشی.

«فکر کنم حق با اولین بود. عوضی کوچولو بوته‌های رزش رو سوزونده بود.» راب ریزریز خندید. احساس بهتری داشت، بهتر از هر زمان دیگری در کل زندگی‌اش، که البته با توجه به زندگی راب، چندان فرق بزرگی نبود.

خانم لوتوس بین چهارچوب در ظاهر شد. راب چند بار او را دیده بود، حتی یکی دو بار برایش دست تکان داده بود، ولی هرگز او را از نزدیک ندیده بود. حدس زد حدوداً هشتاد سالش باشد و موهای بلند خاکستری و چین و چروک‌های صورتش مزید بر علت بود. با این حال، زن پرجذبه‌ای بود، کشیده و بلندبالا با اندامی لاغر و در عین حال، حضوری پر قدرت داشت. پاهای یک بالرین در دوران اوجش بودند و اصلاً به پیرزن نمی‌آمدند. راب سلام کرد.

زن سریع جواب نداد. فقط آرام سرش را تکان داد. و پلک نزد، حتی یک بار.

- سلام راب. خیلی لطف کردی که به ما ملحق شدی.

اد گفت: «می‌دونم که اینجا خیلی خوشحال خواهی بود. مگه نه، خانم لوتوس؟»

خانم لوتوس گفت: «البته، خیلی خوشحال.»

راب گفت: «خوشحال...» و به خواب رفت.

لوتوس پرسید: «خب اد، من در مورد دادن چای مخصوصم به مهمان‌های ناخوانده چی بهت گفته بودم؟»

- اوه، می‌دونم، ولی اون خیلی خوب به نظر می‌رسید و تازه، پندراگون دعوتش کرده بود.

لوتوس به گربه نگاه کرد که فقط برگشت و بدون معذرت‌خواهی سلانه‌سلانه از اتاق خارج شد.

- فکر کنم ضرری نداشته باشه. من زود برمی‌گردم، اد. توی این فاصله مهمونمون رو جای راحت‌تری بذار.

اد مشتاقانه گربه‌ای را که با خیال راحت در صندلی راب خوابیده بود بلند کرد.

- شما کجا می‌رید؟

لوتوس قوری چای را بلند کرد.

- می‌رم که در حین نوشیدن چای، با همسر دوست‌داشتنی راب آشنا بشم.

چهار

ساعت زنگ‌دار مانستر شروع کرد به زنگ زدن و نوری که از پنجره‌ها به درون می‌تابید، نشان می‌داد که هنوز زودتر از زمانی است که انتظارش را داشت.

مانستر، بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند، دستش را دراز کرد تا ساعت را بگیرد. او دستش را دور عروسک جیغ جیغو، که یکی دیگر از عروسک‌های شیطانی لعنتی لیز بود، حلقه کرد. سعی کرد به یاد بیاورد که چطور می‌شود حالت اسنوز آن را فعال کرد. دست‌ها و پاهایش را کشید، ولی فایده‌ای نداشت.

مانستر غرغر کرد: «قرار بود ساعت سه زنگ بزنی. الان که سه نیست، هست؟»

عروسک صدای جیغش را قطع کرد: «با صدای ییب، ساعت یک دقیقه بعد از ظهر می‌شود.» صدایش مثل گوینده‌های معمولی تلویزیون بلند و خوش‌مشرب و کمی تحقیرآمیز بود.

عروسک دوباره شروع کرد به جیغ زدن.

مانستر تمام اعضایش را کشید و بعد تکانش داد، ولی عروسک همچنان جیغ می‌زد. خوشبختانه، آمادگی این حرکت را داشت. به آن سمت تخت غلت زد و دستش را زیر تخت برد. با دستش بین آت‌و‌آشغال‌های آن پایین گشت و یک جعبه قفل‌دار پیدا کرد. عروسک زنگ‌دار را داخل جعبه انداخت و درش را محکم بست. صدای جیغ کاملاً قطع نشد، ولی خفه شد. او به حدی در این کار استاد شده بود که دیگر حتی می‌توانست با چشم‌های بسته یا بدون اینکه کاملاً بیدار شود این کار را انجام دهد. دوباره چرخید و به خواب رفت. یا سعی کرد بخوابد.

اگر ساعت داشت سر ظهر زنگ می‌زد، پس حتماً لیز آن را دوباره تنظیم کرده بود. حتماً کاری داشت که می‌خواست مانستر آن را انجام بدهد.

او زیرلی گفت: «به درک.»

عروسک همچنان با اضطراب جیغ می‌زد. به رغم تلاش زیاد، باز هم مانستر نتوانست این را ندید بگیرد. - لعنتی.

چشمانش را باز کرد و دید که امروز بنفش است. به یاد نمی‌آورد تأثیر رنگ بنفش بر خودش چیست، ولی می‌دانست که از این رنگ متنفر است. به عضلاتش کش و قوسی داد و جعبه را باز کرد. ساعت زنگی جیغ جیغو پرید بالا.

مانستر چشمان سنگینش را مالید و با خمیازه گفت: «چه مرگته؟»

عروسک با صدای شیرین لیز گفت: «سلام عسلم. می‌شه به من لطف کنی و امروز لباس‌ها رو از خشکشویی بگیری؟ اوه، و می‌تونی قبل از اینکه بری سرکار، کمی هم برای آشپزخونه خرید کنی؟ فهرستش روی در یخ‌چاله.»

- چرا نمی‌تونه خودش لباس‌های لعنتیش رو از خشکشویی بگیره؟

عروسک زنگی از روی همدردی شانه‌اش را بالا انداخت.

مانستر بلند شد، دوش گرفت و برای صبحانه کمی اسپاگتی سرد خورد. بعد کتاب رمز رنگش را برداشت و دنبال بنفش گشت. هیچ توضیحی وارد نشده بود. تا آن موقع هرگز بنفش نبود. از رنگ‌های جدید متنفر بود. دست‌کم می‌دانست با رنگ‌های قدیمی انتظار چه چیزی را باید داشته باشد.

از آنجایی که دیگر بلند شده بود، تصمیم گرفت امتیازهایش را تحویل بدهد. علاوه بریتی، هشت مجسمه جادو تبدیل شده داشت که هنوز به پول تبدیلشان نکرده بود. مقابل دفتر کنترل حیوانات ایستاد، سنگ‌ها را درون کیسه گذاشت و آنها را به داخل برد.

مانستر از در جلویی نرفت. آنجا به بخش سگ‌ها و گربه‌ها منتهی می‌شد. او به کنار ساختمان و داخل کوچه‌ای رفت که به در پشتی کوچکی منتهی می‌شد که روی آن لوگوی خدمات جمع‌آوری و حفظ گونه‌های زیستی مخفی، یک اسکلت پوزه اژدها، نصب شده بود. سالن انتظار CCRS یک اتاق کسالت‌بار خاکستری بود، بدون هیچ مبلمان یا تزئینی. تنها در ورودی/خروجی، دری بود که او از آن استفاده کرده بود؛ جایی که مسئول پرداخت پشت آن می‌نشست و یک پنجره کوچک پلاستیکی بود.

او حالا پشت پنجره‌اش نبود.

مانستر زنگ کنار پنجره را زد و چند بار دور اتاق خالی قدم زد. دوربین‌هایی که در چهار گوشه اتاق نصب شده بودند، او را دنبال می‌کردند.

مانستر دوباره زنگ را فشار داد و آن قدر دکمه را پایین نگه داشت تا صدای ساییده شدن زنگ درآمد و از کار افتاد. مسئول پرداخت ناگهان ظاهر شد. البته خیلی ناگهانی نبود، بیشتر یک جور ترکیدن بود، مانند لامپی که می‌سوزد، بوی ازن، دود سیگار و عطر خیلی ارزان نیز با آن همراه بود.

زن گفت: «بسه دیگه، آه، چی می‌خوای؟» شارلین ¹ الهه‌ای از عرش افتاده بود و تنها باقی‌مانده‌های ذات الهی او توانایی حضور در همه‌جا، در آن واحد و چشم سومش بود که با خط چشم آبی بسیار روشن برجسته شده و با ارزان‌ترین مژه مصنوعی در دسترس بشر و خدایان تزئین شده بود.

مانستر پرسید: «چرا این قدر دیر اومدی؟»

الهه جواب داد: «استراحت بودم. قانون اتحادیه‌ست.»

اتحادیه شارلین متشکل از خودش بود، ولی او بسیار زیاد بود. او تنها کارمند دپارتمان وسایل نقلیه موتوری و نصف

بازرسان سلامت شهر بود و در چندین بخش دیگر نیز مقامی داشت. مانستر تقریباً مطمئن بود که یک بار صدای او را از پشت تلفن مکالمات خاص شنیده است ولی ترجیح می‌داد زیاد پیگیر ماجرا نشود.

شارلین پرسید: «چی داری؟»

مانستر کیسه را خالی کرد و کلکسیونش را ردیف روی میز گذاشت. او نمونه‌ها را ارزیابی و رایانه‌اش را نگاه کرد، سپس مبلغ پیشنهادی را به مانستر گفت. مانستر در پس‌زمینه، صدای همیشگی واق‌واق سگ‌ها از دور و صدای جیغ کاکاتریس سبز را شنید. چیزی که به نظر می‌رسید در عذاب بسیار باشد، زوزه بلندی کشید.

شارلین گفت: «روح لعنتی، از وقتی آوردنش اینجا یه لحظه هم خفه نشده.»

مانستر پرسید: «مگه این وظیفه بخش اشباح نیست؟»

- آره خب، ولی اونجا پر شده بود و مجبور شدن بفرستنش اینجا. انگار ما اینجا براش جا داریم. بعد چکی نوشت و از درون شکاف به دست مانستر داد.

مانستر پرسید: «اون یتی مرده که دیشب برای کیمیاگری آوردم چی؟»

- اینجاست. راستی، برای اون، سه تا نداشتن شایستگی روی مجوزت می‌گیری.

- چی؟ ولی تقصیر من نبود!

شارلین با حالتی مبهم خیره به او نگاه کرد که کاملاً نشان می‌داد این موضوع کوچک‌ترین اهمیتی برایش ندارد.

مانستر زیر لب غرولند کرد: «باشه، باشه، حالا هرچی.» و چک را توی جیبش گذاشت.

بلندگوی نزدیک سقف، کنج اتاق با صدای جیغ‌مانندی فریاد کشید: «مانستر، برات یه کار داریم. اگه بخوای.»

صدای شارلین بود. احتمالاً یکی دیگر از او الان داخل یک دفتر نشسته بود و از پشت صفحه‌دون دون رایانه به او زل زده بود. مانستر به شارلینی که داخل پنجره پرداخت نشسته بود نگاهی انداخت. الهه داشت به یک سیگار مک می‌زد، فایلی را روی ناخن‌هایش می‌کشید و بی‌نهایت کسل به نظر می‌آمد.

مانستر گفت: «من روزها کار نمی‌کنم.»

همان‌طور که بلندگو حرف می‌زد، به شارلین نگاه کرد ببیند لب‌هایش تکان می‌خورد یا نه.

- یکی از بهترین نفرات روز من با یه گورگون²² به مشکل خورده. تا وقتی از طلسم سنگ درش نیارن، نیرو کم دارم.

مانستر مکث کرد. هنوز نیمه‌خواب بود، ولی به هر حال تا اینجا آمده بود. حالا که این‌طور بود، دست کم این مأموریت را هم می‌رفت و چند چوق اضافه به جیب می‌زد.

- باشه.

- عالی شد. از طریق رادیو جزئیات رو برات می فرستیم.

مانستر توی ون، چستر را از خواب بیدار کرد. گنوم کاغذی خودش را کامل باز نکرد، فقط سرش را از تا تا درآورد تا از کنار مربع بیرون بیاید.

- ساعت چنده، رئیس؟

- زوده. یه مأموریت داریم.

چستر گفت: «فکر می کنم شرایط کار هشت شب تا شش صبح بود، به اضافه سه مرخصی شخصی در سال و تعطیلات روز درخت کاری و هانوکا و یه مراسم متغیر.» بعد به خودش کش و قوسی داد، همان طور که چین و چروک های بدنش باز می شد، صدای خش خش می آمد.

- غر نزن و کارهای اداری رو انجام بده. اگه من کار داشته باشم، تو هم داری.

صدای شارلین از رادیو به گوش رسید. صدای او، اگر چنین چیزی اصلاً امکان داشته باشد، کمی از همیشه کسل تر به نظر می رسید، جزئیات را به او داد. موجودی کوچک و پشمالو داخل یک کمد دیواری دیده شده بود.

از همیشه بیشتر طول کشید تا به محل مأموریت برسند. مانستر به ترافیک روز عادت نداشت. توی ترافیک شدید اتوبانی گیر کرد و این اصلاً خلقتش را بهتر نکرد.

مجمع آپارتمانی کاج بلوط ساختمانی کاملاً معمولی بود که با مشخصات همخوانی داشت. چهار بلوک آجری که هر کدام هشت آپارتمان داشت. ون را پارک کرد و وسایل عقب ماشین را زیرورو کرد.

چستر گفت: «عجیبه.»

مانستر یک تکه مقوای پنج گوش درآورد و گفت: «آره، چی عجیبه؟»

- درخت ها یا کاجن یا بلوط. فکر نمی کنم بتونن جفتش باشن.

«خیلی جالبه.» مانستر نیم دوجین مازیک رنگ مناسب برداشت و توی جیبش چپاند: «حتماً به مدیریت اطلاع می دم.»

یک نفر روی درپستی ون کوبید. مانستر با شدت در را باز کرد و از ون بیرون آمد تا با مدیر عصبانی ساختمان روبه رو شود. او انگشتش را به سمت مانستر گرفت و با غیظ گفت: «نمی تونی اینجا پارک کنی. پارکینگ مخصوص ساکنانه.»

مانستر به دوروبرش نگاه کرد، تعداد زیادی جای خالی در پارکینگ وجود داشت.

گفت: «مرکز من رو فرستاده.»

مدیر با شک غرید: «من با مرکز تماس نگرفتم.»

چستر گفت: «ما رو ببخشید قربان، ولی با ما دربارهٔ یه هجوم احتمالی داخل کمد لباسی در آپارتمان دوازده تماس گرفتن. احتمالاً یه ترول^{۲۲} یا وودو^{۲۳} سه^{۲۴} ست.»

مدیر، مانند هر غیرهشیاری، نمی‌پذیرفت که دارد با یک مرد کاغذی صحبت می‌کند. مانستر گاهی اوقات فکر می‌کرد چطور همچین چیزی امکان دارد، غیرهشیاران واقعاً چطور جهان را ادراک می‌کنند. آیا مدیر یک تصویر آسان‌تر را جایگزین می‌کند، مثلاً چستر را شبیه مردی بسیار کوتاه‌قد و باریک می‌بیند؟ یا شاید فقط به جزئیات نگاهی انداخته و حتی به خودش زحمت نداده است که بهانه‌ای برای ضمیر ناخودآگاهش بیاورد؟ حتی خود غیرهشیاران هم نمی‌دانستند این روند چطور عمل می‌کند، نه دقیقاً. این درست مانند این بود که تلاش کنی تصور کنی چطور خفاش‌ها از نیروی صوتی برای دیدن جهان استفاده می‌کنند. مشاهدهٔ نتیجه آسان است، ولی چگونگی‌اش نه. دانستنش واقعاً زیاد مهم نبود، ولی مانستر گاهی اوقات کنجکاو می‌شد.

مدیر این موضوع را توجیه کرد یا نادیده گرفت، به هر حال کاغذها را از دست چستر قاپید و چند دقیقه‌ای با غضب به آنها نگاه کرد. مدارک او را راضی کرد، بدون اینکه از بدخلقی‌اش چیزی کم کند. او آپارتمان را به آنها نشان داد.

مدیر با هر قدم بدخلق‌تر می‌شد، که این خودش معناهای زیادی داشت. زمانی که به در رسید، یک گلوله خشم بود. به مانستر گفت: «می‌دونستم یه جونور اون تو داره.»

زن جوانی در را باز کرد، همان زن جوان فروشگاه فودپلاس. نگاهش، با یادآوری مبهم، یک لحظه روی مانستر ماند. مدیر شستش را به سمت مانستر گرفت و گفت: «اینها از مرکز اومدن و می‌گن یه جور حیوون غیرقانونی اون تو نگه می‌داری.»

چستر سعی کرد حرف مدیر را اصلاح کند: «در واقع قربان، ما بیشتر فکر می‌کنیم یه آفت ناخوانده باشه. هرچی باشه خود خانم هاینز با ما تماس گرفتن.»

مرد یا حرف او را نشنید یا به آن اهمیتی نداد: «اجازه ندارید حیوون نگه دارید.»

مانستر و چستر به داخل اتاق لغزیدند، ولی جودی مانع ورود مدیر به داخل آپارتمان شد. آنها شروع به بحث کردند، اگرچه مانستر عمداً گوش نکرد و به داخل آشپزخانه رفت. برای خودش یک لیوان آب ریخت و منتظر شد تا بحث آنها تمام شود. پایان بحث زمانی بود که جودی ناگهان در را توی صورت مرد به هم کوبید.

او با دقت به مانستر نگاه کرد. «من شما رو نمی‌شناسم؟»

مانستر جواب داد: «دیشب، توییتی من رو کشتی.»

صورت جودی نشان می‌داد که آهسته آهسته در حال به یاد آوردن است: «آره، آدم‌برفی بی‌ریخت. آره، درسته.»

سپس اخم کرد و گفت: «تو همون طرفی که گنوم کاغذی داشت.»

بعد با دقت به سقف نگاه کرد: «من همه‌اش رو فراموش کرده بودم. چطور همچین چیزی ممکنه؟»

چستر گفت: «این به خاطر غباره. ذهن اغلب انسان‌ها نمی‌تونه جادو رو در حافظه بلندمدت پردازش کنه. مربوط به خوشه عصبی پایین...»

مانستر حرفش را قطع کرد: «خیلی مهم نیست. توضیحش واقعاً فایده نداره، چون به محض اینکه ما از اینجا بریم، همه‌اش رو فراموش می‌کنی. جونور کجاست؟»

جودی او را به اتاق خوابش راهنمایی و به کمد دیواری‌اش اشاره کرد. یک صندلی زیر دستگیره گذاشته بود تا موجود را آنجا نگه دارد.

- اون تونه. من بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و دیدم اونجاست. توی کمدم. به خاطر بوی بد اول فکر کردم یه چیزی اون تو مرده.

بوی آشغال تازه و گوشت فاسد فضای اتاق خواب را پر کرده بود. جودی دماغش را گرفت. «چی همچین بویی می‌ده؟»

مانستر بو کشید: «من هیچ بویی حس نمی‌کنم.»

جودی جلو حالت تهوعش را گرفت و گفت: «چطور نمی‌تونی این بو رو حس کنی؟ درست مثل بوی موی سگ خیس پوشیده شده از سس تاباسکوی در حال سوختن!»

مانستر با سرش تأیید کرد. سپس کتاب کدِ رنگش را از جیبش درآورد و نوشت: «بنفش: نداشتن توانایی بوییدن.» این توضیح می‌داد که چرا اسپاگتی مانده لیز، امروز صبح این قدر بی‌مزه بود.

چستر گفت: «می‌تونید توصیفش کنید، خانم؟»

- من خیلی درست ندیدمش. یه کم شبیه میمون بود، ولی سرش خیلی بزرگ بود و موهاش هم سبز بود.

مانستر گفت: «ترول. چیز مهمی نیست. ما یه مقدار وسیله از ون می‌یاریم و...»

موجود داخل کمد روی در کوید. انگشت‌های پر موی چنگال‌دارش از زیر در بیرون آمدند.

جودی پرسید: «بیرون که نمی‌تونه بیاد، می‌تونه؟»

- ترونها تاریکی رو ترجیح می‌دن. بذاریه طعمه بیارم و ترتیبش رو بدم.

تا مانستر تخته مقوایی را روی زمین گذاشت و فرهنگ رمزش را نگاه کرد و شروع کرد به کشیدن دایره جادویش، چستر رفت که طعمه را بیاورد.

جودی گفت: «تو بنفشی.»

مانستر مثلاً به دستش نگاه کرد: «واقعاً؟ وای، ممنون که بهم گفتی.»

«دیروز آبی نبود؟» جودی به سختی سعی کرد خاطره فراری را به یاد بیاورد: «آره، آبی بودی! پس چرا امروز بنفشی؟»

- هر بار که از خواب بیدار می شم تغییر می کنه.

اگر توضیح دیگری هم وجود داشت، مانستر آن را به جودی نگفت و جودی بیشتر نگران موجود داخل کمدش بود تا رنگ مانستر.

پرسید: «این عادیّه؟ منظورم چیزهایی مثل اون آدم برفی.»

- یتی.

- آره، اون. و حalam این چیز داخل کمد من. اینها طبیعیه؟

مانستر گفت: «هیچ چیز طبیعی نیست. طبیعی بودن فقط یه کلمه ست که آدم ها اختراع کردن.»

جودی گفت: «ببین، آدم بنفش چی می گه!»

چستر با یک بسته آبنبات برگشت. مانستر دایره جادویش را روی زمین کنار کمد گذاشت، کمی آبنبات روی آن ریخت و صندلی را از پشت در برداشت.

مانستر گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

در کمد باز شد و دماغ دراز کج و کوله ای از آن بیرون زد. پره های دماغ بزرگ و آویزان، در حالی که با کنجکاو می کشید، لرزید.

مانستر یک آبنبات کنار کمد انداخت. آن قدر دور که ترول مجبور باشد برای برداشتنش دستش را دراز کند. دست حتی از دماغ هم کج و کوله تر بود و انگشت ها کلفت و از زگیل پوشیده شده بودند. ترول آبنبات را قاپید، در کمد را بست و با سروصدای زیادی آبنبات را بلعید.

در دوباره باز شد و دست ترول بیرون آمد و دنبال آبنبات گشت.

مانستر گفت: «بیا بیرون لعنتی کوچولو. تمام روز وقت ندارم.»

ترول سکندری خوران وارد نور شد. چهره جودی درهم رفت: «خدای من، چقدر زشته.»

هیولا شبیه یک شامپانزه با صورت موش صحرایی بود. تمام بدنش خمیده بود و فرم عجیبی داشت. بالاتنه‌اش تقریباً هفت سانت نسبت به لگن خالصه‌اش انحراف داشت. هر دو دستش پیچ خورده بود، ولی دست راست به طور قابل توجهی از دست چپ بلندتر بود، و دهانش به حدی گشاد بود که تقریباً کل سرش را دو نیم کرده بود.

ترول روی آبنبات‌ها افتاد و آنها را توی دهانش چپاند. دایره جادوی زیر پایش درخشید و موجود به یک توده کوچک جادو تبدیل شد.

- مثل هلو کار می‌کنه.

چستر گفت: «امم رئیس، مثل اینکه یکی دیگه هم هست.»

یک ترویل دیگر از انتهای کمد بیرون پرید. این یکی کمی از قبلی بزرگ‌تر بود. پره‌های دماغش باز و بسته شد و چشمان ریزش اطراف اتاق را نگاه کرد. این یکی هم بویش بهتر نبود.

«من ترتیش رو می‌دم.» مانستر باز هم آبنبات روی دایره ریخت. ترویل سریع آنها را قورت داد و در حین خوردن جادو تبدیل شد.

مانستر گفت: «خب، من اینها رو از توی دست و بالت برمی‌دارم و...» دو تا ترویل دیگر داخل اتاق آمدند.

یکی کچل بود و باسن پیازی آبی‌رنگی داشت، دیگری قلنبه و شبیه خوک بود. ترویل‌ها به چستر حمله کردند. او آبنبات‌ها را به سمت آنها پرت و خودش را شبیه عنکبوت تا کرد و از دیوار بالا رفت. ترویل‌ها خرناس کشیدند و سر کیسه با هم دعوایشان شد.

صدای خرناس و بوی بسیار شدید از کمد تاریک بیرون آمد.

ترول‌ها در اشکال، اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف اتاق خواب را پر کردند. تعدادی از آنها از روی دایره جادوی مانستر رد و به سنگ‌های بی‌آزار تبدیل شدند. ولی قدرت دایره کم و در نهایت ناپدید شد و چند جین از ترویل‌ها داخل اتاق باقی ماندند.

چیزی بزرگ و قرمز رنگ تقلا کرد تا سر تخم شکلش را از کمد بیرون بیاورد، ولی گوش‌هایش بیش از اندازه بزرگ بود. در حینی که تلاش می‌کرد راهش را به بیرون باز کند، انگشتان بزرگش دور دستگیره در گره خورد.

مانستر پرسید: «این دیگه چه کوفتیه؟»

جودی گفت: «منظورت اینه که نمی‌دونی چیه؟»

چستر گفت: «فکر می‌کنم یه کوچین^{۲۵} باشه. هرچند، تا به حال نشنیده بودم خارج از آسیا دیده بشن.»

کوچین غرولندکنان قاب در را فشار داد. در همین حین، ترویل‌ها از بین پاهایش به داخل اتاق می‌ریختند. نور روز آنها

را خواب‌آلود و محیط غریبه گیجشان کرده بود. ترول‌ها همه چیز می‌خورند. یا بهتر است بگوییم، ترول‌ها سعی می‌کنند همه چیز را بخورند. آنها بالشت‌ها، لباس‌ها، انتهای میز و فرش را جویدند.

جودی یک لامپ را از دهان یک ترول بیرون کشید: «آهای! اون رو بده به من! این مال مادر بزرگمه.» ترول انتهای سیم برق را گرفت و قورت داد.

- لعنتی!

چهارچوب در ترک خورد و کوجین چند تا از دست‌هایش را داخل اتاق آورد. به نظر می‌آمد دست کم دوازده تا دست داشته باشد. کوجین ناشیانه سعی کرد مانستر را بگیرد، ولی دستش نرسید.

مانستر گفت: «وقتشه نقشهٔ ب رو اجرا کنیم چستر. مجبوریم اون‌ها رو مهر و موم کنیم.» آنها از آپارتمان خارج شدند. مانستر داخل جیبش گشت و مائیک قرمزی بیرون آورد و یک رون مهارکننده روی در کشید.

جودی گفت: «ولی نمی‌تونید بذارید همین جوری اونجا بمونن. وسایلم چی؟»
چستر گفت: «متأسفم خانم، ولی ما برای حفاظت از امنیت عمومی ملزم هستیم...»
مانستر با صدای بلند حرف او را قطع کرد: «از توی ون یه مائیک سیاه دیگه به من بده. اونی رو که همراه بود توی آپارتمان جا گذاشتم. مطمئن نیستم یه مهر و موم قرمز چقدر می‌تونه ترول‌ها رو مهار کنه.»
چستر به شکل یک شاهین تا شد و به سمت ون پرواز کرد.

جودی گفت: «این درها از خرده‌چوب درست شدن. خیلی دوام نمی‌یارن.»
یک چیزی، شاید هم خیلی چیزها، داخل آپارتمان شکستند. بوی مرطوب ترول از زیر در بیرون زد.
مانستر درست در لحظه‌ای که یک چیز سنگین، احتمالاً کوجین، خودش را به در کوبید، آخرین پیچ رون را کشید.
چندین ترک روی در افتاد و لولاها شکست. فقط و فقط جادو بود که در را سر جایش نگه داشته بود.

جودی پرسید: «اون چطور کار می‌کنه؟»

- فقط بدون که کار می کنه.

موجودات همچنان خودشان را از داخل اتاق به در می کوبیدند و ترک ها و فرورفتگی های در مدام بیشتر و بیشتر می شد.

مانستر گفت: «لعلتی. دوام نمی یاره.»

«اینجا چه خبره؟» مدیر با عصبانیت به سمت آنها آمد: «دارید با آپارتمان من چی کار می کنید؟»

جودی غرید: «بین عوضی. ترول ها دارن تمام وسایل من رو می خورن. واقعاً نیاز ندارم الان به چرندیات تو هم گوش کنم.»

مانستر گفت: «وضعیت تحت کنترل. متأسفانه فکر کنم مجبور باشیم یه تیم پاکسازی خبر کنیم. واقعاً دردسره، ولی بهتر از اینه که با یه گله ترول پوست خوار درگیر بشید.»

جودی پرسید: «اونها پوست می خورن؟»

مانستر گفت: «پوست و چیزهای دیگه.»

مرد کچل گفت: «اوه نه، نه، نه، نه! نمی تونید این کار رو بکنید! فکر کردی کی هستی؟ نمی تونی این جوری ملک شخصی رو از ریخت بندازی!»

مانستر گفت: «آروم باش، دائمی نیست.»

چستر با یک بغل ماژیک برگشت.

مانستر یک ماژیک سیاه برداشت. «چقدر لفتش دادی.»

مدیر مچ مانستر را گرفت و گفت: «هیچ کس درهای خونه من رو بدون اینکه توضیح بده چه خبره رنگی...»

در خرد شد. فقط پس ماندی از جادو مانع خارج شدن ترول ها از اتاق می شد. اگرچه جادو مانع کوچین نشد که دستش را دراز و مدیر را از سرش بلند نکند. خوشبختانه فریادهای خفه او با یک فشار خردکننده قطع شد. بدنش لمس شد و برای خوردن، او را به داخل اتاق کشیدند.

مانستر گفت: «لعلتی.» داشت به سرزنش هایی که در پس این اتفاق در انتظارش بود فکر می کرد. ترول ها بیش از این با غذایشان سرگرم بودند که متوجه بشوند مهر و موم از بین رفته است. مانستر به ونش برگشت. جودی و چستر پشت سرش بودند.

جودی گفت: «خدای من، اونها همه رو می خورن.»

چستر گفت: «این قدرها هم بد نیست، خانم. حتی ترول ها هم از همنشینی ترول های دیگه خوش شون نمی یاد. اونها

به طور غریزی متفرق و از نور خورشید مخفی می‌شن.»

در حینی که مانستر به گروه اعزام گزارش می‌داد، ترول‌ها از آپارتمان جودی به پارکینگ ریختند. آنها رنگین‌کمانی از رنگ بودند و هر کدام شکل متفاوتی داشتند. بو به حدی قوی بود که جودی بینی‌اش را گرفت. این کار کمکی نکرد. رایحه چشمانش را سوزاند و او می‌توانست آن را روی زبانش احساس کند.

مخلوقات در فضای باز آرام‌تر شدند. آنها، گیج و کور از نور خورشید، چهار نعل در تمام جهات دویدند. حالا به نظر می‌رسید گم شده باشند. با اینکه بسیار مخوف بودند، جودی با دیدن حالت گیج و سردرگمشان، دلش به حالشان سوخت. آنها داخل خیابان پریدند و در گوشه و کنارها یا زیر ماشین‌ها پناه گرفتند.

جودی گفت: «طفلکی‌ها. حتماً خیلی ترسیدن.»

کوجین خودش را آزاد کرد و آپارتمان جودی منفجر شد. به نظر می‌رسید روی شان‌اش به اندازه کافی جا برای تعداد زیاد دستانش نبود. شکمش شگرف و سینه‌هایش مانند پاندول آویزان بود. به نظر می‌رسید هیولا باید تلاش کند تا با هر قدم زیر وزن زیادش با صورت زمین نخورد.

ایستاد و چشمانش را مالید، ولی نور خورشید به اندازه ترول‌ها اذیتش نمی‌کرد. با پوزخندی وحشتناک و گرسنه محوطه پارکینگ را بررسی کرد. بعد نگاهی به جودی و مانستر افتاد. با پشت دست آب دهانش را پاک کرد و به سمت آنها پرید.

مانستر گفت: «آه، لعنتی.»

مانستر، چستر و جودی داخل ون پریدند.

«اگه در حینی که ما ترتیب این موجود رو می‌دیم عقب بنشینید، در امان خواهید بود، خانم‌هاینر. نگران نباشید، ما حرفه‌ای هستیم.» چستر کتاب راهنمای جادو را از زیر صندلی کمک‌راننده بیرون آورد و شروع کرد به ورق زدن: «کوبولد، کوئراکونل‌سد، کوگوپوک، کوجین، آها پیداش کردم.»

هیولا به کنار ون رسیده بود. او با دست‌های زیادش ون را گرفت و به دنبال آن صدای خرد شدن قطعات ماشین زیر صداها انگشت قوی به گوش رسید. مانستر ون را روشن کرد و گاز را فشار داد، ولی ماشین تکان نخورد. لاستیک‌ها روی آسفالت چرخید. ابر غلیظی از دود هوا را پر کرد. کوجین عطسه کرد و لرزش شکم عظیمش ون را به یک سمت کج کرد. ون قبل از افتادن لحظه‌ای روی دو چرخ سمت کمک‌راننده ایستاد. شیشه جلو خرد شد. جودی عقب ون به این طرف و آن طرف کوبیده و زیر چند کیلو کاغذ مدفون شد. بطری‌های پلاستیکی اکسیر به او سیلی زدند و یک کیف فلزی درست به بالای چشمش اصابت کرد.

کوجین در حال سرفه هوا را با دستان بسیارش باد زد.

مانستر پرسید: «چستر، کدوم گوری هستی؟»

صدای خفه گنوم کاغذی صاف شده، از جایی زیر مانستر به گوش رسید.

غول لبه‌های ون را بو کشید. یک چرخ را گاز گرفت و لاستیک توی صورتش منفجر شد. برای تلافی سپر عقب را کند و دوباره ون را قل داد. این بار ون روی سقفش افتاد. همان کیف فلزی این بار به کمر جودی خورد.

مانستر که روی سرش افتاده بود، سعی کرد خودش را صاف کند: «چستر، کمی کمک کنی بد نیست‌ها.»

چستر خودش را از زیر مانستر بیرون کشید و گفت: «ما به بچه احتیاج داریم.»

مانستر به پشت ون خزید، ولی چیدمان لوازم کاملاً به هم ریخته بود. جودی تقلا کرد خودش را از هرج و مرج و شلوغی بیرون بکشد. خون از بریدگی کوچک روی پیشانی‌اش داخل چشمانش می‌چکید.

مانستر داخل شلوغی شروع کرد به کند و کاو. درست لحظه‌ای که کوجین دستش را از پنجره خرد شده داخل آورد و پایش را گرفت، عروسک را پیدا کرد. مانستر حتی نتوانست قبل از بیرون کشیده شدن از ون فریاد بکشد. کوجین او را در هوا نگه داشت. دریایی از بزاق از دهان گشادش روان بود و داشت آماده می‌شد سر مانستر را بخورد.

مانستر عروسک را بالا نگه داشت.

کوجین متوقف شد. همان‌طور که با کنجکاو می‌غرید، چشمان کوچک سیاهش باریک شد. مانستر نخ پشت عروسک را کشید و صدای جیغ عروسک بلند شد: «مامان... مامان...»

چشم‌های هیولا با خرسندی گشاد شد و او مانند پرنده‌ای آرام بغ‌بغ کرد. صدای بغ‌بغ او بیشتر شبیه خرناش بود، ولی حالت بسیار خوشحال صورت زشتش غیرقابل انکار بود.

مانستر تا جایی که می‌توانست عروسک را دور از خودشان پرتاب کرد. کوجین او را انداخت و تالاپ‌تالاپ‌کنان به سمت عروسک رفت. با خوشحالی عروسک را در یکی از دست‌هایش گرفت. سپس آن را به سینه‌اش چسباند و روی ماشین اسپرتی نشست و آن را زیر باسن غول‌آسایش له کرد.

مانستر ون داغان شده‌اش را بررسی کرد و گفت: «لعنتی، فقط دوازده تا قسط دیگه‌اش مونده بود.»

چستر با نوک پنجه از لابه‌لای شیشه‌های شکسته ماشین که روی آسفالت ریخته بود رد شد: «رئیس، خوبی؟»

مانستر با سر به کوجین اشاره کرد و گفت: «خوبم، زنده می‌مونم. اون عروسک چقدر سرش رو گرم می‌کنه؟»

- ساعت‌ها. شاید هم روزها.

جودی از داخل ماشین فریاد زد: «می‌شه یکی کمک کنه من پیام بیرون؟ فکر کنم بوی بنزین می‌یاد.»

چند دقیقه طول کشید تا مانستر و چستر در عقب ون را که قابش خم شده بود باز کنند. بعد از آن چند دقیقه طول کشید تا جودی را بیرون بکشند.

در تمام این مدت غول داشت بازگردان محبت‌آمیزی از آهنگ عروسک قشنگ من را با خرخر برای عروسک می‌خواند.

پنج

مانستر به جودی کمک کرد روی کاپوت یکی از ماشین‌هایی که کمی با ون فاصله داشت بنشیند. او مایع نشی را ندید، ولی از آنجایی که حس بویایی نداشت، ترجیح داد جانب احتیاط را رعایت کند.

چستر گفت: «من با واحد محرمانه تماس گرفتم. دارن یه تیم به اینجا می‌فرستن.»

مانستر با یک تکه گچ در دست به سمت جایی رفت که کوچین نشسته بود. او باید همین حالا، قبل از اینکه قرمزها برسند و محوطه را مهر و موم کنند و جایزه‌اش را از او بگیرند، کوچین را جادو تبدیل می‌کرد. دایره‌ای بزرگ دور هیولا کشید. کوچین بیش از این سرگرم خواباندن کودک اسباب‌بازی بود که به او توجه کند.

جودی سرش را به یک سمت خم کرد و آستین کوتاه تی‌شرتش را روی زخم روی پیشانی‌اش فشار داد. خونریزی تقریباً بند آمده بود، ولی او زخم را فشار داد تا باریکه خون دیگر توی چشمانش نریزد. از چستر پرسید: «چطوریه که هر دفعه شما سر می‌رسید، آخرش به زخمی شدن سر من ختم می‌شه؟»

چستر گفت: «عذرخواهی ما رو بپذیرید، خانم هاینز. اداره کردن گونه‌های مخفی یه دانش غیردقیقه.» فرم‌ها را درآورد و ادامه داد: «شما باید چند تا فرم دیگه هم برای ما امضا کنید. این یه پروسه مؤکداً استاندارد...»

«امکان نداره. من هیچی رو امضا نمی‌کنم تا وقتی که وکیل رو ببینم.» جودی به مانستر نگاه کرد که هنوز داشت دایره جادویش را می‌کشید و ادامه داد: «جادو چطور کار می‌کنه؟»

– فقط می‌شه گفت که کار می‌کنه. واقعیت اینه که هیچ رازی توش نیست. هر کسی که تمرین‌های مناسب رو انجام داده باشه، می‌تونه انجامش بده. البته، درست انجام دادنش یه بحث دیگه‌ست.

مانستر ایستاد و فرهنگ لغت جیبی‌اش را نگاه کرد.

جودی پرسید: «منم می‌تونم انجامش بدم؟»

چستر کنار او روی کاپوت ماشین پرید: «می‌تونید یاد بگیرید، ولی مدت زیادی یادتون نمی‌مونه. یه خوشه عصبی در مغز وجود داره که بهش می‌گن نرمه مرلین. مربوط به بخش ادراک جادوئه. در اغلب انسان‌ها این نرمه تکامل پیدا نکرده و تقریباً وجود نداره. ما کسانی رو که حتی نمی‌تونن جادویی که مقابل چشمشون قرار داره درک کنند، غیرهشیار می‌نامیم. اونها به سادگی اون رو تشخیص نمی‌دن.

دومین دسته بزرگ که تقریباً بیست درصد رو تشکیل می‌دن، به اندازه‌ای تکامل پیدا کردن که وقتی جادو رو می‌بینن درکش می‌کنن، ولی بعد از اینکه جادو از بین رفت، واقعاً نمی‌تونن اون رو به یاد بیارن. اونها نیمه‌هشیاران هستن. با توجه به میزان هوشیاری، ممکنه جزئیات رو کمی به یاد بیارن یا کلاً همه‌چیز رو فراموش کنن. برخی از

نیمه‌هشیاران تونستن کمی جادوی مقدماتی یاد بگیرن، ولی تا به حال مورد خاص یا به درد بخوری بین اونها دیده نشده.»

جودی آستینش را از روی زخم لخته شده و چسبناک برداشت و گفت: «خب، نمی‌تونم آموزش ببینم که آگاه‌تر بشم؟»

- ادراک جادو به توانایی نیست. به وضعیت فیزیکیه. آیا میمون می‌تونه رانندگی یاد بگیره؟

جودی از این مقایسه چستر خوشش نیامد، ولی منظور او را درک کرد. مانستر نشان‌های رمز دور دایره را کامل کرد و عقب ایستاد. کوچین، در یک روشنایی ناگهانی، از غولی ده تنی به سنگی نه کیلویی جادوتبدیل شد.

جودی گفت: «منم می‌تونم این کار رو انجام بدم. مگه کشیدن به دایره روی پیاده‌رو چقدر سخته؟»

چستر گفت: «از چیزی که به نظر می‌یاد سخت‌تره.»

بیشتر ساکنان ساختمان روزها کار می‌کردند و اگرچه ماشین‌ها در خیابان روبه‌رو سرعتشان را کم می‌کردند و به آنها زل می‌زدند، ولی علاقه‌ای به ایستادن نداشتند. جودی فکر کرد به این دلیل است که آنها نمی‌خواهند با جادو درگیر شوند یا نمی‌خواهند خودشان را درگیر ماجرا کنند. او صدای آژیر را شنید، پس یک نفر باید به پلیس زنگ زده باشد.

از روی کاپوت به پایین سر خورد.

چستر گفت: «خانم هاینز، شاید بهتر باشه بلند نشید. زخم بدی روی سرتونه.»

پاهای جودی کمی می‌لرزید، ولی او به یک سیگار احتیاج داشت. جودی راه افتاد و مقابل دیوار نابودشده‌ای که در واقع وروی آپارتمان‌ش بود توقف کرد. بوی ترول او را در بر گرفت، ولی نیکوتین او را فرا می‌خواند.

پائولی مقابلش ظاهر شد. او بیشتر همسایه‌هایش را نمی‌شناخت، ولی پائولی هم شب‌کار بود، در نتیجه چندین بار همدیگر را دیده بودند. او از کمر به بالا یک خدای شمالی بلندقد و بلوند بود، با پاهایی که به طور خنده‌داری لاغر بودند. عادت داشت بدون لباس این طرف آن طرف برود. دلیلش این نبود که شانه‌های قوی و عضلات تراشیده‌اش را به نمایش بگذارد، صرفاً به این خاطر بود که هیچ لباسی نداشت. جودی آخرین باری که خانه او بود کمدش را چک کرده بود.

- چطوری جود.

همیشه به یک شکل با جودی احوال‌پرسی می‌کرد. جودی فکر می‌کرد شاید شوخی باشد، ولی او را امتحان کرد و تقریباً مطمئن بود که پائولی مطلقاً چیزی درباره بیتل‌ها نمی‌داند.

«اووووه.» پائولی موهای بلندش را از روی چشمانش کنار زد و بو کشید: «بوی ترول می‌یاد. هی، اون به کوچین بود؟»

جودی با سر تأیید کرد.

- چه باحال. می دونی، معمولاً اونها رو بیرون از آسیا نمی بینی.

- آره باحاله. سیگار داری؟

- منظورت سیگار معمولیه دیگه، نه؟

درک اینکه پائولی از نظر جادویی هشیار بود دلخورش کرد. اگرچه این موضوع، داروهای گیاهی عجیب، کتابهای غیرعادی روی قفسه و مجموعه جمجمه پریان او را توجیه می کرد. لعنتی. چرا قبلاً متوجه این چیزها نشده بود؟

جودی یادش آمد که قبلاً متوجه شده؛ چندین بار متوجه شده، ولی همیشه پس از مدتی فراموش کرده، حتی در این لحظه نیز مشاهداتش در حال محو شدن بود. می دانست به محض اینکه به طور خودآگاه به جادو و اتفاقات اخیر فکر نکند، همه چیز را از یاد خواهد برد.

خیلی اعصاب خردکن بود.

نفسش را حبس کرد و وارد آپارتمان شد. آپارتمان افتضاح بود. در مدت سه چهار دقیقه ای که ترول ها پشت در گیر کرده بودند، تک تک اسباب و لوازم خانه را جویده و شکسته بودند. فرش تکه تکه شده و تکه های بزرگی از روکش دیوار کنده شده بود. آب دهان لزج و نیمه شفاف، روی تمام دیوارها، زمین و سقف ریخته بود. جودی روی چیز خیس و چسبناکی پا گذاشت.

بقایای مدیر آپارتمان بود. چیز زیادی باقی نمانده بود. فقط چند تا استخوان، یک لکه قرمز و چند تکه گوشت که خورده نشده بود. جودی به خودش فشار آورد تا از دیدن این صحنه لذت نبرد. واقعاً کار راحتی نبود. با اینکه او ماه ها بود زندگی جودی را جهنم کرده بود، بعد اخلاقی او می دانست که حقش نبود بمیرد، با این حال ذات احساسی اش با او همکاری نمی کرد. در نهایت تصمیم گرفت از دیدن این صحنه تا حدی احساس خوبی داشته باشد و سپس بابت احساس خوبش احساس گناه کند.

راهش را به سمت اتاق خواب باز کرد. در میان مسیر مجبور شد یک نفس دیگر بکشد و بوی عفونت نزدیک بود بیهوشش کند. جودی به برگشتن فکر کرد، ولی دیگر بیشتر مسیر را آمده بود.

کمد کنار تختش خورده شده بود، ولی معجزه ای باعث شد یک بسته شکلات پیدا کند. کمی بزاق روی شکلات ها بود، ولی نه آن قدر که منصرفش کند. از آپارتمان خارج شد و یک نفس عمیق کشید.

پائولی گفت: «هی جود. حالا که بیداری می خوای یه سریای پیش من با هم یه فیلم ببینیم؟»

- نه، ممنون. حسش نیست.

«حله.» دست‌هایش را توی جیبش گذاشت، سرش را تکان داد و با نگاهی پوچ همان جا ایستاد. پائولی می‌توانست تا پانزده دقیقه در همان حالت بماند. جودی یک بار با تایمر زمان گرفته بود.

پلیس از راه رسید، ولی آنها پلیس معمولی نبودند. ماشین‌ها و اونیفورم‌هایشان قرمز بود. در کل، دو ماشین گشت و چهار مأمور آمده بودند. دو مأمور از مانستر سؤال می‌کردند. مأمور سوم در حال بررسی پارکینگ بود و مأمور چهارم به سمت جودی می‌آمد.

پائولی پشتش را به مأمور کرد و زمزمه‌وار به جودی گفت: «لعنتی. قرمزها اومدن. اگه پرسیدن، بگو هیچی درباره‌ی اون ریشه‌ی مهرگیاهی که من توی کمدن نگه می‌دارم نمی‌دونی. البته، به هر حال اون رو برای یه دوست نگه داشته بودم.»
- باشه، حتماً.

جودی مایع لزج را از روی شکلات پاک کرد (مستبدانه و هشیارانه تصمیم گرفت که فکر کند این فقط بزاق است و نه یکی از بسیار مایعاتی که ممکن است از یک ترول خارج شود) و آن را توی دهانش گذاشت. و به دنبال کبریت گشت.

پلیس قرمزپوش با دستش حرکتی زد و یک شعله آتش روی نوک انگشتش زبانه کشید. جودی از آن برای روشن کردن سیگارش استفاده کرد.

- ممنون.

پلیس قرمزپوش گفت: «این چیزها زیادیش شما رو می کشه.»

جودی با حواس پرتی پاسخ داد: «از راهنمایی تون ممنون.»

اگر هم پلیس متوجه طعنه جودی شد، به روی خودش نیاورد. او زنی غول آسا با موهای تیره بود که مانند مردان راه می رفت و یک زخم روی لبش داشت؛ جودی را یاد نسخه ای زشت تر و واقعی تر از زن اعجاب انگیز می انداخت. جودی نشانی را که روی سینه زن آمازونی بود بررسی کرد؛ ستاره ای هفت پر که داخل یک شش ضلعی قرار داشت. نام او زیر نشان نوشته شده بود: ام. گوددی^{۲۶}. پلیس دست هایش را روی کمرش گذاشت و عینک دودی دور کلفتش را تا روی نوک بینی اش پایین آورد. یکی از چشمانش آبی یخی و دیگری یک گوی سرخ بود.

- شما خانم جودی هاینز هستید؟

صدایش نرم و ظریف بود. جودی با سر تأیید کرد.

گوددی دفترچه اش را باز کرد. چیزی نوشت و بدون اینکه به پائولی نگاه کند پرسید: «و شما آقای؟»

پائولی دستانش را بلند کرد و گفت: «من کسی نیستم. هیچی ندیدم. تمام مدت توی آپارتمانم بودم.» بعد دستانش را داخل جیبش گذاشت و ادامه داد: «فکر کنم کمی برنج روی گاز گذاشتم. باید برم سراغش. بعداً می بینمت، جود.» سپس جست و خیزکنان دور شد.

گوددی سرش را پایین آورد و دور شدن او را از زیر لبه کلاهش دنبال کرد. سپس گفت: «می شه لطف کنید و خاطرات تون رو از حوادثی که اتفاق افتاده به من بگید، خانم هاینز؟»

جودی گفت: «البته، یه تعدادی ترول بودن و یه... اومم... یه چیز بزرگ قرمز. فکر کنم بهش می گفتن کودگار.» «کوچین.» گوددی حرف او را اصلاح کرد.

- آره، خلاصه اینها بودن و از کمد من اومدن بیرون و مدیر آپارتمان رو خوردن. مرده خیلی عوضی بود، ولی خب این حقش نبود.

خاطرات از ذهن او فرار می کردند. جودی تلاش کرد تمرکز کند: «لعنتی، نمی تونم باقیش رو به خاطر بیارم.»

گوددی انگشتان دست راستش را در دایره ای کوچک چرخاند و آرام به پیشانی جودی ضربه زد: «بهتر شد، خانم؟» خاطرات دوباره واضح شدند. جزئیات، تقریباً به رغم اراده جودی، مانند جریانی غیرمنقطع از دهانش خارج می شدند.

درست مانند بازگو کردن فیلمی بود که قبلاً دیده و علاقه خاصی هم به آن ندارد. چند دقیقه طول کشید تا داستان تمام شود. گوددی بدون حتی یک اظهار نظر شخصی تمام مطلب را نوشت. مأمور پرسید: «خانم، به نظر شما آقای دیونیسوس^{۲۷} مسئولانه رفتار کردند؟» - کی؟

گوددی به پشت سرش، به مانستر، اشاره کرد: «آقای دیونیسوس، مأمور مستقل نجات موجودات مخفی. آیا مسامحه کارانه رفتار کردند؟»

«منظورتون خورده شدن مدیره؟ فکر می‌کنم اون مسئولش نبود. اگه اون احمق به حرفش گوش کرده بود، الان زنده بود.» جودی کمی تأمل کرد، بعد ادامه داد: «نه، تقصیر آقای دیونیسوس نبود. نه واقعاً.»

گوددی دفترچه‌اش را بست و با قدم‌های محکم از او دور شد. جودی مطمئن نبود بازجویی تمام شده باشد، پس همان اطراف ماند و درحالی‌که به قرمزهایی که مشغول کار بودند نگاه می‌کرد، سه تا سیگار دیگر هم کشید.

آنها یک ساعت و نیم با مانستر صحبت کردند، سپس چوب‌دستی‌های جادویی را روی ون پشت‌ورو شده و کل پارکینگ تکان دادند.

مانستر به سمت جودی آمد و کنار او روی کاپوت نشست. گفت: «ممنون که بهشون گفתי تقصیر من نبوده. واقعاً نمی‌تونم بیشتر از این روی مجوزم درجه ناشایستگی داشته باشم.»

«مشکلی نیست.» جودی دید که او به بسته شکلات روی ماشین زل زده است، گفت: «بهت تعارف می‌کنم، ولی فقط هشت تا برام مونده.»

«مسئله‌ای نیست. نمی‌خورم.» او به خرابه‌های آپارتمان جودی نگاه کرد. قرمزها داخل بودند و با استفاده از چوب بلندی که افسون و طلسم از آن آویزان بود، بررسی‌های قانونی انجام می‌دادند.

- بابت آپارتمان متأسفم.

جودی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «منم بابت ماشینت متأسفم.»

او پیشانی‌اش را مالید. مانستر گفت: «این به خاطر افسون بهبود خاطره‌ست. تا بیست دقیقه دیگه یه سردرد خیلی بد می‌گیری.»

جودی قوز و زیر لب غرغر کرد.

قرمزها به کارهای عجیبشان که جودی نمی‌دانست چه هست ادامه دادند. آنها رفتند اطراف پارکینگ و پاندول‌هایی را تکان دادند، حلقه‌های جادوی بیشتری کشیدند و گزارش تهیه کردند. کارشان دو ساعت طول کشید و در این

حین جودی و مانستر منتظر ماندند.

آنها صحبت نکردند.

قرمزها جودی و مانستر را مجبور کردند چندین برگه را امضا کنند و سپس گفتند که می‌توانند بروند.

مأمور گوددی از جودی پرسید: «جایی هست که از طریق اون به شما دسترسی پیدا کنیم، خانم؟ در صورتی که مشخص بشه این پرونده به بررسی بیشتر نیاز داره.»

جودی به آپارتمان تخریب‌شده‌اش نگاهی انداخت. تمام اموالش در این دنیا (که البته زیاد هم نبود) از بین رفته بود، جز ماشینش. شماره تلفن خواهرش را به آنها داد، نه به این دلیل که به آنجا می‌رفت، فقط به این دلیل که این طوری راحت‌تر بود.

مانستر که ونش داغان شده بود، می‌خواست تاکسی بگیرد. ولی جودی پیشنهاد کرد که او را برساند. می‌دانست به محض اینکه این شب به پایان برسد، همه‌چیز را فراموش خواهد کرد. پس می‌خواست تا جایی که ممکن است این خاطرات را نگه دارد، و وجود یک مرد بنفش در صندلی کناری‌اش و یک تکه کاغذ سخنگو در صندلی عقب کمک می‌کرد تمرکزش را حفظ کند.

پرسید: «چه مدته که توی این کار هستی؟»

- چهار سال.

- این کار رو دوست داری؟

- نمی‌دونم. شاید، بعضی وقت‌ها خوبه.

- چطور واردش شدی؟

مانستر داشت از اینکه با تاکسی نرفته بود پشیمان می‌شد.

«به خاطر یه دختر. وقتی داشتم مدرک رمزشناسیم رو می‌گرفتم، یه دختری تو کلاس کیمیاگری مقدماتی من بود. لعنتی خیلی جذاب بود. منظورم اینه که...» صدایش با حالتی آرزومند قطع شد. چشمانش را بست و با خودش خندید. بعد از یک دقیقه جودی با یک سرفه او را به زمان حال برگرداند.

مانستر با نیشخند گفت: «ببخشید. منظورم اینه که بهترین هیکلی رو داشت که تا الان دیدی. فرم بدنش عالی بود. و با دست‌هاش یه کارهایی می‌کرد که...»

«باشه.» جودی حرف او را قطع کرد: «خیلی خوبه، ولی من نمی‌خوام درباره‌اش بشنوم.»

- ولی اون دختره انگشت‌هاش رو این شکلی جمع می‌کرد و...

جودی نگاهی بی‌علاقه به او انداخت و مانستر متوجه منظورش شد.

- آره خلاصه، خیلی جذاب بود. منظورم اینه که من اصلاً در حد اون نبودم. ولی اون خیلی به موجودات مخفی رو به انقضاض علاقه داشت. می‌خواست دامپزشک بشه. پس من برای اینکه تحت تأثیر قرارش بدم، توی یکی از کلاس‌های شناخت موجودات مخفی شرکت کردم.

- تأثیر داشت؟

- یک سالی با هم نامزد بودیم. بعد اون تصمیم گرفت که توی یه شرکت سحرخوان بشه. به من گفت هیچ انگیزه‌ای جز تلویزیون نگاه کردن و آبجو ندارم. ما نامزدی مون رو به هم زدیم. من حوصله نداشتم یه رشته جدید شروع کنم، پس همون رو ادامه دادم و الان اینجام.

- کارت رو دوست داری؟

- معمولاً خرج نوشیدنی و تلویزیونم درمی‌یاد.

جودی طرز برخوردش را دوست نداشت. او در یک دنیا خرحمالی و خرحمالی بیشتر گیر کرده بود. شاید دنیای مانستر هم همین‌طور بود، ولی دست کم توش اژدها داشت.

پرسید: «هر کسی می‌تونه این کار رو انجام بده؟ هیولاها رو بگیره؟»

- قبل از هر چیزی، من هیولاگیر نیستم. من یه مأمور مستقل نجات حیوانات مخفی هستم. و نه، هر کسی نمی‌تونه این کار رو انجام بده. باید مجوز داشته باشی.

- چطور می‌شه مجوز گرفت؟

- یه امتحان برگزار می‌شه. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی قبول شی.

جودی اخم کرد و گفت: «من نسبتاً باهوشم. مگه چقدر سخته؟»

مانستر روی گیجگاهش ضربه زد و گفت: «در عرض بیست دقیقه تو حتی یاد چطور یه کوچین رو گرفتن.»
- البته که یادم می‌مونه.

- باشه. چطور می‌گیرن؟

جودی کوچک‌ترین ایده‌ای نداشت. حتی مطمئن نبود کوچین چی هست. فکر کرد باید یک چیز بزرگ، قرمز یا شاید حتی سیاه باشد.

چستر از صندلی عقب گفت: «این تقصیر شما نیست، خانم هاینز.»

جودی گفت: «چیزی که می‌خوام بدونم اینه که در وهله اول چطور اون همه ترول داخل کمد من رفتن؟»
چستر گفت: «پاسخ قطعی رو شورا مشخص می‌کنه. ولی در موارد مشابه، اصولاً این فقط یه تاخوردگی فضاییه.»
جودی پرسید: «مثل کرم چاله؟»

مانستر و چستر خندیدند.

- چی این قدر خنده داره؟

مانستر جواب داد: «هیچی.»

- نه واقعاً. بگید چی این قدر خنده داره؟

مانستر قهقهه زد: «هیچی. فقط اینکه چیزی به اسم کرم چاله وجود نداره. اینها همه‌اش مزخرفات عملی تخیلیه.»
ادامه مسیر در سکوت طی شد. جودی رادیو را روشن کرد و درباره زندگی‌اش فکر کرد. ترول‌ها تقریباً تمام دارایی‌هایش را خورده و نابود کرده بودند. امشب سرکاری می‌رفت که برایش اهمیتی نداشت، با افرادی همکار بود که دوست نداشت با آنها هیچ نوع کاری انجام بدهد، برای حقوقی که به سختی به کرایه خانه‌اش می‌رسید؛ با این استثنا که حالا مشکل پرداخت اجاره نداشت، مثبت‌نگری به همه چیز!
ماشین را مقابل خانه مانستر متوقف کرد.

مانستر گفت: «ممنون که ما رو رسوندی.» و درحالی که سنگ کوچین را در دست گرفته بود، همراه چستر از ماشین پیاده شدند و منتظر ماندند تا جودی راه بیفتد.

او ماشین را روشن کرد، ولی همان جا نشست و به فکر فرو رفت.

مانستر کنار پنجره ماشین دولا شد و گفت: «بابت آپارتمان و لباس‌ها و لوازم و همه چیز متأسفم.»
جودی که همچنان غرق در فکر بود، فقط بی‌هدف به روبه‌رو نگاه می‌کرد. مانستر دنبال جمله مؤدبانه دیگری گشت، ولی درنهایت به «باشه، مراقب خودت باش» رضایت داد و به سمت خانه‌اش چرخید.

جودی پرسید: «امشب هم می‌رید شکار هیولا؟ منظورم نجات گونه‌های مخفی.»

مانستر بدون اینکه برگردد جواب داد: «امشب نه.»

یک قدم از ماشین دور شد.

- چرا نه؟

- چون روزگندی داشتم و فقط می‌خوام برم خونه، تلویزیون نگاه کنم، یه چیزی بخورم، با دوستم خوش بگذرونم و بخوابم.

- اوهم. داشتم فکر می‌کردم شاید به این دلیل باشه که دیگه ون نداری، چون کوچا ونت رو خورد.

مانستر حرف او را اصلاح کرد: «کوجین».

- حالا هرچی. پس ماشین داری؟

ماشین لیز بود. اگر مجبور می‌شد، می‌توانست آن را قرض بگیرد. ولی اگر فقط یک لکه کوچک روی سپرش می‌انداخت، احتمالاً لیز روحش را بیرون می‌کشید و آن را می‌خورد. او یک بار دیده بود که لیز این کار را با کسی که در اتوبان جلوش پیچیده بود کرده بود. هرچند چون چربی روح مستقیماً به شکم و پهلوهایش می‌رود، تمام آن را نخورد، فقط یک گاز به آن زد و آن را پس داد. ولی مانستر فکر کرد بهتر است خطر نکند.

جودی گفت: «چون اگه ماشین نداشته باشی، می‌تونی مال من رو قرض بگیری. اگه خواستی.»

مانستر سنگ کوجین را به چستر داد. گنوم کاغذی زیر وزن سنگ خم شد.

مانستر پرسید: «در ازای چی؟»

- هیچی. فقط باید موقع کار منم با خودت ببری. همین.

«من نمی‌تونم موقع کار تو رو با خودم این و اون و بکشم. این کار خطرناکیه. هر شب که می‌رم بیرون از جونم مایه می‌ذارم. این کار غیرمسئولانه‌ست. تو یه شب هم دووم نمی‌یاری. یا خورده می‌شی یا سنگ کوب می‌کنی یا حل می‌شی و من مجوزم رو از دست می‌دم.» بعد سرش را تکان داد و دستانش را در هوا چرخاند تا روی منظورش تأکید کند.

- ممنون، ولی نه.

جودی از ماشین بیرون پرید: «تو به من بدهکاری.»

مانستر به شکل زنده‌ای خندید: «من به تو بدهکارم؟ خانم، به خاطر تو ون من داغون شد. نزدیک بود ترول‌ها من رو بخورن و نزدیک بود مجوزم رو از دست بدم.»

- نزدیک بود. نزدیک بود مجوزت رو از دست بدی، ولی ندادی. و از دست ندادی، چون من به قرمازها...

«قرمازها.» چستر اصلاح کرد.

- آره به اونها. اونهایی که قبل این مجوزت رو می‌گرفتن دروغ گفتم و گفتم که تو مسئول اتفاقی که افتاد نبودی.

چستر گفت: «اون واقعاً از درد سر نجات داد.»

جودی گفت: «باشه، فراموشش کن. ببخشید که این رو ازت خواستم.»

دوباره سوار ماشین شد و استارت زد. تظاهر کرد که دارد دنبال چیزی می‌گردد و مدتی داخل جیب‌هایش را گشت. مانستر قوز کرد. او مسئول اتفاقی که در آپارتمان افتاد نبود و اگرچه اوضاع کمی خطرناک شد، موفق شد نگذارد وقایع بدتر از این بشود. کوجین می‌توانست صدمه جدی بزند، چند نفر را بخورد و خانه‌های بیشتری را تخریب کند.

مانستر جلو این حوادث را گرفته بود. ولی این برای قمرزها اهمیتی نداشت. اگر جودی به نفع او نظر نداده بود، آنها با خوشحالی تقصیرها را گردن او می انداختند. این طوری کاغذبازی شان بسیار راحت تر می شد. جودی مجوز او را نجات داده بود، حتی جلو جریمه شدن و زندان رفتنش را هم گرفته بود.

او به جودی بدهکار بود و شاید اگر اوضاع را بهتر اداره می کرد، او آپارتمانش را از دست نمی داد. حتی اگر تقصیر مانستر نبود، هنوز هم جودی روز افتضاحی داشت و مانستر می توانست با او همدردی کند. واقعاً تقاضای زیادی نبود که یک شب او را به شکار موجودات ببرد.

مانستر در ماشین را باز کرد و گفت: «باشه. تو می تونی بیای. ولی یه چیزی رو همین الان مشخص می کنم. من مسئول تو نیستم و کسی از این قضیه خبردار نمی شه. فردا شب اگه اتفاقی برات بیفته، من راه خودم رو می رم. هیچ گزارشی در کار نیست. من هیچی ندیدم و هیچی درباره اش نمی دونم.»
- باشه، قبول.

دستش را دراز کرد و آنها با هم دست دادند تا معامله رسمی شود. مانستر گفت: «فردا شب، ساعت ده. دیر نکن.»
«اوه، به موقع می یام.» ماشین را روشن کرد، گاز داد و دور شد.
مانستر کوجین را از چستر گرفت. گنوم کاغذی چشم نداشت، ولی مانستر مدتی طولانی با او کار کرده بود و می توانست نارضایتی او را از فرمی که دستانش را روی کمرش تا کرده بود، تشخیص بدهد.
- چیه؟ چی شده؟

چستر با کنایه حرف او را تکرار کرد: «هر شب که می ری بیرون، از جونت مایه می ذاری؟»
- خب، نمی ذارم؟

- هرچی تو بگی. هرچند نمی دونم کار هوشمندانه ای که یه نیمه هشیار رو با خودمون ببریم یا نه.
«داری درباره چی صحبت می کنی؟» بعد ادای ناله مانند چستر را درآورد و ادامه داد: «اون واقعاً از درد سر نجات داد. مگه خودت این رو نگفتی؟»

- بله، ولی به این معنا نبود که فکر می کنم تو باید کوتاه بیایی.

- پس چرا فقط دهنِت رو نبستی؟

- نمی دونم. فکر کنم ازش خوشم اومده.

- ازش خوشت اومده؟ چه چیز خوش اومدنی ای داره؟ اون غرغروئه و کنار اومدن باهاش سخته. من نمی تونم آدم های این جور رو تحمل کنم.

چستر زیر لب زمزمه کرد: «اصلاً جای تعجب نداره.» ولی این زمزمه فقط تظاهر بود. از آن زمزمه‌هایی که می‌شد آن را از طرف دیگر خیابان هم شنید.

مانستر پرسید: «منظورت چیه؟»

- هیچی.

مانستر به چستر چشم‌غره رفت.

- فقط اینکه مردم معمولاً افرادی رو که به نوعی یادآور خودشونه دوست ندارن. البته، من این رو به جایی خوندم.

- داری به من می‌گی غرغرو؟

- فقط دارم به چیزی که خوندم اشاره می‌کنم. همین.

مانستر ایستاد و اخم کرد. «به هر حال هیچ‌کدوم از اینها مهم نیست. تا فردا همه‌اش رو فراموش می‌کنه، احتمالاً زودتر. ولی دست‌کم چند دقیقه چیزی داره که به آینده امیدوارش کنه.»

- وای. چقدر بزرگوارانه برخورد کردی.

- دیگه چی کار می‌تونستم بکنم؟ یه کمد لباس جدید براش بخرم؟

- من انتقاد نکردم. داشتم ازت تعریف می‌کردم. معمولاً تو این‌قدر درگیر تأسف خوردن برای خودت هستی که متوجه مشکلات دیگران نمی‌شی. خوبه که هرازگاهی یه حس همدردی در تو ببینیم. ممکنه این جودی ذات خوب تو رو شکوفا کنه.

مانستر شانه‌هایش را بالا انداخت: «زندگی اون گنده، زندگی منم گنده. من همدردی می‌کنم. ولی واقعاً اهمیتی نداره. اون برنمی‌گرده.»

- نمی‌دونم. خیلی مصمم به نظر می‌اومد.

«به جهنم، اگه این‌قدر ازش خوشش می‌یاد، چرا نمی‌ری برای اون کار کنی؟» مانستر سنگ کوجین را به سمت چستر پرتاب کرد، او که آمادگی نداشت سکندری خورد و سرش زیر وزن سنگ صاف شد. با توجه به اینکه چستر از ابتدا هم صاف بود، پس این کار تأثیر چندانی روی او نداشت.

مانستر گفت: «اون رو به جای امن بذار، و محض اطلاعات، من غرغرو نیستم. مردها نمی‌تونن غرغرو باشن. از نظر ژنتیکی غیرممکنه.» و درحالی‌که چستر از زیر سنگ بیرون می‌خزید، به سمت خانه رفت.

چستر این بار با خودش زمزمه کرد: «یه کروموزوم Y نجات داد.»

شش

لیز روی مبل نشسته بود و یکی دیگر از عروسک‌های شیطانی‌اش را کوک می‌زد.

- سلام، برای حمل خریده‌ها کمکت کنم؟

مانستر دم سطل آشغال متوقف شد: «اوه، لعنتی. ببخشید، یادم رفت.»

«باشه، مشکلی نیست.» ته نخ را با دندان تیزش برید و ادامه داد: «دست کم یادت موند که لباس‌ها رو از خشکشویی بگیری؟»

مانستر خودش را کمی عقب کشید. یادش مانده بود لباس‌ها را بگیرد، ولی لباس‌ها پشت و ن بودند. احتمالش بود که از حادثه نجات پیدا کرده باشند، ولی او آنها را همان جا گذاشته بود.

آتش کوچکی در چشمان لیز روشن شد.

- نگو که فراموش کردی.

مانستر با قطعیت جواب داد: «نه، نکردم، ولی یه کوچین اونجا بود و...»

لیز ترش کرد و هر بار که این قدر ترش می‌کرد، دندان‌های نیشش نمایان می‌شد: «خدا حفظت کنه مانستر، نمی‌تونم تو هیچ کاری روی تو حساب کنم؟»

- یه کوچین اونجا بود. اون غول بزرگ ژاپنی که صد تا دست داره...

- من می‌دونم کوچین چیه. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چطور مانع این شد که تو لباس‌های من رو بگیری. - تقصیر من نبود.

- هیچ وقت تقصیر تو نیست. شما موجودات فانی مقدس همیشه دیگران رو برای گندکاری هاتون مقصر می‌دونید.

مانستر با لحن دلجویی‌کننده گفت: «آروم باش عزیزم. نیازی نیست با این لحن صحبت کنیم.»

- به بهشتیان قسم که نیازم! من فردا یه جلسه مهم دارم. می‌خواستم کت قرمز جیگریم رو بپوشم. آقای مولوچ شخصاً گفته بود باید اون رو بپوشم تا بتونم تأثیر خوبی روی مشتری‌ها بذارم. گفته بود اون لباس جلوه بیشتری به شعله‌های توی چشمم می‌ده.

مانستر زیر لب گفت: «فقط شروع کن به داد زدن، هیچی بهتر از این به شعله‌های چشمت جلوه نمی‌ده.»

لیز بیشتر از آن مشغول حرص خوردن بود که به حرف مانستر توجه کند. لیز به ندرت کنترلش را از دست می‌داد، ولی وقتی این اتفاق می‌افتاد، تنها کاری که می‌شد کرد این بود که خسارت را به حداقل رساند.

«می‌دونی چقدر منتظر این ترفیع مقام مقدس بودم؟ بالاخره یه جا توی بازار باز شد و من نمی‌تونم کار الهی رو بگیرم

چون تو...» لیز چشم‌غره رفت و فرش زیر پایش شروع کرد به سوختن: «تو حتی یادت نمی‌مونه که لباس قرمز مقدس من رو بگیری.»

چستر سر تختش را از زیر در جلو وارد اتاق کرد و گفت: «می‌خوای من با این کوچین چه کار کنم؟» ناگهان مانستر به گنوم کاغذی اشاره کرد و گفت: «تقصیر اون بود، نه من.»

چستر جیغ کوتاهی کشید و بیرون رفت. می‌دانست که وقتی لیز عصبانی است نباید اطراف او باشد. کاغذ و شیاطین عصبانی ترکیب خوبی نبودند.

لیز آرام به مانستر نزدیک شد و انگشتش را بلند کرد تا به سینه مانستر بزند، ولی نظرش عوض شد.

«می‌دونی چیه؟ فراموشش کن. چرا خودم رو ناراحت کنم؟ می‌دونم که نباید روی تو حساب کنم.» نگاهی به جای پای سوخته روی فرش انداخت: «عالی شد! ببین مجبورم کردی چی کار کنم.»

گرما از بین رفت. او دوباره روی مبل نشست و به دوختن عروسکش ادامه داد.

مانستر کمی درباره اینکه آشتی کنند یا نه فکر کرد. گاهی اوقات بهتر بود که اوضاع را به حال خودش بگذارد و به لیز زمان بدهد تا آرام شود. معمولاً زمان‌هایی که لیز خیلی آتشی می‌شد، خیلی زود هم آرام می‌شد. وقت‌های دیگر با حرارتی آرام کم‌کم داغ می‌شد تا اینکه به مرحله انفجار می‌رسید و گاهی اوقات واقعاً منفجر می‌شد.

لیز دوست نداشت درباره کارش صحبت کند، ولی فشار کار در سازمان گناه بسیار زیاد بود. به گناه انداختن مردم سخت نبود، ولی رقابت در این دنیای گناه در گناه بسیار سخت بود. ارزش یک شیطان به آخرین خشونت بود که اعمال می‌کرد و حتی آن هم خیلی ارزش نداشت.

لیز عصبانی نبود. عصبانیت او برای مانستر مهم نبود. او ناراحت بود و این همیشه مانستر را اذیت می‌کرد. واقعاً نمی‌دانست چرا، با توجه به اینکه بدبختی او برای لیز اهمیتی نداشت. ولی او همان چیزی بود که خلق شده بود و مانستر بدون در نظر گرفتن منطق ماجرا به او علاقه داشت.

- من متأسفم عزیزم. واقعاً متأسفم. ولی اون کوچین...

- همیشه یه چیزی هست.

- چون از کارت راضی نیستی، از دست من عصبانی نشو. شاید اگه به حرف من گوش می‌دادی، الان تو این وضعیت نبود. بهت گفتم بخش وسوسه و فساد اینجا تقریباً پر شده. چه انتظاری داشتی؟

حرف به خودی خود از دهان مانستر خارج شد و او لبش را گاز گرفت.

لیز گفت: «تو هیچ وقت من رو باور نداشتی.»

مانستر به او نزدیک شد و گفت: «خودت گفתי این کلوپ شیاطین، قدیمیه، تمام کارهای خوب رو در سده‌های قبل گرفتن. تو فقط چند ساله که ارتقا گرفتی. نمی‌تونی انتظار داشته باشی یه شبه دستیار گناه هفتم، شکم‌پرستی، بشی.» لیز بدون اینکه به او نگاه کند، عروسک را روی میز کوتاه کنار مبل انداخت، بعد دست به سینه نشست و به پاهایش اخم کرد. «این خیلی اعصاب خرد کنه. من می‌دونم که برای این کار مناسبم.»

- منم می‌دونم که هستی.

مانستر دستش را زیر چانه لیز گذاشت و سرش را به طرف خودش بلند کرد.

- اون دفعه‌ای که رفتیم پیتزافروشی و تو اون مرده رو طلسم کردی و اون این قدر خورد تا بهیارها اومدن، چون فکر می‌کردن شکمش پاره شده، یادت می‌یاد؟

لیز به او لبخند زد و گفت: «خیلی خوش گذشت.»

- و اون وقتی که مواد اعتیادآور توی کلوچه‌های شیرینی‌فروشی ریختی؟

«اوه آرهههه.» لیز بازیگوشانه روی شانه مانستر زد و ادامه داد: «اون بچه‌ها داشتن به خاطر تیکه آخر همدیگه رو پاره می‌کردن.»

- هیچ وقت یادم نمی‌ره که اون دختر کوچولو دست اون پسر خپله رو شکست. وقتی جیغ زد چی گفت؟

مانستر و لیز با همدیگر گفتند: «این مال منه خیکی!»

خندیدند و مانستر به یاد آورد لیز موقع خندیدن چقدر زیبا می‌شود. جای تأسف بود که این شادی فقط در ازای ناراحتی دیگران به دست می‌آمد، ولی خب، هیچ کس کامل نیست.

ناگهان لیز گفت: «من تو رو می‌خوام.» و برای اولین بار پس از مدت‌ها مانستر هم او را می‌خواست. مدت‌ها بود که مانستر شادی را در چشمان او ندیده بود. البته، شادی به خاطر او نبود، بلکه به خاطر موفقیت‌های ظالمانه خودش بود. ولی مانستر خیلی سختگیر نبود.

چند دقیقه‌ای روی مبل دراز کشیدند. جای راحتی نبود ولی تحمل کردند.

لیز تقریباً فوری به حالت عبوسش برگشت و گفت: «من می‌دونم اون‌ها ترفیع رو به اون اینکابس^{۲۸} چاپلوس توی واحد نامه‌ها می‌دن. کاسه لیس خوشبخت.»

مانستر گفت: «کار کردن گنده.»

- کار کردن گنده.

لیز آرام از او جدا شد. «الان چطور می‌ری سر کار؟»

- یکی من رو می بره. دست کم فردا کسی هست.

- کی؟

- یه زنی که می‌خواد باهام بیاد.

- واقعاً.

لحن لیز بدون هیچ تعجیبی معمولی بود. او حسود نبود. نیازی نبود که باشد؛ می‌توانست تمام افکار مانستر را بخواند و هیچ راهی نبود که مانستر بتواند با شخص دیگری دوست شود بدون اینکه لیز متوجه آن بشود. این یکی از بدی‌های دوستی با یک ساکابس بود. البته مهم نبود. مانستر به جودی علاقه نداشت، ولی در این شکی نبود که او هیکل خوبی داشت.

لیز با نگاهی که نشان می‌داد می‌داند او دارد به چه فکر می‌کند به مانستر خیره شد.

مانستر سریع جریان فکری‌اش را عوض کرد.

- خب، تلویزیون چی داره؟

«من سر راه رفتم فروشگاه ویدیویی و یه فیلم کرایه کردم. می‌تونیم با هم ببینیمش.» مانستر به زور لبخند زد و لیز در ادامه گفت: «اسمش خشم قرمز.»

مانستر چند لحظه امیدوار شد که فیلم درباره جنگ‌جوها و مسلسل‌بازی باشد.

- درباره یه پسر جوون و یه اسب وحشیه که تلاش می‌کنن مقابل نژادپرستی و...

مانستر دیگر به حرف‌های او گوش نکرد.

جودی یک فروشگاه زنجیره‌ای در نزدیکی خانه مانستر پیدا کرد. این تنها امیدش بود.

احساس می‌کرد خاطرات در حال پس رفتن در ذهنش هستند و زیر یادآوری‌های روزمره پنهان می‌شوند. در عرض چند دقیقه یا حتی کمتر همه چیز را فراموش می‌کرد یا دست‌کم دیگر درباره‌اش فکر نمی‌کرد تا اینکه چیزی، به شیوه‌ای، به او یادآوری می‌کرد که نمی‌توانست به سادگی آن را ندید بگیرد. نمی‌توانست اجازه بدهد این اتفاق بیفتد.

جودی چراغ زرد را رد کرد، از روی لبه جدول رد شد و با ترمزی شدید در جای پارکی که برای دو ماشین بود توقف کرد. ماشینی که می‌خواست در یکی از جای پارک‌ها بایستد بوق زد، ولی جودی او را ندید گرفت. وقت نداشت.

جودی به داخل فروشگاه دوید و با سرعت به سمت ردیف لوازم تحصیل رفت. فوری مائیک سیاهی را باز کرد و با حروف کلفت روی دستش نوشت جادو واقعیت دارد.

بعد یک دفترچه برداشت و سریع تمام چیزهایی را که به یاد می‌آورد نوشت.

ترول‌ها داخل آپارتمان بودند. فردا صبح ساعت ۱۰ برو دنبال مانستر. دیر نکن. پائولی درباره جادو می‌دونه. چستریه

مرد کاغذیه.

نصف صفحه را با این نوشته‌ها پر کرده بود که کسی در کارش وقفه ایجاد کرد.

«خانم، شما پول اینها رو می‌دید؟» پسری در پیراهن آبی و قرمز که روی لباسش برچسب کمک‌فروشنده خورده بود این را از جودی پرسید.

- آرامشت رو حفظ کن کوچولو. اینها رو نمی‌دزدم.

به نظر نمی‌آمد پسرک کاملاً متقاعد شده باشد، ولی به مکان امنش در پشت پیشخان برگشت.

جودی یک تکه گوشت گاو، کمی آب‌پرتقال و چند وسیله دیگر که به چشمش می‌آمد برداشت. سپس به سمت پیشخان رفت و یک جعبه سیگار خرید.

وقتی از کیفش پول درمی‌آورد، کمک‌فروشنده پرسید: «چرا اون جوری روی دستت نوشتی؟»

- هان؟

- دستت. چرا روی دستت نوشتی؟

- درباره چی داری...

جودی نوشته‌های روی دستش را خواند و به یاد آورد. دفترچه را باز کرد، محتوایش را خواند و لبخند زد. جزئیات محو بودند، ولی وجود داشتند، ترول‌ها، موجود بزرگ با آن همه دست (مطمئن نبود قرمز بود یا سیاه)، پائولی و جمجمه پریان. خاطرات کامل نبودند، یک جورهایی مانند به یاد آوردن چیزی بود که یک نفر به او گفته باشد، نه چیزی که خودش به‌شخصه تجربه کرده باشد، ولی مهم این بود که شیوه‌اش جواب داده بود.

این راه حلی دائمی نبود. باید در درازمدت شیوه بهتری پیدا می‌کرد. ولی فعلاً نوشتن خاطرات و خواندن آنها به او اجازه می‌داد تا حدی وقایع را به یاد بیاورد. چرا قبلاً به این فکر نکرده بود؟

شاید فکر کرده بود. شاید دفترچه‌های زیادی پر از یادآوری‌های قدیمی در جایی در آپارتمان‌اش که حالا به خاطر حمله یک...

یک چیزی.

به دفترچه‌اش نگاهی انداخت و نوشته‌اش را خواند: «ترول‌ها». درحالی که داشت به کمک‌فروشنده نگاه می‌کرد با خودش تکرار کرد: «ترول‌ها آپارتمان من رو خوردن.»

نگاه او و شیوه عقب کشیدنش از پیشخان به جودی گفت که او احتمالاً فکر کرده جودی دیوانه است.

جودی خندید و پول خریدهایش را پرداخت کرد. پسر آنها را داخل کیسه پلاستیکی گذاشت و از روی پیشخان، به

سمت او هل داد. زمانی که جودی دستش را دراز کرد تا آنها را بردارد، پسر عقب پرید.

جودی گفت: «تو نمی‌دونی، چون نمی‌تونی ببینی یا به یاد بیاری. ولی من می‌تونم.»

دفترچه را بالا نگه داشت و خندید. بعد به سمت در برگشت و متوجه شد که داخل فروشگاه همه طوری به او نگاه می‌کنند که انگار زنی دیوانه است. ولی او دوست داشت تنها بماند، پس این یک مزیت به حساب می‌آمد.

یک بسته سیگار باز کرد، یکی را بیرون آورد و وسط فروشگاه آن را روشن کرد. هیچ کس شکایت نکرد. احتمالاً فکر می‌کردند اگر اعتراض کنند، او دندان‌هایش را در گردنشان فرو می‌کند. جودی دستش را بلند کرد که همه ببینند. به تک‌تک کلمه‌ها اشاره کرد و با صدای بلند، ولی آرام و یکنواخت، آنها را خواند: «جادو... واقعیت... دارد.» روی پیشانی‌اش ضربه زد: «و برای من مهم نیست که مغزم ایراد داشته باشه، من این بار یادم می‌مونه.»

همان‌طور که از فروشگاه خارج می‌شد، یک مادر کودکانش را کنار خودش کشید. ممکن بود همه فکر کنند او دیوانه است، ولی آنها دیوانه بودند. آنها بودند که هیچ چیز نمی‌دانستند.

به آپارتمان خودش برگشت. زمانی که به آنجا رسید، از دیدن خرابی متعجب شد، سوراخ بزرگی روی دیوار بود که با نوارهای پلیس پوشیده شده بود و بوی وحشتناکی از داخل آن به مشام می‌رسید. جادو واقعیت دارد. نوشته روی دستش به او یادآوری کرد و حالا به یاد می‌آورد که اتفاقی ماوراءطبیعی اتاقش را خورده است.

به آپارتمان پائولی رفت و در زد. صدای بلند موسیقی به گوش می‌رسید، پس مطمئن شد که پائولی خانه است. با تمام زورش با مشت روی در کوبید. چند دقیقه طول کشید تا پائولی بالاخره در را باز کند. او لخت بود. جای تعجب نبود. او خیلی زیاد لخت می‌شد. دود غلیظی از داخل بیرون آمد. بوی عود و بخور می‌آمد.

جودی گفت: «سلام.»

پائولی سر تکان داد، به داخل خانه برگشت و در را باز گذاشت. جودی وارد آپارتمان شد و در را بست.

- پائولی، می‌شه یه کم اینجا بمونم؟

- می‌کاسا! سو کاسا^{۲۹}، ولی باید روی مبل بخوابی. یه نوشیدنی می‌خوای؟

جواب این سؤال روشن بود. او یک بطری نوشیدنی برای جودی آورد و درحالی که در بطری را می‌چرخاند گفت: «خب، هومم، می‌دونی، وضعیت آپارتمان خیلی حالگیریه.» و بطری باز شده را به او داد.

- آره، می‌دونم.

جودی یک قلمپ نوشید و پائولی فقط با سرش تأیید کرد.

یک زن از اتاق خواب خارج شد. بلند و لاغر و کمی استخوانی بود و پشتش یک جفت بال داشت.

پائولی گفت: «این جودیه. شب رو اینجا می‌مونه.»

زن بالدار با سر به جودی اشاره کرد و جودی هم جوابش را با حرکت سرش داد.

- خب، اگه به چیزی احتیاج داشتی، من تو اتاق خوابم جود.

جودی نشست و ابری از دود که در مبل زندانی شده بود، احاطه‌اش کرد.

لوتوس پیر بود، پیرتر از کائنات، و پیرتر از جهانی که پیش از این آمده بود، و جهان قبل از آن. او حساب جهان‌هایی را که شاهدشان بود از دست داده بود. آنها تمایل داشتند در هم ترکیب شوند و در سیر تکراری از تولد تا نابودی حرکت کنند. ممکن بود جزئیات متفاوت باشند، ولی نتیجه نهایی همیشه یکی بود. آشفتگی و نظم، سپس دوباره آشفتگی. دوران‌های آشفتگی امن و آرام بود، دورانی که او همیشه مشتاق فرا رسیدنش بود. این دوران طولانی نظم بود که می‌توانست زندگی بی‌پایان او را مشکل کند. ولی حتی آن دوران‌ها نیز کوتاه بود. او معمولاً آنها را ندید می‌گرفت و شیوه‌هایی برای گذران زمان پیدا می‌کرد.

او از زمان طلوع این جهان، هر چیزی را که قابل دیدن بود دیده و تقریباً تمام چیزهایی که می‌توانست باشد، شده بود. او در جلد یک پلسیوسائوروس^{۲۰} در اعماق اقیانوس شنا کرده بود و چند صد سال را به شکل خرّه غار گذرانده بود. او اختراع چرخ، اولین سنگ چخماق و چند صد عصر یخی را در سیاره‌هایی که مدت‌ها بود فراموش شده بودند دیده بود. او در این سیاره، هنگام به قدرت رسیدن امپراتوری روم، سقوط کاملوت^{۲۱}، تمام سلسله‌های چینی، دوران جهالت، روشنگری و انقلاب صنعتی حضور داشت. او از اعجاز الفبای نوشتاری، کشف آتش و نوارچسب، شگفت‌زده شده بود. و او شاهد وحشت فتوحات بی‌شمار چنگیزخان مغول، تفتیش عقاید اسپانیا و جنون سنگ خانگی^{۲۲} بود..

او تمام پیشرفت‌های فوق‌العاده و تمام اشتباهات احمقانه بشر را دیده بود و طبیعت چنان تا بی‌نهایت تکرار شده بود که دنیا را برای او به نوشتاری تبدیل کرده بود که او تا به حال هزاران بار آن را خوانده است. و این چنین بود. با این حال، کائنات به‌رغم این اشتباهات، به پیشروی در این مسیر گمراه‌کننده ادامه می‌داد. بشر آخرین وسیله دستیابی به آن هدف بود.

او نمی‌توانست اجازه بدهد این اتفاق بیفتد. جهان تعادلی داشت، شیوه‌ای که امور باید انجام می‌شد. و هرازگاهی او مجبور بود ترتیب طبیعی امور را به کائنات یادآوری کند. و اگر مجبور می‌شد بشر را از معادله حذف کند، خب، این اولین بار نبود که یک گونه از بین می‌رفت.

از دیدگاه مثبت، او آن احساس بدی را که به از میان بردن دایناسورها داشت به این گونه نداشت. لوتوس در حال نوشیدن چای در آشپزخانه‌اش نشست و با سنگش مرتبط شد. همه چیز در آن ضبط می‌شد، چون سنگ خاستگاه همه چیز بود. بدون نیروهای حیاتی او برای تغذیه موجودیت کهکشان، هیچ کهکشانی در کار نبود. اگر کسی به خودش زحمت می‌داد تا به اعماق سنگ نگاه کند، می‌توانست تاریخچه اتم و اجزای کوچک‌تری که اتم‌ها را می‌سازند و بیشتر از اینها را ببیند. تاریخ وسیع و غیرقابل درکی که فرای تصور بود.

لوتوس به هیچ کدام از اینها علاقه‌ای نداشت. الان هم بیشتر آن را می‌دانست.

سنگ اگرچه با اکراه چیزهایی را که او می‌خواست به او می‌گفت. البته، اخیراً مقاوم و کمی حقه‌باز شده بود. او نمی‌توانست این خبر را که زمان تعالی بعدی نزدیک شده است از لوتوس پنهان کند، بسیار نزدیک. حتی بدون سنگ هم لوتوس می‌توانست آن را احساس کند. او به اندازه کافی این الگو را دیده بود که آن را بشناسد.

تعالی نزدیک بود. او در مکان درست بود؛ غاصب، جایی درون این شهر بود و او نام کوچک غاصب را می‌دانست، اگرچه این برای ادامه کار کافی نبود.

هرچه باشد، جودی یک اسم بسیار عام بود.

هشت

جودی در حالی که دفترچه‌ای را محکم در بغلش گرفته بود بیدار شد. ابتدا مطمئن نبود که کجاست، ولی بوهایی عجیب و نوای ملایم بَری مانیلو^{۲۲} که از استریو به گوش می‌رسید کمک کرد به یاد بیاورد. اگر این نشانه‌ها کافی نبود، پائولی روی صندلی روبه‌روی مبل نشسته بود. او با چشمان نیمه‌باز به جودی زل زده بود.

جودی تکان خورد. پشتش بعد از گذراندن شب روی مبل کمی خشک شده بود. نمی‌توانست به یاد بیاورد که چرا شب را اینجا مانده است. اتفاقی برای آپارتمانش افتاده بود، ولی جزئیات محو بود.

پائولی هنوز به بیدار شدن او واکنش نشان نداده بود. او فقط زل زده بود. جودی مطمئن نبود که او واقعاً زل زده یا با چشمان نیمه‌بسته به خواب رفته است. جودی نزدیک بود او را امتحان کند، ولی بعد متوجه شد که برایش اهمیتی ندارد.

دستشویی اشغال بود. او یک دقیقه منتظر ماند، ولی با اصرار مئانه‌اش مجبور شد بلند شود و در بزند.

زنی از آن سمت در گفت: «یه لحظه.»

جودی غرغرکنان به دیوار تکیه داد و بعد سر خورد و روی زمین نشست تا منتظر بماند. او متوجه چند پر سفید شد که روی فرش پخش شده بود. شاید پائولی یک پرنده گرفته بود، یک پرنده گنده.

زنی از دستشویی خارج شد. ردایش بسیار بالاتر از شانهاش قرار گرفته بود، انگار که قوز داشت. زن متوجه پری که در دست جودی بود، شد.

- ببخشید، توی دوران پرریزی هستم.

جودی که با دقت گوش نمی‌کرد، فقط سرش را تکان داد و به داخل دستشویی پرید. او با احساس سرزندگی و گرسنگی از آنجا بیرون آمد. سر راهش به سمت آشپزخانه متوجه شد پائولی هنوز روی صندلی‌اش نشسته است. حتی یک سانت هم تکان نخورده بود.

یخچال او سطل آشغالی از غذاهای باقی‌مانده کپک‌زده بود. جودی کمی شیر و پس از کمی گشتن، مقداری برشتوک، یک کاسه و یک قاشق همزن چوبی پیدا کرد. در حال جویدن، تالایی روی مبل نشست. با کنجکاوی نه چندان زیاد، دفترچه را از کنارش برداشت. کلمات فراموش نکن با مازیک پررنگ نوشته شده بود. دفترچه را ورق زد و محتویاتش را بررسی کرد. ابتدا فکر کرد یک شوخی است. ولی با توجه به اینکه دستخط با دستخط او یکی بود، این لعنتی بدجور شوخی استادانه‌ای بود. یک نفر باید خودش را خیلی به زحمت انداخته باشد. دختر لاغر از اتاق خواب بیرون آمد.

جودی کاسه‌اش را کنار گذاشت و دفترچه را خواند.

- عوضی.

دختر بالدار روی مبل نشست و کاسه جودی را برداشت. «دوباره فراموش کردی، نه؟ خیلی چیز گندیده، می‌دونم. دائم فراموش کردن باید خیلی روی اعصاب باشه.»

«آره.» جودی به سمت لبه مبل رفت، چون بال‌های دختر جای زیادی می‌گرفت.

دختر گفت: «من گریس ^{۲۴} هستم.»

- جودی.

- خب، من می‌تونم یه کلکی بهت یاد بدم که کمکت کنه. اگه خودت بخوای.

- چه جور کلکی؟

- یه جادوی ساده.

جودی گفت: «من نمی‌تونم از جادو استفاده کنم. لعنتی. حتی نمی‌تونم به یاد بیارمش.»

«هر کسی می‌تونه از جادو استفاده کنه. این جوری نیست که دانش علوم موشکی باشه. چیزی که بهش احتیاج داری یه افسون حافظه‌ست. یه چیز ساده، این قدر ساده که حتی تو هم بتونی اون رو به یاد بیاری.» به سمت قفسه رفت و یک کتاب پیدا کرد: «باید یه چیزی این تو باشه که کمک کنه.»

گریس کاسه را به جودی داد. کتاب را ورق زد تا به مطلب مورد نظرش رسید: «آها، اینجاست. نوشتار تقویت حافظه کارت رو راه می‌ندازه.»

ماژیکی از روی میز برداشت و تالایی روی مبل نشست. به سمت جودی خم شد و ماژیک را به سمت پیشانی او برد. جودی نوک ماژیک را با کف دستش متوقف کرد و گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

چشمان طلایی گریس برق زد و او لبخند زد. دندان‌هایش کج و کوله بود: «دارم کمک می‌کنم. این یه جورهایی، مثل، مثل شغل من می‌مونه.»

- من نمی‌خوام مثل یه احمق به نظر برسم.

«بابت چی نگرانی؟ بیشتر مردم حتی متوجه این نمی‌شن. باور کن، اونها خیلی چیزها رو ندید می‌گیرن.» بال‌هایش را باز کرد و بال زد.

- نه، ممنون.

گریس در ماژیک را بست: «هر جور راحتی. هیچ بچه‌پری از بال من کم نمی‌شه. به هر حال، من معمولاً به آدم‌هایی

مثل تو کمک نمی‌کنم.»

جودی پرسید: «مثل من؟»

- آدم‌های نه‌خوب.

- من خوبم.

«خب، تو یه جورهایی خوبی.» نگاهی خجالت‌زده در چشم‌های گریس هویدا شد: «بیا بی خیال شیم.»

جودی موافق بود: «باشه.»

جودی با عصبانیت برشتوکش را تمام کرد، با قدم‌های سنگین به آشپزخانه رفت و با دقت کاسه را روی انبوه ظرف‌های کثیف گذاشت. یک نوشابه در یخچال پائولی پیدا کرد، ولی فکر کرد برای نوشیدن آن خیلی زود است. بعدازظهر برای کارمند شیفت شب، مانند صبح بود. پس در عوض یک آبمیوه نوشید.

به اتاق نشیمن برگشت. گریس رفته بود. پائولی هنوز هم بی‌حرکت در صندلی‌اش نشسته بود.

جودی آبمیوه‌اش را نوشید و حرص خورد. هیچ‌کس واقعاً خوب نبود. این کلمات هیچ معنایی نداشت. گریس درحالی‌که لباسی پوشیده بود که با بال‌هایش منطبق باشد، بازگشت.

«ببخشید اگه بهت توهین کردم. این جور نیست که تو شیطانی یا آدم بدی هستی.» و در آشپزخانه ناپدید شد. صدای تلق‌تلق گشتن داخل یخچال پائولی به گوش رسید: «بازم آبمیوه مونده؟»

- شاید. نمی‌دونم.

جودی باقی‌مانده آبمیوه‌اش را قورت داد و قوطی را مچاله کرد. همین که گریس برگشت، قوطی را پشت مبل انداخت.

چشمان گریس درشت و پراز احساس شد: «الان احساس بدی دارم. بذار برات جبران کنم. تورو خدا.»

جودی پرسید: «هیچ‌کس متوجه نمی‌شه؟»

- بعضی‌ها متوجه می‌شن، ولی اکثراً نه.

جودی کمی به پیشنهاد او فکر کرد، ولی راه دیگری ندید. او به هر حال فراموش می‌کرد. حتی دفترچه هم فقط زمان فراموشی را آهسته می‌کرد، ولی نمی‌توانست آن را متوقف کند. اگر واقعاً می‌خواست یادش بماند، مجبور بود قدمی اساسی بردارد. پس موافقت کرد.

گریس رون حافظه را روی پیشانی جودی کشید. بعد از اینکه کارش تمام شد، جودی دوباره به یاد آورد. خاطره دور و بدون جزئیات بود.

جودی پرسید: «همین کافیه؟»

«آره. باید درست کار کنه، هرچند یه سری اثرات جانبی هست که باید...» گریس حرفش را قطع کرد و ساعت مچی‌اش را نگاه کرد: «آه، لعنتی. بیست دقیقه دیگه استحال دارم.» با انگشت به شانه پائولی زد و چشمان او باز شد.

- باید من رو برسونی.

پائولی پرسید: «نمی‌تونی پرواز کنی عزیزم؟»

- تو این مه و دود؟ فراموشش کن.

درحالی که پائولی رفت تا لباسش را عوض کند، گریس روی جودی پرید و او را محکم در آغوش گرفت: «توی قضیه حافظه‌ات موفق باشی.»

- ممنون.

پائولی و گریس رفتند. جودی از اینکه پائولی درباره علامت روی پیشانی‌اش نظر نداد احساس خوشحالی کرد. شاید به آن بدی‌ای که او فکر می‌کرد نبود. او خودش را در آینه دستشویی نگاه کرد. علائم، کل پیشانی‌اش را پوشانده بود. ندید گرفتنش واقعاً مشکل بود. جودی به خودش یادآوری کرد که اغلب مردم حتی به اندازه او درک جادویی ندارند، پس مهم نیست که چه مقدار از صورتش زیر خط‌خطی‌های ویژه جادویی پنهان شده است. لعنت بهش، شاید حتی آدم‌هایی که می‌توانند جادو را تشخیص دهند، متوجه آن نشوند. شاید نامرئی باشد.

یک نفر از پشت سرش گفت: «می‌خواهی از دستشویی استفاده کنی؟ چون من واقعاً باید برم دستشویی.»

این، دوست دیگر پائولی بود. کوتاه و کمی تپل بود و به نظر می‌آمد انسان باشد. هرچند جودی دیگر حاضر نبود به این راحتی هر چیزی را قبول کند.

جودی در چهارچوب در ایستاد و برای اینکه بفهمد علامت برای او قابل تشخیص است یا نه، تمام عکس‌العمل‌های او را زیر نظر گرفت. ولی به نظر می‌رسید او بیشتر به رد شدن از جودی علاقه داشت تا نگاه کردن به صورتش.

او جودی را به عقب هل داد: «من واقعاً باید برم دستشویی.»

قبل از اینکه جودی را به بیرون هل بدهد و در دستشویی را به هم بکوبد، گفت: «چه روت خوشگلی.»

جودی یک ساعت بعد، یک کلاه بیسبال خرید.

او ادامه روز را با تماشای تلویزیون در خانه پائولی تلف کرد. با محل کارش تماس گرفت تا بگوید که نمی‌رود. حتی به خودش زحمت نداد تظاهر کند که مریض است، کسی اهمیت نمی‌داد.

رون حافظه کار می‌کرد. او جادو، ترول‌ها و... را فراموش نکرد، و یادش نرفت که ساعت ده به دنبال مانستر برود.

مانستر هنوز حاضر نبود.

جودی در حال انتظار روی ایوان نشست. مانستر پانزده دقیقه بعد آمد. امشب پوستش خاکستری و موهایش سفید سفید بود. اصلاح نکرده بود. کرک‌های کوتاه سفید، سایه‌ای معکوس روی چانه‌اش انداخته بود.

جودی پرسید: «حاضری؟»

- ببخشید. فکر کردم یادت می‌ره. چطور یادت موند؟

- یه نفر یه حقه یادم داد.

مانستر گفت: «رون حافظه؟»

جودی کلاهش را روی سرش صاف کرد و آن را پایین‌تر کشید: «هرچی که کار کنه. مرد کاغذی کجاست؟»

مانستر روی جیب پیراهنش زد و پرسید: «مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟»

- مطمئنم.

آنها سوار ماشین شدند و او یک عروسک شیطانی از جیبش درآورد و روی داشبورد گذاشت. دست چپ عروسک را کشید و پاهایش را چرخاند تا بالاخره فرکانس درست را پیدا کرد.

جودی ماشین را روشن کرد. «کجا بریم؟»

مانستر به او گفت که به سمت مرکز شهر برود. این طوری احتمال نزدیک بودن به هرگونه تماسی بیشتر می‌شد.

جودی پرسید: «خب، وقتی خاکستری هستی، چی می‌شه؟»

- می‌تونم از انگشت‌هام رعدوبرق پرتاب کنم. ولی لامصب بدجوری انگشت رو می‌سوزونه.

- اصلاً چرا رنگت عوض می‌شه؟

- حدود سه سال پیش یه باسیلیسک گازم گرفت. اصولاً این گاز آدم رو می‌کشه. ولی اگه خیلی خیلی خوش شانس باشی و درمان ضدزهر به یه تپه گوشت تبدیل نکنه، یه افسون بی‌ثبات روت به جا می‌ذاره. پس حالا هر بار که می‌خوابم، رنگم عوض می‌شه و بسته به رنگم، افسون‌ها فرق می‌کنه. علاوه بر این، من در برابر تمام سم‌ها و مواد زهرآلود مصونم.

- توی زمینه کاریت باید خیلی به درد بخوره.

- آره، تقریباً به دو ماه تزریقات شیمیایی فلج‌کننده دردآورش می‌ارزید.

- و همخونه‌ات هم قرمزه.

- آره، قرمزه.

- چرا؟

- چون اون یه شیطان. من موافقت کردم که تو یه شب من رو اینور اونور ببری، ولی چیزی درباره جواب دادن به این همه سؤال نگفتم. خب، کی رون رو بهت نشون داد؟

- یه فرشته.

«بذار حدس بزنم. اسمش چرتی بود. یا چستیتی. یا مودیستی. هنوزم نمی‌تونم درک کنم چرا فرشته‌ها اسمشون این قدر بی ربط و مزخرفه.» مانستر دست از حرف زدن برداشت تا به سروصدایی که از عروسک می‌آمد گوش بدهد. یک کیمر^{۲۵} در مرکز شهر دیده شده بود، ولی آنها زیادی از آن مکان دور بودند که بتوانند کاری در موردش بکنند. او ادامه داد: «فرشته درباره اثرات جانبی بهت گفت؟»

جودی به دروغ گفت: «البته که گفت.»

- و تو مشکلی با اونها نداشتی؟

- هیچ چیز کامل نیست.

- پس فکر کنم خیلی در این باره جدی هستی. اغلب مردم وقتی اسم آنوریسم و فراموشی نارس رو می‌شنون وحشت می‌کنن.

جودی چند لحظه صبر کرد تا این اطلاعات را بفهمد و نهایت تلاشش را کرد تا ظاهر بی تفاوتش را حفظ کند.

- فعلاً کار می‌کنه. وقتی مجبور بشم، یه فکری به حال باقیش می‌کنم. کل شب همین کار رو می‌کنی؟ توی شهر می‌چرخي؟

- چه انتظاری داشتی؟

- نمی‌دونم. فکر می‌کردم هیجان‌انگیزتر باشه.

- نه. همینه. مثل جنگ می‌مونه. بیشتر مواقع حوصله سربر، که لحظات کوتاه وحشت قطعش می‌کنه.

نیم ساعت بعد رادیو یک مورد با ده دقیقه فاصله از آنها را اعلام کرد، ولی مانستر به آن جواب نداد.

- اگه ونم رو داشتیم، اصلاً مشکلی نبود. ولی لوازم گرفتن یه گویلگی^{۲۶} رو ندارم.

جودی گفت: «من اینجاش رو نمی‌تونم درک کنم. متوجه مفهوم جادو می‌شم. منظورم اینه که... این جور نیست که قبلاً درباره‌اش نشنیده باشم و همین‌طور ترول‌ها و یتی‌ها و چیزهایی از این قبیل. ولی چرا نمی‌تونم به یاد بیارم که دیدمشون؟»

«همه بچه‌ها قبل از بلوغ نیمه‌هشیار هستن. این یعنی که می‌تونن متوجه مفاهیم ساده بشن. بعداً، وقتی نرمه مرلین دوباره جذب می‌شه، این درک هنوز اونجاست.» مانستر روی پیشانی‌اش زد: «حتی اگه فکر کنی اینها همه ساختگی

- پس چطور می‌تونم بفهمم که چی واقعیه و چی نیست؟ وقتی بچه بودم، یه دوست خیالی داشتم که اسمش شارون ^{۲۷} بود. اون یه استگوزاروس ^{۲۸} بود. اون واقعی بود؟

- شک دارم.

- چرا؟ مگه دایناسورها واقعی نیستن؟

- قبلاً بودن. یا دست کم فکر می‌کنم که بودن. ولی بازم، تک شاخ‌ها هیچ وقت واقعی نبودن، کی می‌دونه؟

جودی پرسید: «پس چطور می‌تونم به چیزی اعتماد کنم؟ اگه حافظه این قدر غیرقابل اعتماد، چطور می‌تونم از اینکه این گفتگو الان در جریان مطمئن باشم؟»

- نمی‌تونی.

- پس دیگه نباید تلاش کنم؟

- نمی‌دوم بهت چی بگم. تو در بدترین جای ممکن قرار داری. نیمه‌هشیار بودن اعصاب خرد کنه. پیشنهاد من اینه که دست نگه داری، ولی حرفم تأثیری نداره. تو بازم با جادو روبه‌رو می‌شی و دوباره و دوباره به یاد می‌یاری و فراموش می‌کنی. کاریش نمی‌شه کرد. متأسفم که دارم این خبر رو بهت می‌گم. هرچند من احتمالاً اولین نفر نیستم. احتمالاً آخرین نفر هم نخواهم بود.

جودی غرولند کرد.

مانستر به این فکر کرد که واقعیت را به او بگوید. اینکه مشکلات او کم کم حل می‌شوند. اینکه نرمه مغزی‌اش به مرور رو به زوال می‌رود تا زمانی که او کاملاً هشیاری‌اش را از دست می‌دهد و دیگر نیازی نیست با مشکلات نیمه‌هشیارها دست و پنجه نرم کند. اشکالش این بود که نیمه‌هشیاران بیشتر احتمال داشت در دوران کهنسالی دچار فلج یا بیماری روانی بشوند. او فقط از روی احساس همدردی میهمی، تصمیم گرفت به هیچ کدام از این نکات اشاره نکند.

جودی کنار یک فروشگاه پارک کرد. قبل از اینکه مانستر بتواند چیز دیگری بگوید، که بیشتر باعث دلخوری او شود، جودی گفت که می‌خواهد یک بسته شکلات بخرد. جودی داشت کم کم فکر می‌کرد که مانستر درست می‌گوید. او فقط باید همه چیز را فراموش کند و به زندگی‌اش ادامه بدهد. گاهی ممکن بود با چیز عجیبی روبه‌رو شود و گوشه‌ای از این دنیای دیگر را ببیند. اگر این چند روز اخیر نمونه باشد، او تمام زندگی‌اش این چیزها را دیده است و به این دلیل تا حالا صدمه‌ای ندیده که تا حالا به آنها توجه نکرده است.

حتی اگر راهی پیدا می‌کرد تا بتواند به خاطر بیاورد، باز هم نمی‌توانست این کار را انجام بدهد و حتی مطمئن نبود که بخواهد انجام بدهد. نمی‌دانست چرا این موضوع اذیتش می‌کند. این از باقی مسائل اعصاب خردکن تر بود.

جودی در حال وهوای شکلات نبود، ولی چون گفته بود برای خریدن شکلات می‌رود، همین طوری یک بسته از روی قفسه برداشت. صف پرداخت کوتاه بود. سه نفر مقابل او بودند و زنی که مقابل پیشخان بود، با تمام دقت و چشمان

نکته‌بینی که مردم از آن برای خنثی کردن بمب استفاده می‌کنند، داشت بلیت بخت‌آزمایی می‌خرید.

او از فروشنده پرسید: «چند تا لاک‌پشت باک‌های باقی‌مانده؟»

ده تا.

«اوه، خوبه. ده تا آخر معمولاً خوش‌شانسن.» برگشت و این جمله را برای مشتریان پشت سرش تکرار کرد.

بدن جودی سفت شد و بسته‌شکلات را آن‌قدر در دستانش فشرد که شکلات داخل بسته‌اش، به توده‌ای بدشکل تبدیل شد. زن ریزنقش مقابلش با آزرده‌گی نفسش را بیرون داد. زن خریدار از این نشانه‌ها آگاه نبود و به کار علمی‌اش ادامه داد.

جودی بسته را پاره کرد و به شکلات‌های گاز زد. داخل شکلات مغز بادام نداشت. او از شکلات‌های بدون مغز متنفر بود. با اخم خودش را مجبور کرد شکلات را قورت بدهد و متوجه شد حالا که بازش کرده، دیگر مجبور است پول این آشغال را بدهد.

یک مجله از روی قفسه برداشت و بدون اینکه آن را بخواند، صفحاتش را ورق زد. صف یک سانت هم تکان نخورده بود که چیزی عجیب پشت او در صف ایستاد.

مخلوق کوتاه بود و پوست کم‌رنگ فلس‌دار و گوش‌های نوک‌تیز داشت. دُم هم داشت. مخلوق، شلوار کار، کت تمیز و کراوات به تن داشت و می‌خواست یک بسته شش تایی آبمیوه، یک بطری آب و یک مجله بخرد.

مخلوق وقتی دید که جودی به او نگاه می‌کند، سرش را تکان داد و گفت: «سلام.»

سلام.

جودی سرش را در مجله فرو برد. الان وقت وحشت کردن نبود. منتظر یک فرصت بود تا ببیند می‌تواند مثل یک مأمور سازمان نجات موجودات مخفی کار کند یا نه، و حالا فرصت درست بغل او بود. این مخلوق هرچه که بود، مطمئناً انسان نبود.

دزدکی از روی شانه‌اش نگاه کرد و مخلوق لبخند زد و دوباره سر تکان داد. جودی هم دوباره سر تکان داد و او را ارزیابی کرد. خیلی بزرگ نبود. قدش تقریباً صد و پنجاه بود و به نظر نمی‌آمد ورزش بیشتر از چهل و پنج کیلو باشد. چنگال نداشت و دندان‌هایش آن‌قدر تیز نبود که به نظر برسد خطرناک است. دم ممکن بود مشکل ایجاد کند، ولی جودی تقریباً مطمئن بود که می‌تواند از پشش برآید. او چند دوره به کلاس جودو رفته بود و چند فن به زمین کوبیدن بلد بود که می‌توانست به آسانی روی این کوتوله اجرا کند.

جودی به اینکه مانستر را خبر کند فکر کرد، ولی بعد مانستر او را عقب می‌زد و خودش ترتیب کار را می‌داد. جودی

باید به او ثابت می‌کرد که خودش می‌تواند از پس این کار برآید. او نیاز داشت که این را به خودش هم اثبات کند. اگر می‌توانست یک مخلوق ماوراءالطبیعی لعنتی را بگیرد، می‌توانست ادعا کند که امشب کاملاً تلف نشده است. حتی اگر این هم نبود، می‌توانست هر چند وقت یک بار یک رون حافظه روی پیشانی‌اش بکشد و شی را به یاد بیاورد که یک جن دریایی دیده است.

در مدتی که طول کشید جودی به ابتدای صف برسد، یک نقشه کشید. مطمئن نبود که این مخلوق قدرت خاصی دارد یا نه. شاید نفسش آتشین بود یا شاید می‌توانست چیزها را به طلا تبدیل کند. شاید اگر جودی می‌توانست گیرش بیندازد، او سه آرزوی جودی را برآورده می‌کرد. بدون در نظر گرفتن توانایی‌اش، اگر جودی شانس می‌آورد، می‌توانست غافلگیرش کند. جودی پول شکلاتش را داد، آن را داخل جیبش چپاند و به سمت در رفت. در ورودی فروشگاه شیشه‌ای بود، پس او خیلی عادی با حالت پرسه زدن به گوشه‌ای رفت و منتظر ماند.

مانستر داشت با رادیوی عروسکی ور می‌رفت و متوجه خروج او نشد. جودی فکر کرد: چه بهتر. حالا او برای ندیدن مخلوقی که درست جلو دماغش بود احساس حماقت می‌کرد.

جن دریایی از فروشگاه خارج شد و از روی خوش‌شانسی به سمت جودی آمد. جودی خودش را به گوشه‌ای تاریک کشاند و به صدای قدم‌های او گوش داد. درست همین که مخلوق وارد نقطه دیدش شد، جودی خودش را روی او انداخت. مخلوق زیاد تقلا نکرد و خیلی زود جودی او را روی پیاده‌رو چسباند. هر دوی آنها کمی به هم پیچیدند و فحش دادند. مشت مخلوق به گلوی جودی خورد. او کمی احساس خفگی کرد، ولی موفق شد مخلوق را با شکم روی زمین نگه دارد و دستانش را پشتش بپیچاند.

مخلوق جیغ کشید: «آی! تو چته عوضی دیوونه؟»

- گرفتمت، کوتوله... هر آشغالی که هستی! گرفتمت!

درحالی‌که مخلوق بدون موفقیت تلاش می‌کرد خودش را رها کند، مانستر از ماشین پیاده شد و مقابل جودی ایستاد.

- داری چی کار می‌کنی؟

جودی وزن زانویش را روی پشت مخلوق انداخت و گفت: «یه چیزی گرفتم. می‌بینی؟ آدم نیست!»

مخلوق گفت: «می‌دونستم! می‌دونستم اینجا هم فرقی نداره. سرزمین آزادی چه چرندیه. من گرین کارت دارم!»

حس اینکه ممکن است اشتباهی وحشتناک کرده باشد، خیلی آرام بر جودی غلبه کرد. وقتی مانستر گفت بهتر است اسیرش را ول کند، جودی هنوز داشت سعی می‌کرد ماجرا را درک کند. جودی با اکراه حرف مانستر را گوش داد و

جن دریایی ایستاد و به او چشم غره رفت.

مانستر گفت: «متأسفم جناب. این یه سوء تفاهم بود.»

جن دریایی مجله اش را که چند صفحه اش در حین کشمکش پاره شده بود از روی زمین جمع کرد.

مانستر چستر را از جیبش درآورد و به او دستور داد قضیه جن را حل کند، بعد جودی را کنار کشید و گفت: «چرا این کار رو کردی؟»

- اون یه مخلوقه. منظورم اینه که... ببینش!

- می دونستم که آوردن تو درست نیست. فقط چون انسان نیست به این معنی نیست که یه موجود مخفیه.

- به این معنی نیست؟

- چهار دسته بندی اصلی داریم: انسان ها، حیوانات، موجودات مخفی و فرا انسان ها. حدس بزن اون کدومه؟

جن دریایی داشت برای چستر، که سعی داشت او را آرام کند، یاهو گویی می کرد.

- شغل من اینه که موجودات مخفی رو بگیرم. نه چیز دیگه ای.

- چرا قبلاً این رو به من نگفتی؟

- فکر نمی کردم خل بشی و بخوای به هر چیزی که گوش نوک تیز داره حمله کنی.

جودی پرسید: «چطور می تونم فرقشون رو بفهمم؟ اون ترول ها هم یه جورهایی شبیه آدم بودن، نبودن؟»

- یه قانون ساده اینه که اگه مخلوق تو صف ایستاده تا آبمیوه بخره، احتمالاً برای امنیت مردم خطری نداره. بهتره

امیدوار باشی که چستر بتونه قضیه رو حل کنه، وگرنه احتمالاً می ری زندان.

بعد از چند دقیقه به نظر می رسید که تلاش های چستر به نتیجه رسیده است. او به سمت مانستر و جودی آمد.

چستر گفت: «با چند تا شرط قبول می کنه که کل ماجرا رو فراموش کنه. اون پنجاه دلار و یه مجله جدید می خواد.»

«من همین الان آخرین دلارم رو برای خریدن یه بسته شکلات خرج کردم.» جودی جیبش را پشت و رو کرد، یک

افتضاح شکلاتی پیدا کرد و ادامه داد: «لعنتی، تازه این شلوار لی رو خریده بودم.»

مانستر پول جن دریایی را داد و گفت: «دیگه سخت بگیر، رفیق.»

جودی گفت: «من واقعاً متأسفم.»

جن گفت: «مشکلی نیست. از این اتفاق‌ها می‌افته.»

او دست چپش را جلو آورد. این کار کمی جودی را متعجب کرد، ولی به جای خطر رنجاندن او، جودی هم دست چپش را جلو برد و دست دادند. جن پوزخندی شیطانی زد، دست او را فشرد و تیزی سوزانی کف دست جودی را سوزاند. جن دریایی دست او را رها و فرار کرد.

مانستر گفت: «بیا قبل از اینکه یه کار احمقانه دیگه انجام بدی از اینجا بریم. راستی، تو پنجاه دلار به من بدهکاری.» رادیوی عروسکی وجود یک گارگویل^{۲۹} را در اتاق زیر شیروانی نزدیکی آنها گزارش داد. مانستر تماس گرفت تا مورد را قبول کند و آدرس را به جودی داد.

وقتی به خانه رسیدند، سوزش کف دست جودی به خارش آزاردهنده تبدیل شده بود. آن را خاراند و متوجه لکه‌ای با فرم عجیبی کف دستش شد.

- این دیگه چیه؟

«اوه، این فقط یه داغه.» مانستر کیفش را گرفت، از ماشینش پیاده شد و ادامه داد: «همین جا بمون. خیلی طول نمی‌کشه. حواست بهش باشه چستر.»

جودی پرسید: «داغ؟ داغ چی؟» ولی مانستر دیگر به در خانه رسیده بود، پس جودی به سمت چستر برگشت.
- چه داغی؟

چستر گفت: «داغ نفرین. نفرینی که اون فراانسان روی شما گذاشت. شما هرگز نباید با دست چپ دست بدید.» جودی پرسید: «نمی‌تونستی زودتر بهم اخطار بدی؟»
- ببخشید. میل نداشتم که آشوب درست کنم.

چستر لکه دست او را بررسی کرد و گفت: «خیلی بد به نظر نمی‌یاد. یه سحر بدشانشی کوچیکه. شک دارم بیشتر از چند دقیقه بعد از فعال شدن و ایجاد ناراحتی مشکلی برات پیش بیاره. ولی علی‌الحساب هوشمندانه‌تره که قبل از رد شدن از خیابون، هر دو طرف رو نگاه کنید.»

در خانه باز و مانستر وارد شد. جودی درحالی که با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود به خانه خیره شد.
گفت: «گندش بززن.» بعد از ماشین پیاده شد.

چستر خودش را به شکل یک طوطی تا کرد، روی شانه او نشست و گفت: «من این کار رو پیشنهاد نمی‌کنم، دوشیزه هاینز. احتمالاً هوشمندانه‌تره که تازمانی که نفرین پابرجاست، توی ماشین بمونید.»

- تو گفתי خیلی مسئله بزرگی نیست.

- نه، نیست. مگر اینکه خودتون رو در وضعیت بدی قرار بدید.

- من اومدم به چیزی ببینم، نه اینکه تو ماشین بشینم.

- واقعاً نمی‌خوام این رو بگم، ولی شما امشب چند تا تصمیم بد گرفتید. شاید باید چند لحظه صبر کنید و در نظر بگیرید که این هم به تصمیم اشتباه دیگه‌ست یا نه.

چستر حق داشت. تنها دلیل این نفرین بدشانسی این بود که جودی کار احمقانه‌ای کرده بود.

پرسید: «ولی اگه این به نفرین بدشانسیه، چطور بدونم که اگه به ماشین برگردم، اون منفجر یا چیزی نمی‌شه؟»

- چون این بیش از حد غیرمحمتمله. نفرین قدرت این رو نداره که با حيله حقایق رو تغییر بده. فقط می‌تونه رویدادها رو به به سمت زیان‌آور هدایت کنه. احتمال اینکه ماشین منفجر بشه، خیلی بعیده. ولی احتمال اینکه بر اثر گاز گارگویل هاری بگیرید، به طور قابل توجهی بیشتره.

جودی به سمت ماشین برگشت، به کاپوت تکیه داد و منتظر مانستر ماند. با صدای بلند از خودش پرسید: «چرا این کار رو کردم؟ فایده‌اش چی بود؟»

- شما کنجکاو بودید، دوشیزه هاینز. مانند میمونی که با فکر باز کردن جعبه پازل مسحور شده.

- واقعاً ممنون می‌شم اگه از مثال‌های میمون استفاده نکنی.

- ببخشید.

- خب، این وسط چی به تو می‌رسه؟

- این بدن فرم واقعی من نیست. من در حقیقت به موجودیت متعلق به بُعد ششم هستم که از این ساختار کاغذی برای مراوده و دخالت در امور این سیاره استفاده می‌کنم. در این مراوده و دخالت به مقدار انرژی، کلمه مناسب دیگه‌ای براش نیست، به بُعد خونه من منتقل می‌شه. این انرژی با اینکه در این سیاره به مقدار وافر وجود داره در محل زندگی من در حال تحلیل رفتنه که اون رو به کالای باارزشی تبدیل می‌کنه.

- پس فقط به معامله کاریه.

- همه ما در حال معامله هستیم، مگه نه؟ من تازه به خونه خریدم و دارم یکی از فرزندانم رو به گوی‌های ثاقب برتر می‌فرستم. اون داره مدرک مکانیک ثنویت کوانتوم و به مدرک فرعی در حسابداری می‌گیره.

- پس ازدواج کردی؟

- به نوعی می‌شه گفت بله. توصیف ذات واقعی من به صورتی که شما بتونید درکش کنید مشکله.

- چون من یه میمونم.

- من این رو نگفتم.

- ولی داشتی بهش فکر می کردی.

چستر گفت: «من قضاوت نمی کنم. در حقیقت، من به شما موجودیت های خُرد علاقه مندم. شما به عنوان یه گلبول فانی از جرم سلولی بالقوه هوشمند، کارتون رو خوب انجام دادید.»

- مسئله هنوز قابل بحثه.

مانستر از خانه خارج شد. جودی پرسید: «گرفتیش؟»

«گرفتمشون. دو تا بودن.» او دو عدد سنگ خاکستری را که کف دستش قرار گرفته بودند بالا گرفت و ادامه داد:

«تعجب می کنم که چطور تو ماشین موندی.»

- نمی خواستم هاری بگیرم.

مانستر خندید: «گارگویل ها هاری ندارن.»

جودی چستر را از روی شانه اش کنار زد. چستر خودش را به فرم گنومش تا کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

مانستر پرسید: «برای رفتن آماده ای؟»

- آره، آماده ام.

جودی سنگ کوچکی به سمت چستر پرتاب کرد. سنگ به بدن کاغذی او خورد و سوراخ کوچکی روی بدنش درست کرد.

مانستر گفت: «این دیگه قضیه اش چیه؟»

چستر جواب داد: «نگران نباش رئیس. در این حرفه به این چیزها عادت می کنی. جرم های سلولی ممکنه حساس باشن.»

مانستر به موردهای زیادی پاسخ نداد و فقط دنبال برخی از آنها رفت. بهانه آورد و گفت که لوازم ضروری را ندارد یا زیادی دور است یا اینکه دستمزدش به دردسرش نمی‌ارزد. ولی جودی می‌دانست که او فقط دارد موارد آسان را قبول می‌کند، چون نمی‌خواهد جودی توی دست و پایش باشد. چند موردی که قبول کرد، موارد آسان بودند: چند تا گرم‌ملین^{۲۰} که شبیه همسترهای فلس‌دار بودند، یک آترکراپ^{۲۱} (ماری که دست و پا داشت)، و یک گریلیو^{۲۲}. گریلیو شبیه یک ایگوآنای خال خال بود، ولی مانستر به جودی اخطار داد که آنها فوق‌العاده سمی هستند. مانستر مصونیت داشت و با اینکه هیولا دندان‌هایش را در گوشت نرم میان انگشتان شست و اشاره او فرو برد، مشکلی پیش نیامد. مانستر به گزیدگی عادت داشت و فقط یک چسب زخم روی آن گذاشت.

همین که اولین شعاع نور سحرگاهی آسمان را روشن کرد، مانستر گفت: «فکر کنم برای امشب کافیه.» جودی موافق بود: «آره، فکر کنم.»

مانستر از گوشه چشمش به او نگاه کرد. جودی روحیه خوبی نداشت و مانستر فکر می‌کرد او حق دارد. جودی اخیراً خیلی بدشانسی آورده بود و به نظر نمی‌رسید آینده بهتری هم در انتظارش باشد.

غیرهشیاران به راحتی جادوی اطرافشان را ندید می‌گیرند، ولی نیمه‌هشیاران در این دنیا اوقات سختی را می‌گذرانند و همیشه تلاش می‌کنند چیزهایی را که نمی‌توانند کاملاً درک کنند، ولی در عین حال فراموش هم نمی‌کنند، معنا ببخشند.

مانستر مقابل رستورانی که تابلوی سنسیبیلیتی^{۲۳} دهه ۱۹۵۰ سردرش نصب شده بود، پارک کرد. پرسید: «صبحانه می‌خوری؟ مهمون من.»

جودی بدون هیچ هیجانی گفت: «حتماً.»

گرسنه نبود، ولی برای برگشتن به خانه پائولی هم عجله نداشت.

رستوران پر از نور نئون و کروم بود و آهنگ بیگ بوپر^{۲۴} از دستگاه پخش می‌شد. شاید کمی دیرتر، در طول روز، این آهنگ دل‌انگیز به نظر می‌رسید، ولی پس از یک شب طولانی، شنیدن آن فقط خسته‌کننده بود. درحالی‌که مانستر و جودی روزشان را به پایان می‌رساندند، اغلب مشتری‌ها در حال شروع روزشان بودند. به نظر نمی‌رسید کسی به چیزی جز قهوه و صبحانه‌اش اهمیت بدهد. به طرز تعجب‌آوری، خواب‌آلودگی مشتری‌ها در چشم خدمه که به نظر می‌رسید تمامشان از کار کردن در اینجا به شدت خوشحال هستند، مهم به نظر نمی‌آمد.

نوجوانی که دامن پودل^{۲۵} و کتونی پوشیده بود، لبخندی درخشان زد و گفت: «سلام، من چیپرم^{۲۶}.»

جودی گفت: «بله، متوجه شدم.»

چیپر کرکر خندید و احتمالاً اولین باری بود که جودی می‌دید کسی در مکان عمومی کرکر کند.
- از این طرف، لطفاً.

او آنها را پشت یک میز نشاند، سفارش نوشیدنی‌شان را گرفت و جست‌وخیزکنان دور شد. بعد جست‌وخیزکنان برگشت و جودی تقریباً از دیدن اینکه کسی بتواند با دو فنجان قهوه جست‌وخیز کند، بدون اینکه حتی یک قطره هم بریزد، تحت تأثیر قرار گرفت.

جودی بسته سیگاری را که خریده بود گذاشت روی میز.

دختر گفت: «ببخشید خانم. اینجا سیگار کشیدن ممنوعه.»

جودی سیگار را روی میز زد و گفت: «تا حالا فیلم قدیمی دیدی؟»

چیپر با حرکت سر تأیید کرد: «بله خانم، من عاشق فیلم قدیمی‌ام.»

- پس حتماً متوجه شدی که همه توی فیلم‌های قدیمی سیگار می‌کشن، تمام مدت. حتی وقتی توی کلیسا هستن. لعنتی‌ها حتی وقتی توی مراقبت‌های ویژه هستن دارن سیگار روشن می‌کنن. بنابراین، اگه اینجا به طور موثق تجربه دهه پنجاه هست، پس فکر می‌کنم منطقی باشه که فکر کنم می‌تونم اینجا سیگار بکشم.»

لبخند چیپر وقتی جواب او را می‌داد، به هیچ وجه از صورتش محو نشد: «ما به دنبال تجربه کامل نیستیم، خانم. منظورم اینه که اگه بخوایم دقیق باشیم، تمام مشتری‌های سیاه‌پوست باید در انتهای رستوران بنشینن و ما نمی‌خوایم این طوری باشه، مگه نه خانم؟»

مانستر گفت: «اون جوابت رو داد.»

چیپر سفارش آنها را گرفت و پیش از اینکه به سمت آشپزخانه بجهد، موفق شد دو تا خانم دیگر خطاب به جودی بگوید.

مانستر گفت: «ببخشید که هیجان‌انگیزتر نبود. فقط اینکه کار همیشه اون جور نیست، معمولاً»

- متوجه شدم.

حوالی ساعت سه صبح جودی به این نتیجه رسید که کار مانستر به اندازه کار خودش خسته‌کننده است. ازدها و جادوگری واقعاً ذات دنیا را عوض نمی‌کردند و معاملات کاری، چه کارمند فروشگاه باشی چه هیولاگیر، هیچ فرقی نمی‌کنند.

مانستر گفت: «حتی اگه می‌تونستی مجوز بگیری، بازم اهمیتی نداشت. دیگه به اندازه قبل مورد کاری پیش نمی‌یاد.»

به اندازه کافی با موجودات مخفی روبه‌رو نمی‌شی که بخوای خرج زندگیت رو ازش دربیاری. من حتی بیشتر ماه‌ها به اندازه کافی در نمی‌یارم که اجاره خونه‌ام رو بدم. هم‌خونه‌ام باید کمی کمک کنه. دنیا همین جوریه. موجودات مخفی هم درست مثل باقی حیوانات هستن. باید یه جایی برای زندگی داشته باشن. ما هرچی بیشتر جا بگیریم، جا برای اونها کمتر می‌شه. بعضی‌ها می‌تونن خودشون رو وفق بدن، ولی غالباً در حال ناپدید شدن هستن. به زودی فقط یه مورد در شب خواهیم داشت. نه اینکه این هم خیلی مهم باشه. آمار تولد هشیاران هم رو به کاهش و تا دویست یا سیصد سال آینده هیچ انسان زنده‌ای نیست که جادو رو درک کنه. جادو احتمالاً برای همیشه به شکل‌های مختلف وجود خواهد داشت، ولی کی متوجه می‌شه؟ احتمالاً با رقم‌شناسی، ستاره‌شناسی، ورق‌های تاروت و تمام اون چیزهایی که انسان‌ها دوست دارن به عنوان جادو قبول کنن، ولی واقعاً جادو نیست، جایگزین می‌شه.»

جودی در دوران نوجوانی وارد دوره اخلاقی خاصی شده بود و یک قفسه کتاب درباره نشانه‌ها و هم‌ترازی سیاره‌ای و تمام این داستان‌ها داشت.

جودی گفت: «به نظر می‌رسه اخیراً خیلی مورد داشتی.»

- معمولاً در سال دو یا سه بار از این هُرم حمله‌ها اتفاق می‌افته. این یکی کمی زودتر از چیزی که پیش‌بینی می‌کردیم اتفاق افتاد، ولی غیرعادی هم نیست.

جودی پرسید: «خب، پس چی کار می‌خوای بکنی؟ وقتی تمام موجودات مخفی محو بشن، برنامه‌ات چیه؟»

- نمی‌دونم، بهش فکر نکردم.

- نگران نیستی؟

«نمی‌دونم. شاید.» مانستر به قهوه‌اش خیره شد و با ترش‌رویی تظاهر به بی‌تفاوتی کرد.

- تا حالا شده از خواب بیدار شی و فکر کنی لعنتی چه اتفاقی افتاد؟ چه غلطی دارم می‌کنم؟ و متوجه بشی که به همه چیز گند خورده و احتمالاً تقصیر خود لعنتیته ولی برای درست کردنش دیگه دیر شده و تو فقط باید یاد بگیری که باهاش زندگی کنی، چون امکان نداره که به مدرسه برگردی یا به روال رقابتی قدیم برگردی و از صفر شروع کنی. چون شاید اون جورى بهتر بشه کارها درست شه، ولی اگه از اول این قدر داغون نبودی، الان تو این وضعیت نبودی. پس چرا به خودت زحمت بدی و دوباره شروع کنی؟ چون هنوز همون داغون هستی و این مورد هیچ‌وقت عوض نمی‌شه، مهم نیست که چقدر بخوای تغییرش بدی.

درست بود، جودی می‌توانست این حرف‌ها را به خودش هم ربط بدهد. این تمام چیزهایی بود که سعی می‌کرد در زندگی خودش به آنها فکر نکند. به اطرافش نگاهی انداخت و دست‌کم در نصف مشتری‌های آنجا متوجه همین حالت هر روز را به سر رساندن شد. همه ما نمی‌توانیم مانند چپ‌باشیم، این قدر مثبت‌اندیش و شاداب و خودنما،

چون مطمئن هستی که فردا روز بهتری خواهد بود و معمولاً امروز آن قدرها هم بد نیست. زندگی جودی هم آن قدرها بد نبود. فقط خیلی خوب نبود، که این خودش به نوعی بد بود. وقتی پایین باشی، می‌توانی راحت را به سمت بالا بسازی. وقتی بالا باشی، می‌توانی با خوش بینی به آینده نگاه کنی. ولی وسط بودن سخت بود. وسط جایی بود که در آن، در عین حال، هم تنبل و هم بدبین بودن راحت بود.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد مردم در قحطی کارشان راحت است. بعد متوجه شد که چقدر این فکر احمقانه است و فقط احساسی که درباره خودش داشت بدتر شد.

جودی به محتوای فنجانش خیره شد.

مانستر گفت: «ام، سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. تقریباً امیدوارم دوست شیطانم قبل از اینکه مجبور بشم بهش فکر کنم من رو بکشه.»

جودی موافق بود: «نقشه خوبی به نظر می‌یاد.»

- خب چی بگم؟ من خوش بینم. تو چی؟ تو می‌خوای الان چی کار کنی؟
- نمی‌دونم.

جودی واقعاً نمی‌دانست. هیچ فکری نداشت که آینده‌اش چه می‌شود. احتمالاً رون حافظه‌اش را پاک و چند روز اخیر را فراموش می‌کرد و بعد به فروشگاه فودپلاس برمی‌گشت و تا روز مرگش در آنجا کار می‌کرد. این بهترین نقشه نبود، ولی دست کم ساده بود.

چیپر غذایشان را آورد. حال و هوای جودی بد بود و ترجیح می‌داد صبحانه‌اش در روغن شناور، گوشتش مانند لاستیک سفت و بیکنش مانند نان تست سوخته باشد. ولی همه چیز بی‌نقص بود؛ تخم مرغ‌ها نرم بود، بیکن ترد بود و گوشت آبدار بود. این باعث نشد اخلاقش بهتر شود، فقط باعث شد از بدی رفتارش آگاه شود.

چیپر پرسید: «باز هم قهوه می‌خواید، خانم؟» و در همان حال یک فنجان قهوه دیگر برای جودی ریخت.
جودی به زور لبخند زد: «ممنون.»

«مشکلی نیست، خانم.» چیپر جست‌و‌خیزکنان دور شد.

- قسم می‌خورم اگه یک بار دیگه من رو خانم صدا کنه...

مانستر خندید: «اون فقط یه بچه‌ست. بهش سخت نگیر. اون کلی وقت داره که تلخ و عصبانی بشه.»

جودی بابت این احتمال کمی احساس تسلی کرد. نه اینکه در این باره مثبت‌اندیش باشد. بعضی از مردم کل زندگی‌شان را بدون اینکه امیدهایشان نابود شود سپری می‌کنند.

جودی از این آدم‌ها متنفر بود.

هیاهوی زیادی از آشپزخانه به گوش رسید. از روی صدا به نظر می‌رسید که سرآشپز تمام قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها را انداخته و بعد تمام ظرف‌ها را شکسته باشد. کمک‌پیشخدمتی از در بیرون دوید، روی پیشخان پرید و با صورت به زمین خورد. درحالی که خون را از دماغش پاک می‌کرد به دویدن ادامه داد.

فریاد زد: «یه سگ گول‌پیکر تو آشپزخونه‌ست!»

چیزی زوزه کشید. صدا، شبیه صدای سگ نبود.

مانستر گفت: «این سوسیس‌ها واقعاً خوشمزه‌ان.»

نصف مشتری‌ها از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند و به سمت در خروجی می‌رفتند. بقیه مردد و منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می‌افتد.

مانستر گفت: «اینجا واقعاً عالیه. نمی‌دونم چرا قبلاً امتحانش نکرده بودم.»

تعداد دیگری از خدمه آشپزخانه مانند دیوانگان فرار کردند و حالا دیگر اغلب مشتریانی که مانده بودند متوجه موضوع شده بودند. جودی به مانستر خیره شد.

مانستر جواب داد: «چیه؟ ساعت کاری من تموم شده. بذاریکی دیگه ترتیب این کار رو بده.»

یک نفر در آشپزخانه جیغ کشید.

مانستر گفت: «دست کم بذار تخم‌مرغ رو تموم کنم. اونها زرده رو خیلی خوب از آب درآوردن. منظورم اینه که این زرده رو ببین. می‌دونی چقدر سخته جایی رو پیدا کنی که زرده رو اون جور که من دوست دارم دربیارن؟»

مخلوق ناشناخته به دیوار کوبید و غرید. صدایش تقریباً شبیه غرش شیر بود، ولی آخرش به یک چهچه عجیب ختم می‌شد.

مانستر بشقابش را به عقب هل داد. «باشه، باشه. یه نگاهی می‌ندازم.»

یک نفر دیگر هم از آشپزخانه بیرون پرید: «وای خدای من! اون می‌خواد چیپر رو بخوره!»

جودی خطاب به مانستر گفت: «عجله‌ای نیست.»

مانستر پیش از این بلند شده بود و به سمت در می‌رفت. جودی تصمیم گرفت دنبالش برود.

وضعیت آشپزخانه افتضاح بود. قابلمه‌ها، ماهیتابه‌ها و ظروف شکسته به همه طرف پرتاب شده بودند. سینک

شکسته بود و آب از آن فوران می‌کرد. زیاد جا نبود و هیولای عظیم هم بیشتر فضا را اشغال کرده بود.

با اینکه سرش سر سگ بود، سگ نبود. مخلوق، عظیم و سیاه بود و پوستش فلس داشت. بدنش شبیه فیل دریایی بود، با یک دم کلفت، ولی پا داشت، چهار تا پا و هر کدام از پاها به یک چنگال پهن ختم می‌شد.

مخلوق چپیر را در گوشه‌ای گیر انداخته بود، ولی بدن حجیمش بین سرخ‌کن و گریل گیر کرده بود. پیشخدمت از یخچالی بالا رفته و فعلاً جایش امن بود. اندازه بزرگ هیولا مانع از این می‌شد که به دختر برسد.

جودی گفت: «تو باید یه کاری براش بکنی. از یکی از نامه‌های جادوویت یا یه چیزی استفاده کن.»

- تا وقتی ندونم چیه، از هر چیزی که استفاده کنم احتمالاً بدترش می‌کنه. یه لطفی به من بکن و کتاب راهنمای من رو از توی ماشین بیار.

درحینی که جودی کتاب راهنما را می‌آورد، مانستر دید که مخلوق با نزدیک و نزدیک‌تر شدن به چپیر او را تهدید کرد. او با پنجه بزرگش ضربه‌ای زد و نزدیک بود یخچال را پشت و رو کند و چپیر را به داخل آرواره‌هایش بیندازد.

مانستر گفت: «آهای! هی، موجود احمق!»

مخلوق سرش را برگرداند، به او نگاه کرد و دوباره توجهش را به چپیر معطوف کرد.

مانستر با اینکه می‌دانست نباید، ولی چنگالی را که دم دستش بود برداشت و آن را به سمت هیولا پرتاب کرد. مخلوق متوجه نشد و یخچال با یک ضربه دیگر تلوتلو خورد. چپیر جیغ کشید.

مانستر یک انگشتش را به سمت انتهای دم حیوان نشانه گرفت. بعد چشمانش را باریک و یک صاعقه شلیک کرد، فقط یک صاعقه کوچک.

«آخ.» مانستر انگشتش را مک زد و گفت: «عوضی، از اینش متنفرم.»

هیولا رویش را از چپیر برگرداند و با اعصاب خردی به مانستر چشم‌غره رفت. بعد دندان‌هایش را نشان داد و غرش کرد.

هیولا متوقف شد، مطمئن نبود که بیشتر دلش می‌خواهد چه کسی را بخورد. ولی بعد، از آنجایی که در این کنج تنگ گیر کرده بود، دوباره برگشت سراغ چپیر که طعمه راحت‌تری بود. موفق شد یخچال را کج کند، ولی نتیجه این کار هیچ‌کس را راضی نکرد، از جمله خود هیولا را. یخچال روی سرش و چپیر روی پشتش افتاد.

اولین دستورالعمل، دور کردن مردم عادی از منطقه خطر بود. مانستر معمولاً از دستورالعمل پیروی نمی‌کرد، ولی او به مصدوم دیگری در پرونده‌اش نیاز نداشت. یک مصدوم فقط بدشانشی بود، ولی دو مصدوم در طی دو روز، معمولاً یعنی استعلام هیأت مدیره.

او بالحن آرامش بخشی گفت: «دختر خانم، بیا این طرف.»

چپهر که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، تا حد مرگ به هیولا چسبیده بود. مانستر آزرده‌اش را قورت داد. یک قدم جلوتر رفت و به دم ماهی شکل هیولا نزدیک شد. دم با بی حالی به خودش می‌پیچید، ولی هر لحظه ممکن بود با نیروی کوبنده‌ای شروع کند به ضربه زدن.

مانستر دستش را به سمت چپ دراز کرد و گفت: «بیا. بیا.»

دخترک در حال لرزیدن دستش را به سمت مانستر دراز کرد.

هیولا ناگهان جان گرفت. چپیر از روی او پرتاب شد و با چنان شدتی به مانستر خورد که او را روی زمین انداخت، که البته واقعاً باعث خوش‌شانسی بود، چون در غیر این صورت، دم هیولا او را در جایی که ایستاده بود له می‌کرد.

چپیر به سختی روی مانستر تولا کرد. زانویش در جناق سینه او فرو رفت و دست مانستر را لگد کرد. درحالی که چپیر به دو از آشپزخانه خارج می شد، مانستر فحش داد. او با غرولند گفت: «قابلی نداشت.»

هیولا درحالی که سعی می‌کرد برگردد، رو به مانستر غرید. مانستر عقب عقب از آشپزخانه خارج شد. جودی درحالی که کتاب راهنما را به دست داشت، وسط رستوران خالی ایستاده بود.

مانستر گفت: «خوب لغتش دادی تا برگردی.» و بدون توجه به سروصدا و غرش‌ها روی یک صندلی نشست و کتاب را ورق زد.

جودی پرسید: «بهتر نیست از اینجا بریم بیرون؟»

- او، نه مشکلی نیست. این قدر اونجا گیر کرده که هیچ وقت نمی‌یاد بیرون.

- و ترول‌های داخل کمد من هم چیزی نبودن که لازم باشه ازشون بترسیم.

- تو از خواستی که یه کاری بکنم، پس منم دارم می‌کنم. در هر صورت شرط می‌بندم که این مخلوق واقعاً کمیابه و نمی‌خوام جایزه‌اش رو از دست بدم. تو اگه می‌خوای می‌تونی بری. احتمالاً اگه بری بهتر هم باشه.

- من می مونم.

- هر جور راحتی.

مانستر فهرست شناسایی را گشت. چون نمی دانست او چیست، مجبور بود که برعکس جستجو کند و از خصوصیات ظاهری ویژه کمک بگیرد. تشخیص هویتش سخت نبود. حتی در دنیای موجودات رو به انقراض هم آن قدر هیولاهای فیل دریایی سر سگی وجود ندارد.

- آ- ای- وو- گوم- کی- موخ- تی- ۴۷.

جودی پرسید: «این دیگه چه جور اسمیه؟»

- اینوايته. معمولاً خارج گرینلند مشاهده نمی‌شن. تو انگلیسی اغلب بهش می‌گن فیل دریایی سگی.

- چه اسم مبتکرانه‌ای.

آز- ای- وو- گوم- کی- موخ- تی غرید.

جودی گفت: «اسم فیل دریایی سگی تقریباً بانمک به نظر می‌یاد و این موجود اصلاً بانمک نیست. خب، حالا که می‌دونی چیه، می‌تونی بگیریش؟»

- مشکلی نیست.

مانستر یک جادستمالی و یک مکعب آلومینیومی برداشت و یک سری رون روی آن کشید. از دیکشنری جیبی‌اش هم کمک گرفت.

- آدم فکر می‌کنه تا حالا دیگه اینها رو حفظ شدی.

مانستر به نظر جودی توجهی نکرد. جادوی رون فقط از نوشته تشکیل شده بود، ولی هزاران حروف الفبا و قوانین گرامری و نشانه‌گذاری داشت که تقریباً از قوه درک انسان خارج بودند. این دیگر از کوتاهی کائنات بود و کائنات اصولاً وقتی زمان تفسیرش از راه می‌رسید، خیلی زرنگ نبود. سحر یک رون که می‌توانست کاملاً یک یتی را ناتوان کند، همچنین می‌توانست سر یتی دیگری را قطع کند. و مانستر نمی‌خواست فیل دریایی سگی را بکشد.

او راضی از اینکه رون از پس کار برمی‌آید، آن را تکمیل کرد.

جودی پرسید: «حالا چی؟»

- حالا این رو به سمت هیولا می‌ندازم و توی یه قالب یخ منجمدش می‌کنم. من دنیا رو برای مشتری‌های رستوران‌های چرب و چیلی در همه‌جا امن می‌کنم و چند دلاری هم برای زحماتم می‌گیرم.

- تو گفتی اون از گرینلنده. درسته؟

- بله.

- خب، مگه گرینلند همون جایی نیست که یخ داره؟ اگه منجمدش نکنه چی؟

- در واقع اون ایسلنده که اون همه یخ داره.

- نه، نیست.

مانستر از لای فک به هم چسبیده گفت: «مهم نیست. حتی اگه گرینلند باشه که یخ داره، که محض اطلاعات نداره، چون این جور اصلاً معنی نداره^{۲۸}، این یخ معمولی نیست. این یخ جادویه.»

- از این بابت مطمئنم؟

مانستر درحالی که زیر لب فحش می‌داد، وارد آشپزخانه شد. جودی به دنبالش نرفت و این احتمالاً چیز خوبی بود،

چون مانستر وسوسه شده بود قبل از منجمد کردن فیل دریایی سگی، جودی را به سمت معده او هل بدهد. مخلوق موفق شده بود خودش را تا نیمه بچرخاند و در حین این حرکت آشپزخانه را نابود کرده بود. کابینت‌ها از جا درآمده و نصف کاشی‌های کف کنده شده بود. ظروف شکسته کف آشپزخانه را پوشانده بودند و آب از چندین لوله شکسته به بیرون می‌پاشید. گاز کج شده بود، ولی مانستر اصلاً بوی گاز را استشمام نکرد. به خودش یادآوری کرد که صاعقه نزند.

فیل دریایی سگی به سمت او ضربه زد، ولی این حرکت خیلی تهدیدآمیز نبود. وقتی تحرک زمینی مطرح می‌شد، این هیولا قطعاً بیشتر فیل دریایی بود تا سگ. او پنجه‌هایش را دراز کرد، ولی دستش نرسید.

مانستر جادستمالی را به سمت او پرتاب کرد. جادستمالی بدون اینکه تأثیری داشته باشد به فلس‌های سیاه از-ای-وو-گوم-کی-موخ-تی خورد. فلشی آبی مخلوق را دربرگرفت و زمانی که دید مانستر واضح شد، فیل دریایی سگی در یک قالب یخ حبس شده بود.

جودی وارد شد و مانستر لبخندی از خود راضی به او زد: «دیدی؟ منجمد شده. بدون هیچ مشکلی.»

جودی پرسید: «قبول می‌کنم، پس طبیعی که اون کار رو بکنه؟»

فیل دریایی سگی روشن و خاموش شد. رنگ فلس‌هایش، درحالی که به آهستگی یخ اطرافش را جذب می‌کردند، روشن می‌شد.

مانستر دیکشنری را ورق زد و گفت: «جای نگرانی نیست. همه چیز تحت کنترل.»

درحالی که یخ به حدی نازک می‌شد که هیولا بتواند دمش را تکان بدهد، درخشش نور بیشتر شد.

جودی گفت: «آره، می‌تونم ببینم که همه چیز رو تحت کنترل داری. موفق باشی.» بعد به سمت در ورودی رفت. دستگیره دراز جا درآمد.

کف دست چپش شروع کرد به خارش. طلسم بدشانسی فعال شده بود. جودی در را هل داد، ولی در طوری تعبیه شده بود که به سمت داخل باز شود و وا نداد. او سعی کرد انگشتانش را در فاصله میانی در فرو ببرد، ولی چفت آن زیادی محکم بود.

نوری که از آشپزخانه می‌آمد و صدای گوش‌خراش نفس‌های فیل دریایی سگی باعث اعتماد به نفس جودی نشد. مانستر وسط چهارچوب در آشپزخانه ظاهر شد و گفت: «باید از اینجا بریم بیرون.»

او مقابل در جلویی رستوران ایستاد. جودی دستگیره را بالا نگه داشت. مانستر به سمت در دیگر رستوران رفت. دستگیره آن هم شکست. جودی کف دستش را خاراند. خارش به حد دیوانه‌کننده‌ای رسیده بود.

- ببخشید.

مانستر با شانه‌اش در شیشه‌ای را هل داد.

جودی گفت: «من قبل از این امتحانش کردم.»

فیل دریایی سگی زوزه کشید.

مانستر جادستمالی را برداشت، دستش را کج و آن را به طرف در پرتاب کرد. جادستمالی به شیشه خورد، به عقب پرت شد و با پیشانی جودی برخورد و او را غافلگیر کرد. جودی تلوتلو خورد و روی یک صندلی افتاد.

او ناله کنان گفت: «لعنتی!»

به‌رغم تپش ناگهانی در سر جودی، او به طرز دردناکی از خارش کف دستش آگاه بود.

فیل دریایی سگی راهش را با هل از بین چهارچوب در آشپزخانه باز کرد. سحر رون او را به یک مجسمه یخی زنده تبدیل کرده بود. با هر حرکت، تکه‌های کوچک یخ روی بدنش می‌شکست، ولی تکه‌ها مدام با تکه‌های جدید یخ جایگزین می‌شد. آ-ای-وو-گوم-کی-موخ-تی در میانه راه، وسط در گیر کرد. چنگال یخی‌اش را در کاشی‌ها فرو برد و تلاش کرد خودش را بیرون بکشد.

مانستر گفت: «این انصاف نیست. این طلسم بدشانشی توه، نه من.»

جودی یک صندلی را صاف کرد و نشست. در تمرکز کردن مشکل داشت و زانوهایش ضعف می‌رفت. ولی دیگر داشت به فعالیت با زخم سر عادت می‌کرد، پس آن قدر آگاه بود که حواسش به اطراف باشد، ولی آن قدر گیج بود که از دورنمای خورده شدن توسط یک مجسمه یخی وحشت نکند.

پرسید: «صاعقه چی؟»

مانستر گفت: «صاعقه کاری با یخ می‌کنه؟»

- نمی‌دونم. ولی این یخ طبیعی نیست، هست؟

حالا فقط پاهای عقب فیل دریایی سگی گیر کرده بود و او داشت آنها را هم آزاد می‌کرد. جودی زیاد نگران نبود. مخلوق زیادی بزرگ و دست و پا چلفتی بود که تهدید محسوب شود و تغییر فرمش به یخ اصلاً کمکی به این ماجرا نکرده بود. آنها احتمالاً می‌توانستند به راحتی از او جلو بزنند، ولی جمجمه دردناکش به او یادآوری کرد که در حال حاضر هیچ چیزی راحت نیست.

مانستر دستانش را به سمت فیل دریایی سگی گرفت، چشمانش را بست و از هر ده انگشتش صاعقه شلیک کرد.

- آخ، آخ، آخ، آخ، آخ، آخ، آخ.

مخلوق صاعقه را به خودش جذب کرد و آن را به درون بدنش کشید. توپ الکتریسیته در قلبش شروع کرد به ترق و

تروق. هیولا زوزه کشید و ولتاژ از بدنش بیرون پرید. لامپ‌های رستوران در رگباری از جرقه منفجر شد. مانستر پشت یک اتاقک پناه گرفت و جودی که تا حدی تعادلش را به دست آورده بود، به او ملحق شد.

مانستر گفت: «عجب پیشنهاد فوق‌العاده‌ای.»

- از دست من عصبانی نشو. این شغل توئه، نه من. و اگه از اول به حرف من گوش کرده بودی و اون موجود رو منجمد نکرده بودی، ما الان تو این دردسر نبودیم.

- اگه همون اول تو رو ندید می‌گرفتم، الان داشتم تخم‌مرغ رو تموم می‌کردم.

آنها کار خطرناکی کردند و دزدکی نگاه کردند. فیل دریایی سگی خودش را آزاد کرده بود و به سمت آنها می آمد. با اینکه ضعیف تر نشده بود، کندتر شده بود. هیولا سر راهش میزها را به اطراف پرت می کرد.

جودی پیشنهاد کرد: «می تونیم از کنارش بدویم. شرط می بندم تو آشپزخونه یه در خروجی هست.»
مانستر گفت: «اگه بهش نزدیک بشیم، کباب می شیم.»

- می تونیم با یه صندلی بزنیمش. شاید بتونیم به اندازه کافی گیجش کنیم که رد بشیم.

- همه چیزهایی که اینجاست، فلزیه. مطمئن نیستم که زدن یه ژنراتور زنده برقی با یه میله فلزی کار هوشمندانه ای باشه.

یک پنجه در زاویه دید آنها ظاهر شد. مانستر و جودی، درحالی که فیل دریایی سگی جرقه زن، سر و شکم پوشیده شده از تکه های یخش را بلند کرد و غرید، به عقب و نزدیک دیوار پریدند.

وقتی فک هیولا کنده شد، غرشش به ناله ختم شد. دم عظیم آز-ای-وو-گوم-کی-موخ-تی ترک خورد و خرد شد. مخلوق سعی کرد پنجه اش را بلند کند، ولی آن هم شکست. فیل دریایی سگی تلاش کرد تعادلش را حفظ کند، ولی اعضای یخ زده اش نمی توانستند جلو افتادنش را بگیرند و مخلوق روی پهلوش افتاد. الکتریسیته درون قلبش وزوز کرد و آز-ای-وو-گوم-کی-موخ-تی به شکل درخشانی منفجر شد. لایه نازکی از یخ روی مانستر، جودی و رستوران نشست.

جودی پرسید: «مرده؟»

«منظورت چیه که مرده؟ معلومه که مرده.» مانستر یخ را از روی صورتش پاک کرد و ادامه داد: «لعنتی، فکر کنم دستمزد جمع آوریش رو از دست دادم. دیگه حتی به درد تکه تکه کردن هم نمی خوره.»

مانستر و جودی از داخل آشپزخانه در عقب رستوران را پیدا کردند. دور زدند و به سمت در ورودی رستوران رفتند که بیشتر مشتریان و کارکنان رستوران در حالت گیجی آنجا ایستاده بودند. چپیر هنوز صورتش قرمز، چشمانش گشاد و در مرز دیوانه شدن بود و جودی خودش را مجبور کرد که به عروسک از جنب و جوش افتاده نخندد.

حدس زد که ترکیب خطر، هرج و مرج و جادو تأثیر احمق کنندگی دارد. مانستر جمعیت را ندید گرفت و بدون گفتن حتی یک کلمه سوار ماشین جودی شد. ولی جودی فکر می کرد که برای راحت کردن خیال جمعیت باید چیزی بگوید. او بدون روشن، درست مانند آنها سردرگم می شد.

بادکردگی روی سرش هنوز دردناک بود. دستانش را دور دهانش گذاشت و با صدایی که خیلی بلند نبود، رو به جمعیت فریاد زد: «مشکلی نیست ملت. همه چیز حل شده. اون... ام... سگ گنده مرده. دیگه به شما صدمه نمی زنه.

الان می‌تونید برید تو و صبحانه‌تون رو تموم کنید.»

در کمال تعجب جودی، آنها آرام‌تر به نظر می‌رسیدند. احتمالاً به این دلیل که مشتاق بودند تظاهر کنند حملهٔ فیل دریایی سگی هرگز اتفاق نیفتاده تا بتوانند به زندگی‌های کسالت‌بارشان برگردند. تعداد کمی از کارکنان و مشتری‌های شجاع‌تر یا غیرهشیارتر به سمت رستوران رفتند.

جودی ماشین را روشن کرد: «نباید همین اطراف بمونیم؟ فقط محض اینکه شاید پلیس‌ها بیان و سؤالی داشته باشن؟»

- دیوونه شدی؟ بیا قبل از اینکه تو دردسر بیشتری بیفتیم از اینجا بریم بیرون.

جودی به پنجره‌های یخ‌زدهٔ رستوران نگاهی انداخت: «فکر کنم حق با تونه.»

مانستر در مسیر برگشت گفت: «تو بدشانسی می‌یاری، این رو می‌دونی؟»

«تقصیر من نبود. این طلسمیه که جن روی من گذاشته.» جودی به دستش نگاه کرد. کف دستش هنوز کمی می‌خارید، ولی دست‌کم داغ از بین رفته بود.

- این جوری نیست که قبل از اون طلسم بدشانسی نمی‌آوردی! من تازه دو روزه تو رو می‌شناسم و تو این مدت نزدیک بود یه یتی، ترول‌ها، یه غول ژاپنی و یه هیولای فیل دریایی گرینلندی من رو بخورن. علاوه بر این، ونم رو هم از دست دادم.

جودی پیشانی کبود و بریده‌شده‌اش را لمس کرد و گفت: «این جور هم نبوده که رنگین‌کمان و بوسهٔ توله‌سگ‌های بانمک نصیب من شده باشه.»

- اگه من جای تو بودم، اون دست‌نوشته رو از روی صورتم می‌شستم و به زندگی عادی ادامه می‌دادم. قبل از اینکه بمیرم، یا اتفاق بدتری برام بیفته.

اگر یک صدمهٔ دیگر به سرش می‌خورد، جودی مجبور می‌شد علاوه بر انگشتان دستش از انگشتان پایش هم برای شمردن صدماتی که خورده بود استفاده کند. زندگی او بدون احتمال صدمهٔ مغزی هم به اندازهٔ کافی سخت بود. احتمالاً حق با مانستر بود. جودی به خاطر نصیحتش از او متنفر بود، ولی نمی‌توانست با او بحث کند.

جودی مانستر را مقابل خانه‌اش پیاده کرد.

مانستر گفت: «ببخشید قضیه اون‌طور که امیدوار بودی پیش نرفت.»

جودی بیشتر خطاب به خودش جواب داد: «من حتی نمی‌دونم که چه انتظاری داشتم.»

مانستر برای پر کردن سکوت آزاردهنده، با سروصدا دندان‌ش را مکید.

- فراموشش کن. تقصیر تو نیست. تو دست کم گذاشتی من باهات پیام. مجبور نبودى این کار رو بکنی. می دونی که من شهادتم رو عوض نمی کردم. منظورم شهادتم جلوی قمرزهاست. این قدرهام که فکر می کنی تو این شغل بد نیستی.

- تو از کجا می دونی؟

جودی خندید: «فکر کنم نمی دونم. نه واقعاً. ولی تمام چیزی که می دونم اینه که هر بار که دوروبر تو بودم، نزدیک بود کشته بشم. ولی واقعاً کشته نشدم و بابت این احتمالاً باید از تو ممنون باشم. تو شاید زیاد گند بزنی مانستر، ولی با توجه به شغلت، زیاد هم افتضاح نیستی. در غیر این صورت تا حالا مرده بودی.»

- ممنون.

- از من برای گفتن حقیقت تشکر نکن. فکر کنم دیگه این دوروبرها تو رو نبینم، نه؟

- فکر نکنم.

گفتگو به انتها رسید. مانستر زیر لبی گفت: «مواظب خودت باش.» بعد لوازمش را برداشت، به سمت خانه اش رفت و بدون اینکه به عقب نگاه کند برای جودی دست تکان داد.

جودی درحالی که یک سیگار روشن می کرد، غرولند کرد.

بیکار داخل ماشین نشست و دو عدد سیگار کشید.

- گندش بزنی.

جودی از دست عرق کرده اش برای پاک کردن دست نوشت از روی پیشانی اش استفاده کرد. ولی علامت پاک نشد، فقط کمی کم رنگ شد. در حالی که غبار روی ذهنش می نشست، کمی احساس گیجی کرد. شاید هم این فقط به دلیل صدمه به سرش بود.

مقابل یک فروشگاه ایستاد تا برای سردرد غیرقابل تحملش کمی آسپیرین بخرد. فروشنده پشت پیشخان از او درباره برآمدگی بنفش و کبودی روی پیشانی اش پرسید. ولی تا آن موقع دیگر جودی چیز زیادی به یاد نمی آورد و همان میزان کمی هم که به یاد می آورد، قابل باور نبود.

به کائنات مربوط نبود که جودی چه چیز را باور می کند. این طور نبود که انگار کائنات بخواهد چیزهایی را از او پنهان کند. فقط برایش مهم نبود که اطلاعات خاصی را با او درمیان بگذارد. جودی یک وسیله بود، یک میخ محوری در موتور کیهانی. و یک مهندس، معمولاً به خودش زحمت نمی داد خودش را به پیچ و مهره ها توضیح بدهد. او فقط آنها را در جای شان پیچ می کرد و اجازه می داد وظیفه شان را انجام بدهند.

جودی فقط با بنیادی‌ترین جنبه خلقت همدل بود. اما هنوز این را نمی‌دانست. افکار و امیال او در قلب کائنات منتشر می‌شد. ولی سیگنال ضعیف بود و اغلب آن افکار به مقصد نمی‌رسید، و چند تفکری که می‌رسید، تحریف شده و غیرقابل تشخیص بود. اراده جودی یک کنترل از راه دور با باتری ضعیف بود که تلاش می‌کرد حرکت یک جهان عظیم را بیشتر با نرمش‌های زندگی روزمره انسان راحت‌تر کند تا با چرخش کهکشان‌ها به اطراف.

هرچند و مرج به وجود آمده قابل درک بود و در حالی که سیگنال هر ساعت قوی‌تر می‌شد، بدتر می‌شد. اگر جودی از این امر آگاه بود، ممکن بود حتی در عادی‌ترین افکارش نیز محتاط‌تر باشد. این هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد، ولی دست کم او می‌توانست تلاش کند.

هرچند لوتوس کاملاً از این امر آگاه بود. او در خلوتگاه دنجش نشست و به حروف غریبی که روی سطح سنگی می‌کشیده شده بود خیره شد.

فردیناند از روی جدول متقاطعش به بالا نگاهی انداخت. زن عضلانی جویدن بی‌صدا و مداوم آدامسش را متوقف کرد و گفت: «متنفرم وقتی این کار رو می‌کنه.»

اد در حالی که چایش را مزه‌مزه می‌کرد پرسید: «چی کار می‌کنه؟»

لوتوس بعضی وقت‌ها می‌توانست روزها آنجا بنشیند، به اعماق سنگ نگاه کند و به هیچ وجه حرکت نکند. هم اد و هم فردیناند می‌دانستند که او دارد کاری انجام می‌دهد و فرض کردند که احتمالاً کار بسیار مهمی است. آنها فقط در همین حد درباره‌اش فکر می‌کردند. زیادی فکر کردن در ذات آنها نبود. آنها فقط از دستورات پیروی می‌کردند. اگر آنها تلاش می‌کردند به اعماق سنگ نگاه کنند، چیزی که ارزش دیدن داشته باشد نمی‌دیدند.

ولی لوتوس نقش میان نقوش و شیوه‌ای که به هم مرتبط می‌شدند و چگونگی به نتیجه رساندن آنها را می‌دید. او همچنین می‌دید که چیزی کم است، یک بی‌قاعدگی که او آن را در نظر نگرفته بود. سنگ داشت علیه او کار می‌کرد، ولی این تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. در عرض چند ساعت، که آن‌طور که لوتوس زمان را محاسبه می‌کرد کمتر از یک لحظه محسوب می‌شد، او می‌فهمید که کجا می‌تواند جودی را پیدا کند. بعد کارها را درست می‌کرد و به‌رغم تلاش‌های کائنات برای خراب کردن همه‌چیز، لوتوس همه‌چیز را در مسیر درست قرار می‌داد.

این شغل او بود و بعد از چند بیلیون سال، او دیگر در آن حرفه‌ای شده بود.

در حینی که مانستر برای رفتن به رختخواب آماده می‌شد، لیز برای رفتن به سر کار آماده می‌شد. یک کت رسمی قرمز جدید به تن داشت. مانستر متوجه شد که این به خوبی کت دیگرش نیست، ولی این را به لیز نگفت.

- شبت چطور بود؟

مانستر گفت: «نپرس.»

- طفلکی عزیزم. شب منتظرم نمون. بعد از کار می‌ریم غذا می‌خوریم.

مانستر گفت: «خوش بگذره.» ولی لیز پیش از آن از در بیرون رفته بود.

مانستر پیژامه‌اش را پوشید. خیلی هم خسته نبود و تصمیم گرفت روی مبل لم بدهد و آن قدر تلویزیون تماشا کند تا اشتیاق رفتن به رختخواب بر او غلبه کند. هیچ برنامه‌ای پخش نمی‌شد. فقط اخبار صبحگاهی که مانستر بدون علاقه آن را نگاه کرد.

گزارشگری احساس اخبار گفت: «دوازده نفر در آتش سوزی مترو مردند. برد^{۲۹}، پیش تو برمی‌گردیم.»

برد فکورانه با سرش تأیید کرد: «وحشتناکه وقتی مصیبت‌هایی از این قبیل اتفاق می‌افته.» زاویه دوربین عوض شد و لبخندی احمقانه روی صورت او نشست: «حالا داستانی درباره زنی در آریزونا که از ورق‌های حلی کارهای هنری درست می‌کنه!»

اخبار صبحگاهی بدون وقفه تمام حوادث را گزارش می‌داد. دوازده نفر مرده بودند، ولی این اتفاق «آنی اوگریدی» هفتاد و هفت ساله را از ساختن شاهکارهای درخشان از ورقه‌های مجاله شده منصرف نکرده بود. مانستر روی مبل خوابش برد.

چند ساعت بعد، وقتی چیزی در اتاق دیگر شروع کرد به ترق ترق، بیدار شد.

گردنش را مالید و به رنگ جدیدش نگاه کرد: طلایی. نیازی نبود برای دانستن خصیصه این رنگ به کتابش رجوع کند. وقتی طلایی بود، موقعی که چشمانش را می‌بست، نامرئی می‌شد. هیچ راهی برای کنترل آن وجود نداشت. هر بار که پلک می‌زد، یک لحظه ناپدید می‌شد.

صدای تلق تلق، مانند اینکه کسی داشت وسایل داخل کابینت را روی زمین می‌ریخت، به گوش می‌رسید. مانستر که هنوز خواب‌آلود بود، از روی مبل بلند شد تا صدا را بررسی کند.

- لیز، تویی؟

صدای غرش آرامی از دستشویی به گوش رسید. مانستر متوقف شد.

یک بز سرش را داخل راهرو آورد. مخلوق به مانستر نگاه و بعب کرد، بعد به اتاق قدم گذاشت. سرش سر بز، ولی بدنش انسانی، لخت و بی مو بود. خیلی بزرگ نبود، قدش تقریباً صد و بیست سانت بود، ولی استخوان بندی چمباتمه زده اش بسیار قوی به نظر می آمد.

مانستر خونسردی اش را حفظ کرد: «کوچولو تو از کجا اومدی؟»

هیولای بزی به جلو پرید و شاخ هایش را به شکم مانستر کوبید و باعث شد نفسش برود. مانستر درحالی که نفس نفس می زد روی زمین افتاد.

وقتی از مقابل چشمان حیوان ناپدید شد، بز غرغر کرد.

مانستر ناله کنان بلند شد: «کوچولوی عوضی.»

مخلوق بزی دوباره به جلو حمله کرد. مانستر چرخید و ضربه شدیدی به دنده هایش خورد. بز روی مبل پرید، بعب کرد و دندان هایش را نشان داد.

مانستر به پهلوی دردناکش چنگ زد.

- ببین، آشغال کوچولو. کاری نکن بهت صدمه بزنم.

بز به شکل غیردوستانه ای وزنش را از این پا روی آن پا انداخت. مانستر چشمانش را بست. بز غرولند کرد. مانستر می توانست بشنود که بز سعی می کند از بویش او را پیدا کند.

نمی دانست که این چیز از کجا آمده و چگونه به خانه او وارد شده است. نمی دانست که آن حیوان چی هست. مانستر هرگز یکی از این هیولاهای کوتاه کله بزی ندیده بود. الان سال ها بود که او با موجودات مخفی سروکار داشت و به ندرت پیش می آمد که نژادهای غیرآشنا را ببیند. ولی این مسئله تازگی ها داشت بیشتر و بیشتر اتفاق می افتاد.

خیلی خطرناک به نظر نمی آمد، ولی دنده های مانستر درد می کرد و هنوز نفسش جا نیامده بود. او که هیچ گونه آشنایی با نژاد حیوان نداشت، نمی دانست چطور از پشش برآید. بعضی از گونه های مخفی با دیدن کمی زور می ترسیدند. برخی دیگر تحریک می شدند که حمله کنند. بز داشت تلاش می کرد با بوییدن، مانستر را پیدا کند، ولی مانستر نمی دانست حیوان می خواهد حمله کند یا ترسیده است، احتمالاً هر دو. سعی کرد خودش را جای بز بگذارد، و خودش را در محیطی عجیب و در مواجهه با حیوانی بزرگ و به طور بالقوه متخاصم دید. او احتمالاً فقط ترسیده بود.

دوباره چشمانش را باز کرد. فقط یک کوچولو که باعث شد نیمه مرئی شود. بز داشت به او چشم غره می رفت. دندان های بلند تیزش را به صورت منقطع به هم زد، ولی حمله نکرد.

مانستر با آرام‌ترین لحنی که می‌توانست، گفت: «من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم کوچولو.»

بز آرام بی‌ع کرد. سرش را به این‌ور و آن‌ور تکان داد، سوراخ‌های بینی‌اش لرزید و دندان‌هایش به هم خورد.

– ما نمی‌تونیم با هم دوست باشیم؟

گوش‌های مخلوق روی سرش خوابیده بود. شانه‌هایش را محکم کرد. پاهایش سفت و آماده جهش شدند. مانستر چشمانش را بست و بز شروع کرد به بو کشیدن.

موقعیتش را مرور کرد. یک مخلوق روی اعصاب در خانه‌اش بود و او برای مواجهه با آن آماده نبود. می‌توانست از طریق لمس کردن، راهش را از وسط اتاق نشیمن به سمت در ورودی پیدا و مخلوق را در خانه زندانی کند. بعد می‌توانست به پشتیبانی زنگ بزند و از مرکز بخواهد کسی را بفرستند که او را بگیرد. این هوشمندانه‌ترین کار ممکن بود.

ولی نمی‌خواست این کار را بکند.

موجود بزی اعصاب خردکن بود، ولی فعلاً زیاد خطرناک نبود. به عنوان یک حرفه‌ای باید بدون کمک از پس آن برمی‌آمد. اگر CCRS را برای کمک خبر می‌کرد، تا ماه‌ها باید به چرندیات همکارانش گوش می‌کرد. بدتر از همه اینکه شخص دیگری دستمزد دستگیری را می‌گرفت و اگر این مخلوق واقعاً نادر بود، حتماً یک چیزی می‌ارزید. مطمئن نبود که دنیا به یک هیولای عصبانی لخت کله‌بزی احتیاج داشته باشد، ولی اگر سازمان محافظت مشتاق بود که از اسلوگو^۵ عظیم تیغ‌دار و اژدهای گوزو حمایت کند، پس احتمالاً این موجود بزی هم ارزش محافظت داشت.

خرخر مشکوک بز به او نزدیک‌تر شد. مشخص بود که قوه بویایی مخلوق خیلی خوب است و می‌دانست که مانستر هنوز آنجاست، و از این بابت خوشحال نبود.

مانستر فکر کرد که در نهایت زندانی کردنش در خانه خیلی هم بد نیست. بعد راهی برای گرفتن آن به ذهنش رسید. سعی کرد به یاد بیاورد که خورجین کاری‌اش را که راهنمای نژادشناسی، دیکشنری رون‌ها و ابزار نوشتنی‌اش داخل آن بود کجا گذاشته است، و همین‌طور چستر که بدن کاغذی‌اش در یک مربع تمیز و خوابیده تا خورده بود.

مانستر به صورت ذهنی راهش را به سمت دیگر اتاق و به دور از بز باز کرد. برای اینکه توجهش را جلب نکند، بسیار آهسته حرکت کرد. بعد ساق پایش به یک سرخس گلدانی خورد. گیاه لعنتی را فراموش کرده بود. لیز همین یک هفته پیش آن را خریده بود، او دیوانه گیاهان بود. مخصوصاً دیوانه اینکه آنها را زنده نگه دارد. ذات شیطانی او باعث می‌شد که آنها زیر دستش پژمرده شوند. حتی کاکتوسی که یک گل‌فروش آن را غیرقابل کشته شدن می‌نامید، با وجود مراقبت‌های او مرده بود. ولی لیز هنوز تسلیم نشده بود.

بز به این طرف اتاق پرید و به آخرین قربانی علفی لیز حمله کرد. در حال بعب کردن و دندان به هم کوبیدن با سرخس درگیر شد و ساقه‌هایش را به هوا انداخت. حواس‌پرتی حیوان به مانستر اجازه داد که چشمانش را باز و اتاق را بررسی کند. خورجینش مقابل در ورودی بود. بز میان او و هدفش ایستاده بود.

بز درحالی که داشت با دهان پر سرخس می‌جوید، سینه‌اش را بیرون داد. مانستر چشمانش را بست، ولی بز دیوانه شده بود. پرید و به مانستر آویزان شد. کورکورانه به او چسبید و حریف نامرئی‌اش را گاز گرفت. دندان‌هایش در شانه مانستر فرو رفت و فریاد کشید.

بز از آن چیزی که به نظر می‌رسید قوی‌تر بود و حالا که مانستر را گرفته بود، قصد نداشت رهايش کند. مانستر، قفل شده در یک کشمکش، اطراف اتاق چرخید. او یکی از شاخ‌های بز را گرفت و دندان‌های گازگیرنده‌اش را از خودش دور نگه داشت. بز غرید و آب دهان چسبناکش را به صورت مانستر پاشید. مانستر روی مبل سکندری خورد و از پشت روی بالشتک‌ها افتاد. او یک دقیقه با موجود کشتی گرفت. مانستر قوی‌تر بود، ولی بز بدجور به او چسبیده بود.

مانستر دست آزادش را بیرون برد تا یک چیزی بگیرد و از آن برای ضربه زدن استفاده کند. دستش روی یکی از آن بالشتک‌های پر بلااستفاده که لیز اصرار داشت آنها را روی مبل نگه دارد، افتاد. از آن مدل‌هایی که خیلی گران بود و وقتی می‌خواستی بنشینی، باید دائماً آنها را جابه‌جا می‌کردی چون توی دست و پایت فرو می‌رفت. او بالشتک را به صورت بز کوبید. بز با دو گاز آن را تکه‌تکه کرد. پره‌ای سفید به همه‌جا پراکنده شد و بیشترش داخل دهان و بینی مانستر رفت. بز خس‌خس و خرخر کرد. دستش شل شد و مانستر به عقب هلش داد، بعد روی مبل چرخید و اولین چیز سنگینی را که دید برداشت: سرخس گلدانی. مانستر در حال عطسه کردن گلدان را به سمت سر بز پرتاب کرد. گلدان شکست. خاک و کرک همه‌جا پخش شد. شاخ‌ها و مجسمه سفت بز که از او محافظت می‌کرد، باعث شد خیلی متوجه گلدان نشود.

مانستر و بز هر دو چند دقیقه‌ای سرفه و عطسه کردند. کثیفی، ساقه و کرک مانند ابری ضخیم در هوا شناور بودند. مانستر که بر اثر گردو خاکی که به چشمانش رفته بود، تقریباً کور شده بود، تلاش کرد راهش را به سمت در جلویی پیدا کند. روی میز کوچک کنار مبل که مطمئن بود باید چند سانتی‌متر سمت راست باشد، سکندری خورد.

مانستر در جایش نشست و خودش را رو در رو با حریفش دید. موجود برای آخرین بار عطسه کرد و آب بینی‌اش روی صورت مانستر پاشید. مانستر شک داشت نامرئی شدن این بار جواب بدهد.

یک عروسک شیطانی دید که گوشه میز قرار داشت. با یک دست بز خرناس کش را دور نگه داشت و با دست دیگرش عروسک را گرفت. بعد عروسک را در صورت بز فرو برد و بز که درسش را از بالشتک یاد نگرفته بود، با یک گاز سر

عروسک را کند.

تلافی عروسک سریع و تأثیرگذار بود. ذرات گرد و خاکِ توی هوا از سر تا پای بز را در لایه‌ای ضخیم پوشاند. بز مانستر را رها کرد و به لایه‌ها پنجه کشید. هر تکه‌ای که کنده می‌شد، به سرعت برمی‌گشت و دوباره به او می‌چسبید. هر خرخر و غرش، با بازدمی از پر و خاک همراه بود که به صورت موقت دور او می‌چرخید و دوباره با جاذبهٔ ماوراءالطبیعه سر جایش برمی‌گشت. مانستر صاف ایستاد. معجزه بود که عروسک شیطانی او را به نفرینش دچار نکرده بود. او به اندازهٔ کافی نزدیک و به اندازهٔ بز در تخریبش شریک بود. ولی شیاطین خُرد خیلی دقیق یا باهوش نبودند. تا وقتی که می‌توانستند کسی را طلسم کنند، برایشان مهم نبود چه کسی را طلسم می‌کنند.

بز که بسیار شبیه یک حیوان عروسکی بود که داخل اتاق نشیمن می‌چرخید، به عقب و جلو سکندری و به دیوار خورد و روی پاهای لیز پوشیده شده از پرش سر خورد.

مانستر شانه‌اش را بررسی کرد. زخم سطحی، ولی خون‌آلود بود. امیدوار بود که عواقب جانی در انتظارش نباشد. گاز موجودات همیشه از همه چیز خطرناک‌تر بود. یک مأمور گونه‌های مخفی می‌شناخت که یک افعی دریایی گزیده بودش و حالا مجبور بود ده گالن آب در روز بنوشد. یک نفر دیگر هم بود که بعد از درگیری افتضاحی با یک ابوالهول، فقط می‌توانست به صورت آواز صحبت کند. وضعیت مانستر در مقایسه با آنها خیلی بد نبود.

بز فعلاً عاجز شده بود، ولی مانستر نمی‌خواست خطر کند. خورجینش را گرفت، با ساق پای کبودش به بیرون خانه لنگید، در ورودی را بست و روی ایوان نشست. نگاهی سریع به راهنمای نژادشناسی مشخص کرد که بز موجودی مخفی است که به ندرت در اطراف ایرلند مشاهده می‌شود و حتی آنجا هم زیاد دیده نمی‌شود.

مانستر چستر را پیدا و بیدارش کرد.

چستر گفت: «لعنتی. در قرارداد من به وضوح ذکر شده که من...» او تای خودش را باز کرد: «وای، چه اتفاقی افتاده؟»

مانستر گفت: «گابور چند^{۵۱} هنوز توی خونه‌ست.»

- این خونه تونه، درسته؟

- آره.

- این تا حدی... غیرعادی نیست؟ اینکه یه موجود مخفی توی خونه یه مأمور نجات گونه‌های مخفی بهش حمله کنه؟

مانستر در این باره فکر نکرده بود. بیش از حد درگیر دور کردن گابورچند و بعد از آن بیش از حد خسته بود که اهمیت بدهد.

- این فقط تصادفی بود.

- یه تصادف زیادی غیرعادی، رئیس.

- تمام تصادفات غیرعادی هستن. این چیزیه که باعث می‌شه اونها به تصادف تبدیل بشن.

چستر گفت: «فکر کنم یه جورهایی حق داری. باید زخم‌ت رو ببندیم.»

- ساعت استراحتت چی می‌شه؟

- می‌تونم چند دقیقه‌ای از وقتم رو بهت اختصاص بدم.

- آها.

چستر دستانش را به سمت کمرش تا کرد.

- حالا باید بگی ممنون.

- ممنون.

مانستر یک اکسیر شفا در یخچال پیدا کرد. تاریخ «بهتر است قبل از انقضا مصرف شود»، حدود یک ماه پیش منقضی شده بود، ولی این تمام چیزی بود که داشت. طعم اکسیر افتضاح بود و آن هجوم انرژی که انتظارش را داشت اتفاق نیفتاد. ولی خونریزی زخم‌هایش متوقف شد و جادوی ترمیم ذُق ذُق کرد.

گابورچند لغزان همکاری نمی‌کرد، ولی نفرین چسبندگی وسیع‌تر شده بود و حالا شامل یک لامپ، یک تکه فرش پادری و چند عدد مجله می‌شد. کشیدن یک سحر جادوتبدیل و فرستادن آن به زیر پای مخلوق کور و در حال سکندری خوردن نسبتاً ساده بود. هرچند نفرین با جادوتبدیل شدن هم از بین نرفت و چستر تلاش کرد لامپ را از سنگ جادوتبدیل شده جدا کند، درحالی‌که مانستر زخم‌هایش را در حمام بررسی می‌کرد.

اکسیر تأثیر داشت، هرچند کمکی به کاهش درد نمی‌کرد. زخم‌ها دردناک بودند، ولی اکسیر از پس آنها برمی‌آمد. مانستر به اندازه کافی در این حرفه گاز گرفته شده و خراش خورده بود که به اینها عادت کند.

صدمه‌ای را که به اتاق نشیمن خورده بود ارزیابی کرد. زیاد وحشتناک نبود. می‌توانست بدتر به نظر برسد، ولی تقریباً تمام گردو خاک هنوز به سنگ جادوتبدیل شده چسبیده بود. هرچند کمی خون روی مبل مانده بود. لیز از این بابت

خوشحال نمی شد، یا بابت سرخسش.

چستر برای کندن فرش پادری تقلا کرد.

- باز هم می گم. یه اتفاقی افتاده.

- هر روز بیشتر از شش تا حادثه مرتبط با گونه های مخفی توی این شهر اتفاق می افته. این فقط قانون میانگین گیریه که چند مورد هم برای مأمور نجات در ساعت استراحت اتفاق بیفته.

چستر گفت: «اگه فقط همین یه مورد بود من می پذیرفتم. ولی بعد از این دو روز اخیر، خیلی مطمئن نیستم. اول اون ماجرای فروشگاه اتفاق افتاد، سه یتی در یک مکان. بعد هم ترول ها و کوجین در آپارتمان خانم هاینز، الان هم این. مورد عجیب دیگه ای هم اخیراً اتفاق افتاده؟»

- نه، هیچی. جز اون فیل دریایی سگی توی رستوران، موقعی که تو خواب بودی.

- من خواب نبودم. از لحاظ فنی، زمانی که در این حالت کوانتومی خاص هستم، از هر حالتی به خواب نزدیک تر می شم. در حقیقت دنیای شما بیشتر برای من مانند یه رؤیاست.

- پس من رؤیای توام؟

«می تونستی باشی.» چستر غرولند کرد، با پادری کشتی گرفت و توانست نیمی از آن را آزاد کند.

- و بسیار محتمله که خود من هم فقط رؤیای یه وجودیت بسیار فراتر باشم، و این چرخه ادامه داره.

- این روند کجا تمام می شه؟

- چی؟

- رؤیابین ها. کدوم رؤیابین آخرین رؤیابینه؟

چستر گفت: «هیچ رؤیابین نهایی ای وجود نداره. این روند تا ابد ادامه داره.»

مانستر روی مبل، درست روی پرها و خون و آب دهان گابورچند ولو شد. کمی وول خورد و بعد دستش را به پشت سرش برد و یکی دیگه از بالشت های بی ربط لعنتی لیز را کنار انداخت.

- این نمی تونه تا ابد ادامه داشته باشه.

- چرا نمی تونه؟

- چون هیچ چیز تا ابد باقی نمی مونه.

- کی گفته؟ این اشتباه تونه، البته اشتباه ادراک ذات فانی شماست که جهان رو بسطی از وجودیت خودتون می دونید. شما انتظار دارید که جهان هم مانند شما یه شروع، یه میانه و یه انتها داشته باشه. ولی شما قادر نیستید

درک کنید که جز اون بخش تخیلی نسبتاً احمقانه که شما اون رو ادراک می‌نامید، تمام چیزی که در تصور شما، وجودیت شماست، فقط تکه‌های قرض گرفته شده از گیتی هستند و به همون گیتی برمی‌گردند. شما هیچ شروعی نداشتید و پایانی هم نخواهید داشت. تمام چیزی که وجودیت شماست، همیشه بوده و همیشه خواهد بود.

چستر فلسفه‌بافی را متوقف و چند لحظه فکر کرد: «مگر اینکه، البته، تمامیت جهان شما فقط جزئی از رؤیای ناآگاهی عالمگیر نژاد من باشه، که در این صورت اگه همه ما در یه زمان بیدار بشیم، احتمالاً موجودیت شما دیگه وجود نخواهد داشت.»

مانستر پرسید: «و اگه رؤیابین جهان شما بیدار بشه؟»

- در این صورت، ترتیب جفتمون داده می‌شه.

چستر، بایک غرولند مصمم نهایی، فرش را بیرون کشید. فرش رها و به صورت مانستر کوبیده شد.
- ببخشید.

- به من یه لطفی بکن چستر. برای من رؤیای یه بطری نوشیدنی بین.

گنوم کاغذی نوشیدنی مانستر را آورد و گفت: «شاید یه نفر روی تو طلسم گذاشته.»

- فکر می‌کنم اگه نفرین شده بودم خودم می‌فهمیدم، و هیچ نفرینی نیست که بتونه یه مشت گونه مخفی رو احضار کنه. در هر صورت نه نفرینی که من درباره‌اش شنیده باشم.

- شاید یه دستاور جدید. ما باید بدنت رو برای هر نشانه‌ای بررسی کنیم.

مانستر حالش را نداشت که از روی مبل بلند شود، ولی می‌دانست که چستر درست می‌گوید. اگر کسی او را با نوعی نفرین جذب مخلوقات مخفی طلسم کرده بود، دانستنش بهتر بود. این بدترین نفرین برای یک مأمور مهار گونه‌های مخفی نبود، ولی اگر مداخلاتش در ساعات غیرکاری او ادامه پیدا می‌کرد، پس باید از بین می‌رفت.

به حمام رفت و پیراهنش را در آورد. نگاهی در آینه نشان داد که چیزی روی سینه، پشت و دست‌هایش نیست. شلوارش را درآورد و پاهایش را بررسی کرد. آنجا هم چیز غیرعادی‌ای نبود. اگر نفرینی در کار بود، باید نوعی نشانه وجود می‌داشت.

لباس زیرش را درآورد و به چستر گفت که باسنش را نگاه کند.

- چیزی می‌بینی؟

- نه. صبر کن. نه. فقط یه خال.

مانستر شلوارش را بالا کشید: «دیدی؟ بهت گفتم. نفرینی در کار نیست.»

- این فقط در حدیه تئوری بود.

چیزی داخل وان افتاد، انگار کسی یک سندان در آن انداخته باشد. مانستر پرده‌های دوش را عقب زد. یک گابورچند داخل وان بود. این همان گابورچند قبلی نبود. شاخ چپ این یکی ترک خورده و خراش افتاده بود و به نظر می‌رسید به اندازه مانستراز دیدن خودش در آنجا شگفت‌زده است. بز دندان‌ش را نشان داد و غرید.

- حدس می‌زنم این هم یه تصادف دیگه‌ست.

یازده

جودی دوباره به خانه پائولی رفت، ولی او یا خانه نبود یا جواب در زدن را نمی داد. پس از چهار دقیقه در زدن، بعد ده دقیقه دیگر منتظر ماندن، فکر کرد که احتمالاً باید امشب جای دیگری برای خوابیدن پیدا کند. آرزو کرد کمی وقت گذاشته و چند دوست واقعی برای خودش پیدا کرده بود.

به یاد نمی آورد که از کی این قدر از باقی دنیا جدا افتاده بود. خیلی قبل نبود که در اولین و تنها سال دانشگاهش تعداد زیادی دوست داشت. دوستان و مهمانی ها و اوقات خوش آن قدر زیاد بود که نمراتش افتضاح شد. او موفق نشد ملزومات بورسیه تحصیلی اش را به انجام برساند و پدرش نمی توانست هزینه تحصیل او و خواهرش را تقبل کند. مشکل این بود که پول به اندازه کافی موجود نبود و جودی در آن معامله باخت. حالا نه سال بعد، جودی اینجا بود، بدون تحصیلات، با یک شغل افتضاح، بدون آپارتمان و بدون پول. همه کارهای او یک جایی به خطا رفته بودند. چطور توانسته بود این قدر تصمیمات احمقانه بگیرد؟ تمام اینها نمی توانست تقصیر او باشد، نه تمامشان.

نیم ساعت دیگر هم منتظر پائولی ماند. ولی او از راه نرسید.

جودی از قبل تماس نگرفت. او تمام چیزهایی را که گرتا^{۵۲} بهش می گفت می دانست و همچنین می دانست که مجبور خواهد شد به تمام آنها گوش بدهد. هیچ راهی برای اجتناب از آن نبود. ولی اگر مجبور می شد به «حرف های» او پشت تلفن گوش کند، ممکن بود چندشش بشود، گوشی را قطع کند و روزش را در هتلی ارزان بگذراند. اگر قرار بود حرص بخورد، بهتر بود دست کم یک چیزی هم بهش برسد.

گرتا در یک خانه بی نقص زندگی می کرد. خانه یک حیاط بی نقص و گلکاری بی نقص داشت. مسیر ورودی خانه هم بی نقص بود. حتی یک ترک هم در بتون صاف و یکدست وجود نداشت. حتی یک رگه ریخته رنگ هم در دیوارهای بی نقص وجود نداشت و حتی مجسمه گنوم های حیاط هم به صورت بی نقصی در چهار گوشه حیاط قرار گرفته بود. این از آن خانه ها بود که عروسک های باری در آن زندگی می کردند. جودی همیشه بیشتر به جی. آی. جو^{۵۳} علاقه داشت. خانه ایده آل او احتمالاً درست شبیه خانه گرتا بود با این تفاوت که در خانه جودی یک طبقه مخفی زیرین وجود داشت که وقتی آن را بالا می کشیدی، یک مرکز فرماندهی با محل پارک هلیکوپتر و شاید یکی دو تا تفنگ ضدهوایی آشکار می شد. احتمالاً گرتا همه آنها را یک جایی اینجا مخفی کرده بود. گرتا همه چیز داشت.

جودی زنگ در را که آوای کوتاه موزونی بود زد، آوایی کلاسیک، به احتمال زیاد بتهوون. چند لحظه اول کسی جواب نداد و جودی فکر کرد آیا گرتا قبل از او به سر کارش رفته است یا نه. متوجه شد همان قدر که آرزو دارد گرتا هنوز خانه باشد، همان قدر هم آرزو دارد که او رفته باشد. تمام آینده های محتمل روبه روی او، از جمله پاسخ دادن یا ندادن به

در، همگی پر از مخاطره بود.

در باز شد. گرتا در لباس رسمی اش بود. جودی به زور لبخند زد: «سلام.»

«چی شده؟» این بیشترین اتهام بود تا سؤال.

جودی با نیشخندش کشتی گرفت و تقلا کرد از تبدیل شدن آن به اخم جلوگیری کند: «منم از دیدنت خوشحالم

آبجی. من یه چند روزی به جایی برای موندن احتیاج دارم.»

گرتا کنار رفت و با بی میلی اشاره کرد که وارد شود: «باشه. حتماً. بیا تو. ولی باید قبلش اون رو تمیز کنی.»

جودی گل‌های کفشش را با پادری جلو در تمیز کرد. با یک لرزش از آستانه در رد شد. خانه گرتا بیشتر شبیه موزه بود

تا خانه. آثار هنری عجیب از دیوارها آویزان و مجسمه‌های عجیب، گوشه و کنار خانه را پر کرده بودند.

جودی گفت: «تغییر دکوراسیون دادی؟»

گرتا گفت: «سه سال پیش تغییر دادم.» و دوباره لحنش طوری بود که انگار جودی کار اشتباهی انجام داده است.

جودی لحن او را نشنیده گرفت. به اندازه کافی در این زمینه تجربه داشت.

- دلم برای ماسک‌ها تنگ می‌شه. خب، چاک ^{۵۴} و نانسی ^{۵۵} کجا هستن؟

- نانسی کمی قبل رفت مدرسه و چاک تا سه‌شنبه یه مأموریت کاری خارج از شهر داره.

گرتا به آشپزخانه رفت و چند برگه را جابه‌جا، برخی از آنها را به جیب کیفش اضافه و برخی را از کیفش خارج کرد.

جودی به سمت یخچال رفت و محتویات آن را بررسی کرد. هیچ‌ته‌مانده غذایی آنجا نبود. از بین بردن غذاهای یک

روز مانده برای گرتا امری مقدس بود. آنها جایی در دنیای تمیز و مرتب او نداشتند. هیچ چیزی برای خوردن و

نوشیدن وجود نداشت.

- نوشیدنی نداری؟

- ما تو این خونه شکر فرآوری شده نمی‌خوریم. چاک آلرژی داره و خوردنش نانسی رو بیش فعال می‌کنه.

جودی یک بطری آب‌پرتقال پیدا کرد. وسوسه شده بود فقط برای عصبانی کردن خواهرش آن را مستقیماً از بطری

سر بکشد. ولی گرتا داشت به او یک جایی برای ماندن می‌داد و جودی می‌توانست دست کم از قوانین او پیروی کند.

جودی پرسید: «بچه چطوره؟ الان باید، چی، ده سالش شده باشه؟»

- نه.

- اون می‌تونه بخونه دیگه، نه؟

- در حد یه کلاس دهمی.

- چه باحال.

جودی آب‌پرتقال را داخل لیوان ریخت و با یک جرعه بزرگ آن را سر کشید.

- این خوبه دیگه، نه؟

گرتا نفس عمیقی کشید و گفت: «خب، این دفعه چی شده؟»

- آپارتمانم رو از دست دادم.

- آگه نمی‌تونستی اجاره خونه‌ات رو بدی، می‌تونستی از من کمک بگیری.

- نه، منظورم اینه که اون رو از دست دادم. یعنی، خونه نابود شد.

- منظورت چیه نابود شد؟

- منظورم اینه که نابود شد. ویران شد. تخریب شد. معدوم شد. محو شد. به فنا رفت. به همراه تمام چیزهایی که داشتم. جز ماشینم و این لباس‌هایی که تنمه.

گرتا کار مرتب کردن برگه‌هایش را به پایان رساند و کیفش را بست.

- چی؟ چطور این اتفاق افتاد؟ انفجار گاز یا چیزی بوده؟

- نه. چیزی از این قبیل نبود.

- پس چی بود؟

جودی سعی کرد به یاد بیاورد، ولی خاطره لغزان بود. همچنین فکر کردن به آن باعث سردرد او می‌شد.

- نمی‌دونم. فکر کنم حمله‌ی حیوون وحشی بود.

- حیوانات؟ مثل سگ یا یه چیزی تو این مایه‌ها؟ سگ‌ها چطور وارد آپارتمان تو شدن؟

- سگ نبود.

- پس چی بود؟

جودی چشمانش را بست و حافظه‌اش را لایروبی کرد، ولی فقط جزئیات بسیار محوی را به یاد آورد. هیچ کدام از آن خاطرات معنی نداشتند.

- نمی‌دونم. شاید سگ بوده.

گرتا آن نگاه را به جودی انداخت. جودی زیادی با این نگاه آشنا بود. این نگاه اتهام، ناامیدی و شک، همه در یک نظر بود.

گرتا گفت: «تو همیشه این کار رو می‌کنی. با یه بهونه احمقانه که به هیچ وجه هم معنی نداره از راه می‌رسی و انتظار داری که من یا پدر خلاصت کنیم.»

- من این کار رو نمی‌کنم.

- چرا می‌کنی. اون باری که با ماشین تصادف کردی یادت می‌یاد؟

- اون تقصیر من نبود.

و ما قراره همین جوری باور کنیم که تو وسط خیابون با یه گاو تصادف کردی؟

جودی گفت: «گاو نبود. یه... یه چیز دیگه بود.»

- و اون باری که برگر کینگ رو آتش زدی چطور؟

- من آتش نزدم. من یه آتش افروز نیستم. اون روان‌شناسی که پدر من رو پیشش فرستاد گفت، مگه نگفت؟

- یه نفر اون آتش سوزی رو راه انداخته.

- من نبودم.

- اون اتاق متلی که تو سفر تفریحی سال اول دبیرستان نابود کردی چی؟

جودی به طور محوی آن خاطره را به یاد می‌آورد، ولی تقریباً مطمئن بود که آن هم تقصیر او نبود. در نهایت گفت:

«این فقط بدشانسیه.»

- این مقدار بدشانسی برای یه نفر خیلی زیاده.

- فکر کردی من خودم این رو نمی‌دونم؟ همین دیروز توی بقالی نزدیک بود یه حیوون وحشی من رو بکشه.

گرتا دوباره آن نگاه را بهش انداخت: «بازم حیوانات وحشی؟»

- گرگ‌ها یا شیرها یا بوزینه‌ها یا یه چیزی. اگه حرفم رو باور نداری، می‌تونم از رئیسم بپرسی. اون هم اونجا بود.

گرتا متقاعد نشده بود.

جودی تلفن را گرفت: «بیا. حتی مرکز یه نفر رو فرستاد. شرط می‌بندم اگه زنگ بزنی، می‌تونم گزارش بایگانی‌شون

رو بشنوی.»

گرتا گوشی را گرفت و آن را قطع کرد: «شاید بعداً. یکی از ما شغلی داره که باید به فکرش باشه.»

- منم کار دارم.

- بله، مطمئنم. چیدن قفسه‌های کنسرو یه حرفه مهم و باارزشه؟

تلاش‌های گرتا در طعنه‌زدن همیشه بیشتر شبیه سؤال به نظر می‌رسید. جودی آن را نشنیده گرفت. مشاجرات

همیشه یک جور بود. جودی دیگر به آنها علاقه نداشت.

گرتا گفت: «لعنتی. دیرم شد. امروز من قراره بقیه رو برسونم. می‌تونم تا زمانی که روی پای خودت بایستی اینجا

بمونی.» گرتا خیلی بیشتر از چیزی که جودی آن را مناسب تلقی می‌کرد، تحمیل‌گر به نظر می‌رسید. او ادامه داد:

«نانسی بعد از مدرسه شب‌خونه یکی از دوستاش می‌مونه. با هر چی که تو یخچال هست از خودت پذیرایی کن.»

جودی گفت: «ممنون. می‌دونم، هیچ کدوم از اونها تقصیر من نبود.»

هیچ راهی وجود نداشت که گرتا این موضوع را درک کند. او همیشه زندگی دلربایی داشت و هرگز مجبور نبود با این... چیزها... دست‌وپنجه نرم کند. جودی تلاش کرد یک کلمه دیگر برای آن پیدا کند، ولی این تمام چیزی بود که در ذهنش داشت. اینها فقط یک مشت چیزهایی بودند که معنی نداشتند و جودی نمی‌توانست به طور واضح آنها را به یاد بیاورد. اگر او روزی شغلی پیدا می‌کرد که برایش بیمه سلامت فراهم می‌کرد، ممکن بود به دنبال اسکن کردن مغزش برود. در این فاصله خوب می‌شد که فقط یک بار، فقط یک بار، گرتا هم مجبور می‌شد با این... چیزها... دست‌وپنجه نرم کند. نه یک چیز وحشتناک، فقط یک بدشانسی تا به او نشان بدهد که چطور یک زندگی بی‌نقص می‌تواند از مسیر درستش خارج بشود.

جودی فکر کرد این هرگز اتفاق نمی‌افتد.

مری^{۵۶} سوار ماشین گرتا شد و گفت: «دیر کردی.»

گرتا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ببخشید. بحران خانوادگی.»

مری سرش را چرخاند و برای نشان دادن کمال بی‌علاقگی‌اش به زندگی شخصی گرتا به افق خیره شد. گرتا خودش هم مشتاق نبود درباره آن صحبت کند، پس با خوشحالی بحث را عوض کرد و انگار که مجبور باشد، گفت: «در این باره چیزی به جنین^{۵۷} نگو.»

مری خیلی اهل حرف زدن نبود. آنها دو سال بود که نوبتی همدیگر را به محل کار می‌رساندند و گرتا مطلقاً چیزی درباره مری نمی‌دانست جز اینکه او یک پسر داشت (اسم: نامعلوم)، مارش ملو نمی‌خورد و دوست داشت رمان‌های دانیل استیل^{۵۸} را بخواند.

از طرف دیگر جنین عاشق حرف زدن بود. این طور نبود که او خودخواه باشد. فقط از سکوت متنفر بود. اگر یک لحظه سکوت برقرار می‌شد، مجبور بود آن را پر کند. او قبل از اینکه گرتا ماشین را کنار جدول پارک کند، حرف زدن را شروع کرده بود.

«سلام خانم‌ها. شما تنبل شدید.» تذکر مری درباره تأخیر گرتا یک اتهام، ولی جمله جنین شوخ‌طبعانه بود. او در آینه عقب چشمک زد و ادامه داد: «شاید باید یه برگه توییح بهتون بدم.»

اظهار نظر او از نظر گرتا خیلی خنده‌دار نبود، ولی تلاشش صادقانه بود، پس گرتا لبخند زد و سرش را تکان داد. جنین سرخوشانه با مری احوال‌پرسی کرد. مری پاسخی مختصر داد و صحبت آنها تمام شد.

گرتا گفت: «ببخشید. به موقع از خونه بیرون نیومدم.»

جنین جواب داد: «نگران نباش.»

مری غرولندکنان گفت: «از این اتفاق‌ها پیش می‌یاد. این جوری نیست که به پایان جهان رسیده باشیم.» احتمالاً پایان جهان تنها بهانه‌ای بود که او آن را قبول می‌کرد، و حتی آن موقع هم با اکراه.

گرتا کمی گاز داد. فقط پنج دقیقه زمان داشتند تا از ساعت شلوغی صبح دوری کنند. اگر او می‌توانست این پنج دقیقه را به سلامت بگذراند، می‌توانستند زمان از دست رفته را جبران کنند. شاید این می‌توانست مری را تسکین بدهد.

آنها موفق نشدند. تصادفی اتفاق افتاده بود که باعث شده بود ترافیک تا حد خزیدن آهسته شود. ماشین‌ها، در هوای صبحگاهی خفه شده در دود آگروز، کنار هم می‌خزیدند. جنین تمام مدت درباره همه چیز و هیچ چیز حرف زد. گرتا نهایت تلاشش را کرد تا کمی از وزن گفتگوها را به دوش بکشد و درحالی که مری با ابروان درهم فرو رفته به بیرون پنجره خیره شده بود، امور را خوشایند نگه دارد.

چیزی به ماشین گرتا خورد. اول فکر کرد که راننده ماشین پشتی با بی‌دقتی به سپر ماشین او زده است. ولی بعد سقف ترک خورد.

جنین پرسید: «چی شده؟ کفترها؟»

اگر واقعاً کفترها بودند، با توجه به فرو رفتگی سقف، می‌بایست یک گونی از آنها آن بالا می‌بود.

جنین گفت: «اون چیه؟» و به پنجره عقب اشاره کرد. یک دم شیراز بالا به چپ و راست تاب می‌خورد.

گرتا بیش از حد حواسش به احتمال نشستن یک گربه جنگلی روی سقف ماشینش بود که متوجه شود ترافیک مقابلش راه افتاده است. راننده ماشین پشتی برای یادآوری به او بوق زد. گرتا خیلی آرام به سمت جلو رفت و وقتی شیر و زنش را جابه‌جا کرد، نزدیک بود به ماشین جلویی بخورد.

آنها چند دقیقه دیگر هم به حرکت ادامه دادند. همه ساکت بودند. درحالی که شیر روی سقف بود، گرتا و جنین نگاه‌های کنجکاو رد و بدل کردند و در این مدت مری نگران‌تر یا دلخووتر از قبل به نظر نمی‌رسید.

جنین گفت: «باید یه کاری بکنیم. نباید بکنیم؟»

گرتا موافق بود، ولی مطمئن نبود چه کاری.

مری موبایلش را باز کرد و گفت: «من با ۹۱۱ تماس می‌گیرم. آره، می‌گم یه مورد ضروری پیش اومده. یه شیر روی ماشین ماست و من نیم ساعت دیگه یه جلسه دارم.»

درحالی که مری موقعیت را برای مأمور تماس‌ها توضیح می‌داد، گرتا فکر کرد که شاید هوشمندانه باشد از آزادراه کناری بیرون برود، که این کار حتی بدون یک شیر روی ماشین آدم هم راحت نبود. ولی معلوم شد که آن قدرها هم سخت نیست. گرتا متوجه شد که یک شیر روی سقف، به اندازه آژیر پلیس تأثیرگذار است.

خارج از آزادراه، گرتا سعی کرد سرعتش را زیاد و هیولا را ترغیب کند که از روی ماشین پایین بپرد. تنها اثر این حرکت این بود که شیر برای حفظ کردن موقعیتش چنگالش را در سقف فرو برد. چنگال‌ها پوشش داخلی سقف را پاره کردند. گرتا به جای اینکه خطر کننده شدن سقف را بپذیرد، سرعتش را کم کرد و در پارکینگ یک فروشگاه زنجیره‌ای پارک کرد.

گرتا گفت: «ما اینجا منتظر می‌مونیم.»

مری آدرسشان را به مأمور گفت و تلفن را قطع کرد. با بی‌تابی و دلخوری زیاد، شماره محل کارش را گرفت تا اطلاع بدهد دیرتر از زمانی که انتظارش را داشت، می‌رسد.

جنین پرسید: «باید بریم بیرون؟ شاید بتونیم فرار کنیم.»

گرتا گفت: «اون یه شیریه. ما نمی‌تونیم از یه شیر تندتر بدویم.»

– شاید دنبالمون نیاد.

مری گوشی‌اش را پایین آورد: «می‌شه توجه کنید؟ این یه تماس مهمه.»

جنین زمزمه کرد: «شرط می‌بندم اگه گرسنه نباشه دنبالمون نمی‌یاد.»

گرتا گفت: «احتمالاً گرسنه‌ست. تو شهر چند تا غزال برای شکار اون وجود داره؟ مگه تو این پارک‌های SAFARI همیشه بهت نمی‌گن هرچی پیش اومد توی ماشین بمونید؟»

جنین گفت: «اینجا پارک نیست.»

– ولی منطقش هنوز صدق می‌کنه. همین‌جا بمون. بی‌حرکت بشین. منتظر کمک بمون.

گرتا زیاد در ماشین احساس امنیت نمی‌کرد. بریدگی‌های روی سقف اثبات می‌کرد که اتومبیل چه لایه نازکی از محافظت برای آنها فراهم می‌کند. ولی او استدلال کرد که اگر شیر واقعاً گرسنه باشد، احتمالاً به دنبال یکی از طعمه‌های خوشمزه که در اطراف حرکت می‌کنند خواهد رفت. انتظار داشت همه بدونند و پنهان شوند، ولی به شکل تعجب‌برانگیزی تعدادی از مردم به موقعیت او بی‌علاقه به نظر می‌رسیدند. آنها با فاصله بسیار زیادی از کنار ماشین رد می‌شدند، ولی در چهره‌شان بیشترین اجتناب کمی ناراحت‌کننده نمایان بود تا وحشت محض.

یک جفت پنجه عظیم روی شیشه جلو کوبیده شد. ترک‌های تار عنکبوتی روی شیشه محافظ افتاد. جنین صدای جیغش را خفه کرد. گرتا خونسردی‌اش را حفظ کرد و مری در حینی که داشت با یک تاکسی هماهنگ می‌کرد، به حیوان وحشی روی سقف چشم‌غره رفت.

مری گفت: «درسته. خیابان دوازدهم و اصلی. بیست دقیقه؟ ده دقیقه‌ای بیا و من یه بیست دلاری اضافه بهت می‌دم.»

شیر وزنش را جابه‌جا کرد و باعث شد سقف در قسمت عقب فرو برود. جنین دستگیره در سمت خودش را گرفت. چنان ترسیده بود که نمی‌توانست بفهمد چطور باید در را باز کند.

گرتا گفت: «نرو بیرون.»

جنین بالاخره در را باز کرد. گرتا سعی کرد او را بگیرد، ولی نتوانست. جنین در حالی که با تقلای دیوانه‌واری فرار می‌کرد، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، دوید. گرتا مطمئن بود حیوان شکارچی به دلیل ذات غریزی‌اش، روی جنین می‌پرد و او را می‌بلعد. دست‌کم این به گرتا فرصتی می‌داد تا فرار کند. او بابت چنین فکری احساس بدی داشت، ولی فقط داشت کاربردی فکر می‌کرد.

جنین زنده زنده خورده نشد. او حتی یک‌بار هم به پشت سرش نگاه نکرد و فقط تا جایی که می‌توانست با بیشترین سرعت از آنها دور شد. شیر روی سقف ماند.

گرتا در آن واحد، هم راحت شد و هم ناامید. راحت شد که جنین بلعیده نشد، ناامید از اینکه هنوز یک شیر روی ماشینش بود و او نمی‌دانست چه کار کند.

گفت: «کنترل حیوانات کدوم گوریه؟»

مری گفت: «تا کسی من کدوم گوریه؟»

آنها چند دقیقه دیگر هم ساکت نشستند تا بالاخره شیر برایشان تصمیم گرفت.

شیر در حال غریدن پنجه‌هایش را روی سقف کشید و آن را بیشتر از قبل پاره کرد. نیمی از یک پنجه گول‌پیکر وارد ماشین شد. او با یک ضربه دیگر شیشه‌ها را شکست. این برای ترغیب کردن مسافران به خارج شدن کافی بود.

آنها هر کدام در سمت خودشان را باز کردند و دویدند. مری به یک سمت دوید و گرتا به سمت دیگر. گرتا فقط چند قدم برداشته بود که سکندری خورد و روی زمین افتاد. درحالی که سعی می‌کرد خودش را بگیرد، آسفالت کف دستانش را خراشید. درد را به طور محوی احساس کرد و دوباره بلند شد. چیزی از پشت به او خورد و او را دوباره روی زمین انداخت. سایه‌ای رویش افتاد. گرتا چرخید و دستانش را دیوانه‌وار در مقابلش تکان داد.

جسورانه فریاد زد: «نه!» و دروس ابتدایی دفاع شخصی را که در باشگاه یاد گرفته بود به یاد آورد؛ قوی باش، تهدیدآمیز باش، به نقاط آسیب‌پذیر متخاصم ضربه بزن، مثل چی فرار کن، بدو. اینها استراتژی‌های ابتدایی بودند، ولی به نظر می‌رسید به اندازه استفاده مقابل یک دزد، برای استفاده مقابل یک شیر هم کاربرد داشته باشند.

ولی این شیر نبود. بیشترش شبیه شیر بود، ولی یک جفت بال پردار عظیم داشت. صورتش، صورت یک زن و دوبرابر صورت گرتا بود. دانش کم او از اسطوره‌شناسی باعث می‌شد که با دیدن یک ابوالهول، آن را بشناسد.

دوباره فریاد زد: «نه!» و خودش را آماده کرد تا وقتی ابوالهول او را تکه پاره می‌کند، انگشتانش را در چشمان او فرو کند. ممکن بود چیزی از این کار عایدش نشود، ولی دست‌کم در حال مبارزه می‌مرد.

ابوالهول نشست. لبخند زد و با یک زبان بزرگ آبی پنجه‌اش را لیس زد. گرتا یک قدم محتاط به عقب برداشت.

ابوالهول بال‌هایش را باز کرد و غرید. سرش را پایین آورد و طوری روی پاهای عقبش بلند شد که انگار آماده جهیدن است. گرتا دلش می‌خواست بدود، ولی او هرگز موفق نمی‌شد. در عوض ایستاد و به نظر آمد که این کار ابوالهول را راضی کرده است، چون او عقب نشست و دوباره به لیسیدن پنجه‌اش مشغول شد.

مخلوق پرسید: «گوریل سیصد و شصت کیلویی کجا می‌شیند؟»

گرتا جواب داد: «چی؟»

ابوالهول، درحالی‌که غرشی ناراضی از انتهای گلویش به گوش می‌رسید، اخم کرد. مانند یک گلوله به سمت ماشین گرتا پرواز کرد و با یک ضربه معمولی پنجه‌اش یک چراغ را شکست و خراش‌های عمیقی روی در سمت راننده انداخت.

گرتا سعی کرد فرار کند. خیلی دور نشد. ابوالهول در یک لحظه به او رسید و دوباره گرتا را روی زمین انداخت. بعد پای گرتا را در دهانش گرفت و نسبتاً با ظرافت او را به سمت ماشین کشید.

ابوالهول پرسید: «اون چیه که همیشه خواستار جوابه، ولی هرگز سؤال نمی‌کنه؟»

درحالی‌که یک ابرویش را بالا برد و صبورانه با چنگالش روی زمین ضرب گرفت، گرتا لبش را گاز گرفت.

ابوالهول دوباره پرسید: «اون چیه که همیشه خواستار جوابه، ولی هرگز سؤال نمی‌کنه؟» صدایش این بار به طور ملایمی بی‌صبر به نظر می‌رسید.

گرتا گفت: «لعنتی. نمی‌دونم.»

از دیدن ناراضیتی ابوالهول از جوابش متعجب نشد. همین‌طور از اینکه ابوالهول به سمت ماشین رفت و لاستیک‌ها را پاره و شیشه‌های باقی‌مانده را خرد کرد. به خودش زحمت فرار کردن نداد. تقریباً مطمئن بود که ابوالهول او را دوباره می‌گیرد و به سمت ماشین می‌کشد.

ابوالهول که از آخرین حرکت خرابکارانه‌اش راضی بود، دوباره مقابل گرتا نشست و پرسید: «اگه قطار الف نیویورک رو ترک کنه و سه کیلومتر در ساعت...»

گرتا گفت: «اوه، چی می‌گی، این حتی چیستان هم نیست. سؤال ریاضیه.»

... و قطار ب نیویورک رو ترک کنه و یک و نیم کیلومتر در ساعت...

گرتا در جیب کتش یک خودکار و یک دفترچه کوچک پیدا کرد و به سرعت تمام چیزی را که می‌توانست به یاد بیاورد یادداشت کرد.

از ابوالهول پرسید: «می‌شه سؤال رو تکرار کنی؟»

مخلوق اخم کرد و به حالت متعجب سرش را به یک سمت خم کرد.

گرتا گرفت: «من بعضی جاهاش رو جا انداختم. می‌دونم که می‌تونم جواب بدم، فقط اگه یه بار دیگه سؤال رو تکرار کنید.»

ابوالهول پرسید: «این جواب آخر شماست؟»

- چه جوابی؟ من جواب ندادم.

ابوالهول چرخید و روی ماشین پرید.

گرتا گفت: «من جواب ندادم!»

به نظر می‌رسید این حرف برای ابوالهول اهمیتی ندارد. یک سوراخ بزرگ‌تر روی سقف ایجاد کرد و بعد چنگالش را به داخل ماشین و به سمت صندلی جلو برد. بعد چمباتمه زد و روی صندلی ادرار کرد. ابوالهول در حالی که نیشخندی رضایتمند می‌زد، پرید مقابل گرتا که مصمم بود به چیستان بعدی جواب بدهد، حتی اگر دیگر برای نجات ماشینش دیر شده بود. گرتا می‌توانست از همین جا بوی ادرار ابوالهول را که ترکیبی از آمونیاک و ماهی تن بود، استشمام کند.

ابوالهول گفت: «آخرین عدد پی چیه؟»

گرتا بدون فکر کردن درباره جواب با صدای بلند گفت: «نمی‌دونم. هیچ‌کس نمی‌دونه.»

ابوالهول به سمت اتومبیل تخریب شده برگشت.

- صبر کن، صبر کن.

ابوالهول از روی شانه‌اش به او نگاه کرد و یک ابرویش را بالا انداخت.

گرتا جواب داد: «هشت.»

ابوالهول روی زمین نشست، بال‌هایش را جمع کرد و خمیازه کشید. به سمت ماشین حرکت نکرد و در حقیقت، به نظر می‌رسید علاقه‌اش را به هرچیزی جز آراستن خودش از دست داده است.

گرتا گفت: «هشت؟ درست بود؟»

ابوالهول دماغش را به سمت او چین داد، ولی جواب نداد.

یک ون کنار او ایستاد. مردی از پنجره آن طرف راننده بیرون پرید.

- با ما درباره یه ابوالهول تماس گرفتند، همینه؟

گرتا با سر تأیید کرد. او تماس نگرفته بود، ولی مخلوق اسطوره‌ای عظیم، که همین چند قدمی آنها نشسته بود، جواب سؤال بود.

مرد و همکارش که زنی کوتاه و موسیاه بود، از ون پیاده شدند.

مرد پرسید: «تو به چیستان جواب دادی؟»

گرتا گفت: «آره. بعد اون فقط نشست.»

زن گفت: «او هوم، اونها همین کار رو می کنن.»

در حینی که مرد چند نوع نوشیدنی را با هم ترکیب می کرد، زن از گرتا خواست تعدادی فرم پر کند. او محلول را در تنفگی آبپاش گذاشت و ابوالهول را با معجون سبزرنگ خیس کرد. ابوالهول به خواب رفت و به اندازه گربه‌ای خانگی کوچک شد. مرد او را در یک قفس گذاشت. تمام اینها از نظر گرتا منطقی به نظر می رسید، هرچند او نمی دانست چه جور منطقی.

گرتا گفت: «اون چیه که همیشه خواستار جوابه، ولی هرگز سؤالی نمی کنه؟»

زن جواب داد: «تلفن.»

درست لحظه‌ای که تاکسی از راه رسید، گرتا پر کردن فرم‌ها را به پایان رساند.

راننده پرسید: «شما خانمی بودید که تاکسی می خواستید؟»

«امم، بله. من بودم.» خوشحال بود که می تواند از آنجا و این نامتعارفی دور شود. سر کار چند نفر پرسیدند چه اتفاقی برای جنین و مری افتاده است. او هیچ پاسخ مناسبی نداشت، فقط خاطره‌ای محو که واقعاً واضح نبود. گرتا آماده بود که سر کارش برود و تمام این ماجرا را پشت سر بگذارد.

متوجه شد که دفترش به محل سکونت گله‌ای از گارگوئل‌های مینیاتوری تبدیل شده است. آنها کشوهای او را باز کرده و مبلمان‌ش را پشت و رو کرده بودند. فرش را تکه تکه کرده بودند و دو نفرشان داشتند رایانه او را می جوییدند. گرتا در سکوت در را بست و تصمیم گرفت زودتر از موعد برای خوردن ناهارش برود.

دوازده

برخی آزمایش‌ها نشان داده بود که نقطه ضعف گایورچندها چیز ^{۵۹} است و در نتیجه، فریب دادن مخلوق دوم برای بیرون آمدن از حمام و قرار گرفتن روی رون جادو تبدیل خیلی مشکل نبود.

چستر گفت: «فکر می‌کنم تمام اینها به ارتباطی با خانم هاینز داره.»

مانستر گفت: «چرا این فکر رو می‌کنی؟»

- نمی‌دونم. هیچ دلیل خوبی ندارم. فقط به جور اکتشافه. این هجوم گونه‌های مخفی کمی عجیب به نظر می‌رسه. و تمامش با حادثهٔ فروشگاه شروع شد.

مانستر گفت: «این به نظر شخصیه. من هر روز با گونه‌های مخفی سروکار دارم. این شغل منه و کار، کم و زیاد داره. باید از به جایی شروع بشه. دیدن به عنصر خارجی و رسیدن به نتیجه‌گیری غلط راحت.»

چستر برای خودش یک دهان و ابرو تا کرد تا بتواند دهانش را از تعجب باز کند.

مانستر پرسید: «چیه؟»

چستر گفت: «این حرف به طور تعجب‌برانگیزی متقاعدکننده بود.»

مانستر، از این تقدیر، نیمی خشنود و نیمی دلخور بود.

- من احمق نیستم.

- من این رو بیان نکردم. فقط عجیبه که تو این طور به عمق مسائل نگاه کنی.

- منم لحظات خاص خودم رو دارم. پس درست می‌گم؟

چستر جواب داد: «معمولاً به تصادف، فقط به تصادف. ولی گاهی اوقات این طور نیست و شاید این بار هم نباشه.»

- و شاید باشه. اگه واقعاً بهش فکر کنی، تنوریِ جودیِ تو از هم می‌پاشه.

چستر تذکر داد: «نمی‌بینم که تو هم تنوریِ بهتری داشته باشی.»

مانستر می‌خواست مخالفت کند، ولی نمی‌توانست یک کلام متقابل قوی پیدا کند. برای همین تنها گفت: «فکر کنم باید بررسیش کنیم، فقط برای اینکه بتونیم این احتمال رو حذف کنیم.» تی شرتش را پوشید و یک جعبه کفش از زیر تختش بیرون آورد. لابه‌لای محتویات جعبه را گشت و یک ماشین حلبی سه سانتی و یک تکه کاغذ تا شده از داخل آن بیرون آورد.

چستر پرسید: «این برای چیه؟»

- حمل و نقل. ما نمی‌تونیم با نشستن روی باسنمون این قضیه رو حل کنیم.

- یه کمی کوچیکه، نیست؟

مانستر بدون احساس گفت: «هر هر».

- مردم ماشین کرایه می‌کنند.

- اون کار پول لازم داره.

آنها از خانه خارج شدند و مانستر ماشین اسباب‌بازی را در خیابان، مقابل خانه گذاشت. بعد دستورالعمل را باز کرد و ورد فعال‌سازی سه دقیقه‌ای را خواند. در نوری شدید، اسباب‌بازی کوچک، به اتومبیلی کامل تبدیل شد، البته بسته به اینکه تعریف شما از کامل چقدر سهل‌انگارانه باشد. حداقلش این بود که ماشین بزرگ‌تر شده بود. آن قدر بزرگ که مانستر و چستر و یک یا دو نفر مسافر می‌توانستند در آن جا شوند. چرخ‌ها هنوز از حلیی بود و پنجره‌ای وجود نداشت. جدی نمی‌گی.

مانستر گفت: «تو از چی نگرانی؟ این جووری نیست که تو واقعاً می‌میری. بدترین اتفاق ممکن اینه که من مجبور می‌شم یه بدن کاغذی دیگه برات پیدا کنم. در هر صورت، این وسیله کاملاً امنه.»

یک مخلوق کله‌بزی از شکاف بدون پنجره میان در سمت مسافر بیرون جهید. گابورچند به مانستر حمله کرد. مانستر روی محوطه چمنی قل خورد و تلاش کرد فک گازگیرنده مخلوق را از خودش دور کند.

- طاقت بیار، مانستر!

چستر خودش را به شکل کرگدنی مینیاتوری تا و حمله کرد. او گابورچند را چنان با قدرت کنار زد که باعث شد مخلوق کمی گیج شود. گابورچند گیج کمی به اطراف سکندری خورد. مانستر پرید رویش و با وزنش او را به زمین چسباند. مخلوق قوی بود، ولی او توانست روی زمین نگهش دارد.

چستر گفت: «من چیز ویز رو می‌یارم.»

مانستر درحالی که با یک دست بازوی ضربه‌زننده او را گرفته بود و بازوی دیگر را زیر زانویش له کرده بود، ساعدش را پشت گردن گابورچند فشار داد.

- عجله نکن!

پس از اینکه موفق شدند گابورچند را جادو تبدیل کنند، مانستر راغب‌تر شد تا فرضیه تصادفی نبودن چستر را در نظر بگیرد.

مانستر پرسید: «قضیه چیه شرلوک؟»

- حدس می‌زنم یه نفر می‌خواد تو رو بکشه.

- با فرستادن جانوران بزی؟

مانستر، گابورچندِ جادو تبدیل شده را بین دو دستش به عقب و جلو پرتاب کرد.

- اونها واقعاً خیلی خطرناک نیستن. تا حالا این سومی بوده و من هنوز نمردم.

- شاید اونها اون قدر سخت تلاش نمی‌کنن.

- پس حله. این نمی‌تونه جودی باشه. اون هیچ دلیلی نداره که بخواد من رو بکشه.

- اون فقط تلاش می‌کرد تا با وضعیتش کنار بیاد و تو دائم بهش می‌گفتی که داره وقتش رو تلف می‌کنه.

- خب داشت تلف می‌کرد.

- هرچی تو بگی.

- من فقط صادق بودم.

- اوهوم.

- چیه؟ باید بهش دروغ می‌گفتم؟

- تو می‌تونستی کمی... لطیف‌تر برخورد کنی. اون داشت اوقات سختی رو پشت سر می‌ذاشت.

- و من داشتم کمکش می‌کردم با این قضیه کنار بیاد.

چستر گفت: «با صادق بودن.»

- دقیقاً. این کجاش اشکال داره؟

- مردم همیشه به صداقت نیاز ندارن.

- این مشکل من نیست.

- نمی‌خوام سر ناسازگاری داشته باشم، ولی تو چند تا گابورچند جادو تبدیل شده و یه تکه‌کنده شده روی شونه‌ات

داری که چیز دیگه‌ای می‌گه.

- پس اون داره موجودات مخفی احضار می‌کنه تا من رو بکشه. هرگز تا به حال نشنیدم که کسی بتونه این کار رو

بکنه. خیلی بعیدتر اینکه طرف نیمه‌هشیار باشه.

- چیزهای بسیار بیشتری از آنچه شما در حکمت خود، رؤیای آن را می‌بینید در آسمان و زمین وجود دارد.

- هان؟

- جمله شکسپیره.

مانستر اخم کرد: «من توی دیبرستان مجبور بودم جولوس سزار بخونم. مجبور بودم اون سخنرانی احمقانه مارک

آنتونی رو حفظ کنم.»

چستر گفت: «بله، اطمینان دارم که ضربه روحی پیش از موعد در معرض ادبیات دبیرستان قرار گرفتن جراحتهای روانی پایداری برای ایجاد کرده. صرف نظر از این، دوشیزه هاینز نمی دونه که داره این کار رو انجام می ده. نه به صورت آگاهانه.»

- از کدوم جهنمی به این نتیجه رسیدی؟

- این فقط یه فرآیند استنتاجی ساده، شامل منطق تابعات ارجح و استعدادهای شهودیه. این چیزی نیست که بتونم توضیحش بدهم. برخی انسان ها یه نسخه صغیرتر از اون رو در اختیار دارن. اونها به اشتباه اون رو بصیرت می نامند. آره، متوجه شدم. تویه وجودیت برتر از بعد ششم هستی. اینجا برای تو عالیه، تا اینکه یه نفر نزدیکت کبریت روشن کنه. منظورت اینه که اینها از ناخودآگاه اون می یاد؟

چستر دوباره برای خودش یک دهان تا کرد تا بتواند آن را از فرط تعجب باز کند.

مانستر گفت: «آهای، من احمق نیستم. منم یه چیزهایی می دونم. منم چندتایی کتاب خوندم.»

- کتاب کمیک؟

- نه. این رو تویه فیلم دیدم، باشه؟ سیاره ممنوعه. فیلمش عالی بود.

چستر گفت: «می دونستی این فیلم رو بر اساس کتاب شکسپیر ساختن.»

مانستر شانه هایش را بالا انداخت: «خب، با این حال هنوزم فیلم خوبیه. نظرت چیه؟ اگه پیداش کنم و عذرخواهی کنم، مشکل گابورچندم حل می شه؟»

- امتحانش ضرری نداره. چرا باهاش تماس نمی‌گیری؟

- هیچ وقت شماره‌اش رو نگرفتم. گمان نکنم ذات برتر تو که دقیقاً بصیرت نیست ولی مشابه اونه، این رو بدونه؟
- اون یه دفترچه تلفن ذهنی نیست.

- و تو هنوز انتظار داری که من باور کنم تو یه مخلوق برتری.

آنها سوار ماشین شدند. هر چیزی که داخل ماشین بود، از حلب ساخته شده بود.
چستر گفت: «ماشین کف نداره.» و به خیابان زیرشان اشاره کرد.

- پس روی صندلیت بمون.

مانستر ماشین را روشن کرد. اسکلت ماشین شروع کرد به لرزیدن و موتورش غرید. سفر سختی در پیش داشتند و ماشین هنوز راه هم نیفتاده بود. مانستر عینکش را پایین آورد و دستمال گردنی روی صورتش بست تا در راه هیچ حشره‌ای داخل دهانش نرود. ماشین به جلو پرید و فوری به چیزی خورد.

نیازی نبود از ماشین خارج بشوند تا ببینند به چی خوردند. مانستر آن قدر ماشین را جلو برد تا اینکه گابورچندی گیج در نقطه دیدشان قرار گرفت.

مانستر فقط به مسیرش ادامه داد.

سواری، همان قدر که از ماشینی با چرخ‌های حلبی و بدون کمک فنر انتظار می‌رفت، روان بود. چستر خودش را روی صندلی صاف کرد و محکم صندلی را گرفت تا با نسیمی ناگهانی به بیرون پرواز نکند. البته چون او به راحتی شناور نمی‌شد، این کار الزاماً ضروری نبود. ولی مراقب بود. زمانی که به آپارتمان جودی رسیدند، باسن مانستر بی‌حس و انگشتانش بر اثر نگه داشتن حلقه فلزی فرمان، قرمز شده بود. دفعه بعد یادش می‌ماند که یک بالشت و دستکش بردارد.

آنها مقابل آپارتمان مخروب جودی، که پلیس با نوار علامت‌گذاری‌اش کرده بود، ایستادند. چستر گفت: «واقعاً باید شماره‌اش رو می‌گرفتی. کار رو خیلی راحت‌تر می‌کرد.»

بوی تعفن محوشده ترول هنوز آن قدر قوی بود که مانستر را مجبور کند قبل از وارد شدن صورتش را با یک دستمال بپوشاند. او فقط آن قدر خطر کرد که قبل از برگشتن به پارکینگ تا اتاق نشیمن برود و یک لنگه جوراب پیدا کند که برای قرار دادن طلسم ردگیری مناسب به درد بخورد.

گفت: «بهتره در این باره درست گفته باشی، چستر. اگه جودی به این ماجرا مرتبط نباشه، احتمالاً من به زودی زیر یه تپه مرد بزی دفن می‌شم و می‌میرم.»

- این فقط یه حدس و گمانه.

- چه اتفاقی برای اون حساسیت خارق‌العاده افسانه‌ای وجودیت برتر افتاد؟

چستر اقرار کرد: «نکته‌ای که وجود داره اینه که روی سیاره خودم بهتر جواب می‌ده.»

مانستر اخم کرد: «دستت رو از روی باسنت بردار و چشم‌هات رو باز کن و حواست به اطراف باشه تا من رون ردگیری رو بنویسم.»

در آپارتمان پائولی باز شد و او درحالی که گریس کنارش بود بیرون آمد.

پائولی پرسید: «هی، تو همون طرف نیستی؟ همونی که، می‌دونی که، وقتی اون چیز اتفاق افتاد اینجا بود؟» چند لحظه با گنگی به دوردست خیره شد و ادامه داد: «می‌دونی، همون چیزی که چیزهایی داشت.»

«آره خودمم.» مانستر این را گفت و به کشیدن دایره روی پیاده‌رو با گچ ادامه داد و جوراب را وسط آن انداخت.

گریس گفت: «تو خیلی خوب با جودی رفتار نکردی.»

چستر گفت: «اون با هیچ کس خیلی خوب رفتار نمی‌کنه، خانم.»

مانستر از ورق زدن دیکشنری رونش دست کشید.

- تو اون رو می‌شناسی؟

پائولی گفت: «البته، جودی باحاله.»

- می‌دونی کجاست؟

- ببخشید رفیق.

گریس گفت: «من می‌دونم اون کجاست. یه یادداشت گذاشته.»

پائولی پرسید: «جودی گذاشت؟»

- می‌خواستم بهت بدم، ولی فراموش کردم.

مانستر گفت: «عالیه.» و از کشیدن سحرردیایی‌اش دست کشید: «اون کجاست؟»

گریس اخم کرد: «من به تو نمی‌گم. تو همدست دشمنی. سعی نکن انکارش کنی. تو بوی گند شیاطین رو می‌دی.»

«من بوی گند نمی‌دم.» بعد مانستر تی‌شرت‌ش را درآورد، آن را زیر بینی‌اش گرفت و بو کرد: «خب، شاید یه کم بو بدم.»

گریس چند قدم جلو آمد و چانه‌اش را در دست گرفت و گفت: «هاله تو کاملاً، یه جوهرهایی با نارنجی و خاکستری اشباع شده. می‌تونی با کمی کارهای داوطلبانه تمیزش کنی. مصرف کمتر لبنیات هم می‌تونه به آوای کارما کمک کنه.»

مانستر اقرار کرد: «دوست من یه شیطانمه. ولی من واقعاً دوستش ندارم.»

گریس ابروانش را درهم کشید: «این حتی بدتره.»

دو تا گابورچند از آپارتمان جودی بیرون پریدند. مانستر غرولندکنان به سمت ماشین دوید تا یکی از شیشه‌های چیز ویز را که در ماشین انبار کرده بود بیاورد.

چستر گفت: «متوجهم که مانستر دلپذیرترین مرد دنیا نیست، خانم. ولی اون، برعکس چیزی که فکر می‌کنه، کارهای خوب بسیاری انجام می‌ده.»

گریس پرسید: «اوه، واقعاً؟ مثلاً چی؟»

- اون صدها موجود مخفی در مخاطره رو نجات داده.

مانستر در حالی که دو قوطی چیز ویز را در پارکینگ خالی می‌کرد گفت: «بله، دادم.» گابورچندها وقتی سراغ خوردنی‌ها رفتند، به طور موقت مانستر را فراموش کردند.

گریس گفت: «این شغلشه. این واقعاً حساب نمی‌شه.»

مانستر گفت: «معلومه که حساب می‌شه.» و به سرعت شروع کرد به کشیدن دایره جادوتبدیل به دور مخلوقات. کشیدن رون‌های گچی روی پیاده‌رو، در حال چپاندن پنیر فرآوری شده در فک‌های گابورچندها، کار راحتی نبود.

گریس گفت: «انسان خوب بودن، بیشتر از فقط انسان بد نبودنه.»

چستر شانه‌هایش را بالا انداخت.

مانستر گفت: «فکر کنم اون روت رو کم کرد.»

مانستر سحر را کامل کرد. گابورچندها در یک نور شدید جادوتبدیل شدند. او سنگ‌ها را برداشت و آنها را در کیفش، کنار باقی مجموعه‌اش گذاشت و بعد کیف پولش را درآورد و پول‌هایش را شمرد.

- اگه بهم بگی جودی کجاست، ده دلار بهت می‌دم.

گریس پول را از دست مانستر قاپید و یک برگه کاغذ به او داد. روی کاغذ نوشته شده بود: «من به خانه خواهرم رفتم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با من تماس بگیر.»

یک شماره تلفن آنجا بود، ولی آدرسی نبود.

مانستر به ماشینش رفت و تلفن عروسکی‌اش را پیدا کرد. دست عروسک را کشید تا شماره را بگیرد و صبر کرد تا یک نفر به تلفن جواب بدهد.

- الو؟

مانستر صدای جودی را تشخیص داد.

- جودی منم. ببین، ما باید صحبت کنیم.

آن سمت خط ساکت بود.

مانستر پرسید: «هنوز اونجایی؟»

جودی گفت: «آره، هستم. شما؟»

- مانسترم.

باز هم سکوت.

- من هیچ کس رو با نام مانستر نمی شناسم.

مانستر عروسک را پایین آورد و آن را با دستش پوشاند: «لعنتی. اون فراموش کرده.» دوباره عروسک را کنار گوشش

گذاشت. «اون ماجرای سوپرمارکت و آپارتمان رو یادت می یاد؟»

«هومم...آره؟» ولی از لحنش معلوم بود که چیز زیادی به یاد نمی آورد.

مانستر نفسش را بیرون داد: «من همون کسی هستم که دیشب رو باهاش گذروندی. همون مأمور کنترل حیوانات.»

- هومم...آره؟

- ما باید همدیگه رو ببینیم.

- باید ببینیم؟

- ما باید صحبت کنیم.

- ما الان داریم صحبت می کنیم.

مانستر عروسک را پایین آورد و فحش داد.

چستر عروسک را گرفت: «بذار من امتحان کنم. سلام جودی. من چسترم. احتمالاً خیلی خوب من رو به یاد نمی یاری، ولی...» با سرش تأیید کرد: «بله، همون دستیاره، خودمم. ببخشید، ولی یه سهیل انگاری از سمت ما پیش اومده. بخوام رک بگم، ما سوتی دادیم. من تعدادی کاغذ اینجا دارم که باید امضا بشه. خیلی ضروری نیست، ولی ما رو از یه مخمصه نجات می دید. بیشتر از پنج دقیقه طول نمی کشه، قول می دم.»

مانستر پرسید: «خب؟»

- داره درباره اش فکر می کنه.

- درباره چی داره فکر می کنه؟

- اون چیز زیادی به یاد نمی یاره، ولی شرط می بندم یادش می یاد که هر وقت تو اطرافش هستی، حوادث بدی براش اتفاق می افته.

جودی گفت: «آره، باشه.»

«بدون من چی کار می کردی، رئیس؟» چستر آدرس را نوشت، عروسک را به مانستر داد و در ادامه گفت: «من نمی دونم چطور این وسیله احمقانه رو خاموش کنم. تو واقعاً باید یه موبایل بگیری.»

مانستر سر عروسک را چرخاند و به سمت ماشین رفت.

چستر به پائولی و گریس گفت: «از کمکتون ممنونم.»

گنوم خودش را به شکل دُرنا ی هندی تا و به دنبال مانستر پرواز کرد. ماشین حلی با ترق و تروق از پارکینگ خارج شد.

گریس ده دلاری را که به دست آورده بود بلند کرد و گفت: «بیا عزیزم، امشب تا کو مهمون منی.» سه گابورچند دزدکی از پشت ون چندرنگ پائولی بیرون آمدند.

او گفت: «متأسفم بچه ها، یه کم دیر اومدید.»

اقامتگاه موقت جودی آن طرف شهر بود. سواری خوشایندی نبود. دندان های مانستر چنان به هم می خورد که تعجب نمی کرد اگر یکی دو تا از آنها لب پر می شد، و دیگر کلاً نمی توانست باسنش را حس کند. ولی داشت به آن عادت می کرد.

چستر گفت: «پاهام بی حس شده. فکر کنم این سواری به عصب هام صدمه زده.»

مانستر گفت: «تو عصب نداری.»

چستر گفت: «پس حتماً روانیه، ولی هنوز هم احساس خوشایندی نیست.»

مانستر در زد و متوجه چندین چیز غیرقابل دیدن شد که لابه‌لای بوته‌های مقابل در خِرخر می‌کردند. یک گابورچند بدشانس ناشیانه از شاخه‌ای بلند آویزان شده بود. بعب‌های بدخلقش نشان می‌داد که از گیر افتادن آن بالا خوشحال نیست.

مانستر محکم‌تر در زد.

جودی با شدت در را باز کرد.

- یا مسیح، باشه دیگه. یه دقیقه مهلت بده... هی، تو زردی.

مانستر وارد شد و در را بست. بعد آن را قفل کرد.

جودی گفت: «من دعوت نکردم بیای تو.»

- چستر، عقب‌نشینی. ممکنه تعداد بیشتری توی خونه باشن.

چستر خودش را به شکل مرغ مگس‌خوار تا و به سرعت پرواز کرد.

جودی پرسید: «اون یه مرد کاغذیه؟»

مانستر از روزنه در نگاه کرد. حالا پنج گابورچند داشتند راهشان را میان محوطه چمن به سمت خانه باز می‌کردند.

- بیا حواسمون پرت نشه. اگه اون رون حافظه رو پاک نکرده بودی، این ماجرا خیلی آسون‌تر می‌شد.

- چی؟

چندین مخلوق بزی به در ورودی کوبیدند. ناگهان جودی دچار دژاوو^۴ شد. آن قدر قوی نبود که کمک کند همه چیز را به یاد بیاورد، ولی چند چیز کوچک سر جایشان قرار گرفتند.

- تو همون طرفی که چیزهای عجیب رو می‌گیری!

- موجودات مخفی.

چستر پروازکنان برگشت: «یه چیزی داخل کمد بود. از نزدیک نگاه نکردم، ولی فکر کردم امن‌تر باشه که یه صندلی زیر دستگیره بذارم. همچنین، چند تا دیگه هم داخل حیاط پشتی هستن و تقریباً مطمئنم یه چیزی هم داخل اتاق زیر شیروانیه.»

یک گابورچند خودش را به یکی از پنجره‌های بلند دو طرف در ورودی کوبید. جودی پرده را کنار زد. مخلوق کله‌بزی لب‌ها و زبانش را روی شیشه کشید و آب دهانش را پخش کرد.

مانستر به سرعت یک رون حافظه روی برگه یادداشت کشید و سعی کرد آن را روی پیشانی جودی بچسباند. جودی

مانع او شد.

- داری چی کار می کنی؟

چندین چیز در اتاق زیر شیروانی تالاپ تالاپ کردند.

مانستر گفت: «ما وقت نداریم. این رو بچسبون به پیشونیت تا بتونی به یاد بیاری.»

- چی رو به یاد بیارم؟

یک مخلوق به داخل فر کوئید، درحالی که یکی دیگر از زیر مبل اتاق نشیمن بعبع کرد.

چستر گفت: «این می تونه مشکل ساز بشه.»

مانستر تلاش کرد یادداشت را روی صورت جودی بگذارد. جودی دست او را کنار زد.

مانستر گفت: «من نمی خواستم این کار رو بکنم. ولی ما وقت نداریم تا مسخره بازی در بیاریم. ببخشید اگه تصادفی

بهت صدمه می زنم.»

او سعی کرد دست های جودی را نگه دارد و جودی با مشت به شکم مانستر زد. وسط نفس نفس زدن های دردناک،

جودی با زانو به وسط پای او ضربه زد. مانستر با نفس بند آمده روی زمین افتاد.

چستر گفت: «به خانم بیچاره سخت نگیر.»

جودی پرسید: «آهای، اون کجا رفت؟»

مانستر با چشمان بسته و نامرئی تلاش کرد خودش را روی زمین به پشت جودی بکشد. دستش را مقابل جودی

آورد و رون را روی پیشانی او کوئید.

«آخ، زدی توی چشمم، عوضی...» جودی دستش را عقب برد و با آرنج به گونه او کوئید و مانستر را دوباره روی زمین

انداخت.

- هی! یادم می یاد! همه چیز رو یادم می یاد!

مانستر گفت: «عالیه.» و فکر می کرد می تواند طعم خون را در دهانش حس کند و مطمئن نبود، ولی شاید چند تا از

دندان هایش شل شده بود. او ادامه داد: «مجبور نبودی این کار رو بکنی.»

جودی چشمان بسته اش را مالید و گفت: «تو می تونستی بیشتر احتیاط کنی.»

گابور چند زیر مبل موفق شده بود خودش را تا نیمه بیرون بکشد. بعبع کرد و دندان هایش را به مانستر نشان داد.

چستر در حالی که راه را نشان می داد گفت: «آخرین باری که بررسی کردم، اتاق خواب اصلی پاک بود.»

آنها در را بستند و به صدای رو به افزایش غرش ها گوش دادند.

جودی پرسید: «چه خبره؟ اون همه چیز از کجا اومدن؟»

مانستر گفت: «تو یه کاری کردی.»

- چی کار؟

چستر گفت: «ما نمی‌دونیم. ولی فکر می‌کنیم که تمام اینها به شما مربوط باشه، پس ممکنه شما دلیل این اتفاق‌ها باشید.»

مانستر گفت: «در حقیقت، من فکر نمی‌کردم تو به اینها ربطی داشته باشی.»

صدا و شدت غرش گابورچندها زیاد شده بود.

- ولی دارم کم‌کم نظرم رو عوض می‌کنم.

جودی پرسید: «دلیل چی؟»

مانستر گفت: «تمام اون مخلوقات. ترول‌ها و یتی‌ها، فیل‌دریایی سگی و کوچین. و حالا این گابورچندها. تو باید یه کاری کرده باشی.»

- مثلاً چی؟

- مثلاً یه سحر. اخیراً هیچ سحری خوندی؟

- نه.

- هیچ کتاب عجیبی نخوندی؟ نوشیدنی عجیبی ننوشیدی؟ شاید از روی یه کولی رد شدی یا یه تعهدنامه امضا کردی.

- نه.

مانستر گفت: «همین جوری جواب نده. درباره اش فکر کن.»

- دارم بهت می گم نه.

- به یه لامپ دست کشیدی؟ طلای نفرین شده آرتک رو دزدیدی؟ سر یه جادوگر بدجنس رو قطع کردی؟ مطلقاً هیچی؟

- نه، من هیچ کدوم از این کارها رو انجام ندادم. فکر کنم اگه انجام می دادم، یادم می موند.

مانستر گفت: «باید بررسی کنیم بینیم علامتی روت هست یا نه. اگه تحت تأثیر یه طلسم باشی، احتمالش هست که یه نشونه ای روی بدنت مونده باشه.»

- کجا؟

چستر گفت: «هرجایی می تونه باشه.»

مانستر گفت: «درسته. بهتره که یه نگاهی بندازیم.»

جودی گفت: «یه دقیقه صبر کن. این یه جور پیشنهاد منحرفانه جادویییه؟ نه، این اتفاق نمی افته، پس بهتره هیولاهای بزیت رو جمع کنی و بری.»

مانستر گفت: «از خودت متشکر نباش خانم.»

جودی چشم غره رفت و دستانش را مشت کرد. «مجبورم کن.»

مانستر به سمت او پرید و جودی با مشت به بینی او کوبید. بعد روی پایش لگد زد.

مانستر خون زیر بینی اش را پاک کرد و گفت: «عوضی.»

جودی گفت: «می دونی، تو واقعاً زیاد تو این کار خوب نیستی. باید چند تا کلاس دفاع شخصی بری.»

یک گابورچند از زیر تخت بیرون خزید و یکی دیگر از داخل کمد بیرون آمد. مانستر و جودی به حمام کناری اتاق عقب نشینی کردند. یک حمام کامل نبود، فقط یک متر مربع، با یک آئینه و یک دستشویی. در حینی که مانستر در را هل داد، جودی نشست.

چستر با بدن صاف شده از زیر در خودش را به درون کشید.

- ممنون که منتظرم موندید بچه ها.

گابورچندها به در کوبیدند.

چستر گفت: «نمی خوام خیلی واضح بیان کنم. ولی داریم مکان های مخفی مون رو از دست می دیم.»

جودی گیجگاهش را مالید. دست نوشت حافظه همین حالا هم باعث سردردش شده بود. ضربات مداوم روی در و بعب نامنقطع هم کمکی به سردردش نمی کردند.

جودی گفت: «صبر کن. تازه یادم اومد.» بعد به نوشته روی پیشانی اش اشاره کرد و ادامه داد: «این یادداشت به مرور زمان من رو می کشه.»

مانستر گفت: «نه در حال حاضر. در این مرحله واقعاً خطر جدی وجود نداره.»
جودی فکر کرد که آیا وروز داخل سرش اولین نشانه انسداد عروقی است یا نه.
مانستر گفت: «من احتیاج دارم که تو به یاد بیاری. مجبور بودم این کار رو بکنم.»
- گفتنش برای تو راحتیه وقتی صحبت زندگی منه.

جودی ایستاد و او را به سمت در هل داد. مانستر می دانست که جودی حریف او می شود؛ هنوز، بینی اش خون آلود و فکش دردناک بود.

- گوش کن عوضی. نمی دونم چرا فکر می کنی همه اینها به من ربط داره. من شکارچی هیولا نیستم. من فقط یه بازنده ام که تو بقالی کار می کنه، هیچ دوستی نداره و نزدیکه که سخته کنه. من از اینکه تو به اینجا اومدی و من رو متهم کردی به... هر چیزی که داری من رو به اون متهم می کنی، ممنون نیستم. اگه این قضیه ربطی به کسی داشته باشه، اون شخص تویی. و من ازت ممنون نیستم که چون من رو به خطر انداختی و به خاطر تنوری احمقانهات، این بزهای جهنمی رو با خودت آوردی اینجا. بهترین تصمیمی که تو این دو روز گرفتم، این بود که تمام این کثافت کاری ها رو فراموش کنم و به زندگیم ادامه بدم. پس یه لطفی به من بکن و تنهام بذار.

هیاهوی گابورچندهای خشمگین ناگهان متوقف شد.

جودی که از فرط خشم تمام بدنش سفت شده بود، دودستی یقه مانستر را گرفت و از لای دندان های قفل شده. با ملایمت، گفت: «من دیگه هرگز نمی خوام تو رو ببینم. مفهوم شد؟»

مانستر با سر تأیید کرد. می ترسید که اگر جرأت کند و دهانش را باز کند، جودی زبانش را از دهانش بیرون بکشد. مانستر ترسش و کمی استفراغ عصبی را قورت داد.

چستر سرش را از زیر در حمام به بیرون سر داد: «همه شون رفتن.»
یک ارزیابی سریع از خانه نشان داد که چستر درست می گوید. بوی مشکین و روغنی گابورچند به هوای خانه چسبیده بود. اثاثیه خانه همه کج شده و اثر رد پاها روی فرش مانده بود. ولی حتی یک مخلوق هم نبود.

مانستر گفت: «این اصلاً معنی نمی ده. اونها نمی تونن همین جوری ناپدید بشن.»

جودی گفت: «البته که می تونن. این جادوئه. همه اش از این گندهای عجیب می زنه. حالا از خونه خواهرم برو بیرون. یا اینکه باید مجبورت کنم؟» جودی انگشتانش را به صدا درآورد.

مانستر دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد: «باشه باشه. لعنتی، فقط کافی بود که این رو ازمون بخوای.»
جودی در ورودی را باز کرد و زن قدبلند و مومشکی را غافلگیر کرد. دست زن برای در زدن بالا رفته بود. او دستش را پایین آورد.

زن دیگری که سنگین‌وزن بود راهش را به درون خانه باز کرد. گوش‌های بزرگ، سوراخ بینی خیلی گشاد و صورتی کشیده و لاغر داشت. بالاتنه ورم کرده و اعضای عضلانی و فشرده‌اش بدن‌سازی را که با استروئید عضلانی شده بودند را خجل می‌کرد. شلپ‌شلپ آدامس می‌جوید.

جودی نفسی کشید و پرسید: «شما دیگه کی هستید؟»

زن موسیاه گفت: «من اد هستم.» بعد به دوست عظیم‌الجثه‌اش اشاره کرد و ادامه داد: «و این فردینانده.»
مانستر تکرار کرد: «فردیناند؟»

غول بدون ذره‌ای شوخ‌طبعی گفت: «این یه شوخیه. تو جودی هستی، درسته؟» بعد به عکسی که در دستش بود نگاهی انداخت و ادامه داد: «آره، خودشی.»

به طرف جودی آمد که در جواب با مشت به صورت او زد. فردیناند متوجه ضربه نشد، ولی جودی دست دردناکش را در سینه‌اش بغل کرد. فردیناند سر جودی را زیر بازویش قفل کرد.

مانستر جلو آمد، ولی وقتی فردیناند به او چشم‌غره رفت، در جایش متوقف شد.

زن با صدای خُرخرمانندی گفت: «ما مشکلی نداریم، داریم؟»

مانستر عقب رفت: «نه، هیچ مشکلی نیست.»

– خوبه.

فردیناند یک بادکنک بزرگ با آدامسش درست کرد و بعد آن را قورت داد و گفت: «من تو ماشین منتظرم، اد.»

غول جودی درمانده را با خودش کشید، از بین چهارچوب در غلتید و به سمت ماشینی که در خیابان مقابل خانه پارک شده بود برد.

اد نیشخند زنان گفت: «سلام، من اد هستم، و شما؟»

– مانستر و اینم چستره.

گنوم کاغذی دست تکان داد. «سلام.»

اد گفت: «دیدنتون باعث خوش‌وقتیه. واقعاً هست.»

مانستر گفت: «اون رو کجا می‌برید؟»

«اوه، متأسفانه نمی‌تونم این رو به شما بگم. دستورات خانم لوتوس کاملاً واضح بود.» قیافه‌ی اد درهم رفت: «ای وای، فکر کنم نباید این رو می‌گفتم.» بعد با دهان باز و صدای گوش‌خراشی خندید و با حالتی احمقانه صورتش را پوشاند.

- فکر کنم واقعاً مهم نباشه. خانم لوتوس گفتن ما باید... چطور می‌تونم بیانش کنم؟ منطقه رو پاکسازی کنیم. فکر کنم ایشون این جور می‌گفتن.

«نه، یه دقیقه صبر کن...» مانستر به سمت اد رفت و جایزه‌اش لگدی به شکمش بود. لگد چنان محکم بود که مانستر مطمئن بود احساس کرده است چیزی ظریف و ضروری در درونش ترکیده است.

او درحالی که تقلاً می‌کرد نفس بکشد، محکم چشمانش را بست و نامرئی شد.

اد گفت: «هی، چه حقه تمیزی! چقدر بد که نمی‌تونی دوباره به من نشونش بدی، ولی خانم لوتوس دوست ندارن من یه مدت طولانی بیرون خونه بمونم، پس فکر کنم بهتره برم. واقعاً، خیلی، خیلی، خیلی متأسفم که مجبورم این کار رو بکنم.»

او یک مار کوچک قرمز از جیبش بیرون آورد. با حرکتی سریع، سر مار را کند و جسدش را روی موکت انداخت.

- روز فوق‌العاده‌ای داشته باشید.

اد رفت و در را پشت سرش بست.

چستر گفت: «این می‌تونه مشکل‌ساز باشه.»

«رفت؟» مانستر جرأت کرد یک چشمش را باز کند و مار را دید که داشت در حال زنده شدن به خودش می‌پیچید.

اوه، لعنتی. اون یه هایدرا^۱ نیست، هست؟

- متأسفانه هست.

مار دوباره به خودش پیچید و دو سر از گردنش بیرون زدند. همچنین باد کرد و اندازه‌اش دو برابر اندازه اولیه‌اش شد.

مانستر دوباره گفت: «اوه، لعنتی.»

این حرفی بود که ارزش تکرار کردن داشت. مار سعی و دو سر به سمت او خزید.

سيزده

هايدرا از ميان هوا به سمت مانستر جهيد. انگار كه شليك شده باشد. مانستر ساعدش را بلند كرد. مار به جاي فرو كردن دو ردیف دندان نيش به گردن او ساعدش را گاز گرفت. اگر او در برابر سم مصونيت نداشت، الان مرده بود. او بيشتر سمها را حس هم نمي كرد، ولي زهر قوی هايدرا سوزشی خفيف در رگهايش ايجاد کرده بود. جاي دندانهای نيش خیلی دردناك بود. مانستر دستش را تكان داد و تلاش كرد مخلوق را از خودش جدا كند. چستر گفت: «مراقب باش. تو كه نمي خواهی...»

يکي از سرها از دست او رها شد و وقتی مانستر ناگهان دستش را تكان داد، سر دوم مار كنده شد. مخلوق محكم به ديوار خورد و روی موكت افتاد. درحالی كه دو سر ديگر از گردن جدا شده اش جوانه می زدند، به خودش پيچيد و تعداد سرها به سه رسيد.

مانستر سری را كه به ساعدش چسبيده بود كشيد: «آشغال، می سوزه.»
چستر گفت: «بايد حواست به سرها باشه، سرها خیلی راحت جدا می شن.»
- آره، می دونم.

- يه جوری شبيه دم مارمولك.
- می دونم.

آخرين رشد جوانه ای هايدرا تقريباً تمام شده بود. مانستر چشمانش را بست. چستر گفت: «اين جواب نمی ده. هايدراها از طريق بوييدن شكار می كنن.»
هايدرا خودش را به جلو انداخت. مانستر جاخالی داد و مار از بالای سرش پرواز كرد و روی مبل فرود آمد. اولين چيزی را كه در دسترسش بود، يك كتاب جلد سخت روی ميز كنار مبل، برداشت و از آن برای له كردن هايدرا استفاده كرد. چند بار روی مار كوبيد. كوسنها هر ضربه را به عقب برگشت می دادند. هايدرای بی سر روی مبل افتاد. اين فقط يك تعويق موقتی بود. سرها دوباره در می آمدند و مار بزرگتر می شد. تنها چيزی كه می توانست مار را بكشد آتش بود. مانستر به درون آشپزخانه دويد.

گاز الكتریکی بود. وقت نداشت صبر كند تا مشعل گاز گرم شود. تنها دری را كه در آشپزخانه ديده می شد باز كرد. آنجا انبار بود، بن بست.

- چستر، بين می تونی چند تا كبريت پيدا كنی.

چستر خودش را به شكل میمون تا كرد و با دست و پايش شروع كرد به باز كردن كشوها و كابينتها. مار قرمز كه

حالا به اندازه یک سنت برنارد^{۴۲} شده بود، از گذرگاه بین اتاق نشیمن و آشپزخانه به سمت آنها خزید. زهر از آرواره‌هایش می‌چکید و برای اولین بار مانستر از مصونیتش در برابر سم پشیمان شد؛ به جای مرگ سریع و راحت بر اثر زهر، قرار بود تکه‌پاره شود.

به نظر می‌رسید سرهای جدید هایدرا خیلی خوب با هم کنار نمی‌آیند. آنها به همسایه‌هایشان حمله و حواس همدیگر را پرت می‌کردند.

مانستر می‌توانست فرار کند، ولی حرکت ناگهانی و سروصدا مطمئناً توجه مخلوق را جلب می‌کرد. با شش تا سر، احتمال اینکه یکی او را بگیرد زیاد بود. می‌توانست فقط آنجا بایستد، کاملاً بی حرکت، تا مار او را بو بکشد.

مانستر زمزمه کرد: «کبریت‌ها در چه وضعیتیته؟»

چستر یک کتو را باز کرد و گفت: «خیلی خوب نیست.» هایدرا جیغ آرامی کشید و یکی از سرها به سمت آشپزخانه چرخید. سر، چشمان زرد نزدیک‌بینش را ریز کرد، زبانش را بیرون آورد و هوا را چشید.

مانستر خیلی آرام حرکت کرد و یک دفترچه و خودکار از جیبش بیرون آورد. یک رون شلخته کشید. وقت نبود که با دیکشنری‌اش دوباره بررسی کند. فقط می‌توانست امیدوار باشد که آن را درست به یاد آورده باشد.

سر هشیار شده با فیس فیزی به دیگران اخطار داد و چهار سر باقی مانده هم با یک فیس کنجکاوانه توجهمشان را به آشپزخانه معطوف کردند. سر ششم بیش از این مشغول بلعیدن یک کاسه میوه مومی بود که به آنها ملحق شود. مانستر کاغذ را پاره کرد. کاغذ در دستش گرم شد.

مار به درون آشپزخانه خزید. سرها روی پیشخان و کابینت‌ها را گشتند و در جهات مختلف بو کشیدند. یکی به مانستر نزدیک شد. یکی دو بار زبانش را بیرون آورد. بعد دهانش را باز کرد که دیگران را مطلع کند که طعمه را پیدا کرده است.

مانستر کاغذ را دور از خودش نگه داشت. یکی از سرها آن را قاپید و قورت داد. سر آتش گرفت. بعد زوزه کشید و به خودش پیچید. سر در حال سوختن، خودش را به اطراف کوبید و کابینت آشپزخانه را به آتش کشید. سر به مانستر خورد و شانهاش را سوزاند. چستر خودش را به شکل مرغ مگس‌خوار تا و سعی کرد از سر راه کنار برود. یکی از بال‌های کاغذی‌اش آتش گرفت و درحالی که ناسزا می‌گفت، از آشپزخانه به بیرون پرواز کرد و یک رد دود از خودش به جا گذاشت.

همسایگان سر آتش گرفته خیلی زود مشتعل شدند. مار وحشت‌زده به اطراف ضربه زد و عقب‌عقب رفت. درحالی که حرارت بدنش و شعله‌های آتش زیادی که از او خارج می‌شد هوا را تیره کرده بود، فلس‌های قرمزش سرخ شدند و

درخشیدند. داشتن یک دوست شیطان باعث شد مانستر تحت تأثیر هوا قرار نگیرد. آتش فشانی از شعله از پوست هایدرا به بیرون منفجر شد. داشت باز هم بزرگ می‌شد، سریع‌تر از قبل. در کمتر از یک دقیقه، مار احتمالاً آن قدر بزرگ می‌شد که دیگر در خانه جا نمی‌شد. مانستر اگر همین الان فرار نمی‌کرد، هرگز نمی‌توانست از کنار او رد شود.

بدن عظیم هایدرا شاه‌نشین بیرون آشپزخانه را مسدود کرده بود. تنها راهی که مانده بود این بود که از روی پیشخان بین آشپزخانه و اتاق نشیمن رد بشود. او خودش را روی آن انداخت، در حین این حرکت، کمر و شانه‌اش را به لبه پیشخان زد و آن سمت پیشخان، به شکلی دست‌وپا چلفتانه روی صورتش افتاد. زمانی برای توجه به درد نبود. دم دراز هایدرا، که حالا کاملاً آتش گرفته بود، زمین کنار او را خرد کرد. دم بالا رفت و به نظر مانستر می‌رسید که می‌خواهد او را له کند، ولی دم چرخید و مبل شعله‌ور را به دیوار کوبید.

چستر درحالی که روی زمین، در دایره‌های کوچک به دور خودش می‌چرخید و تلاش می‌کرد قبل از اینکه آتش کاملاً او را در بر بگیرد، بالش را خاموش کند، فریاد زد: «آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ.»

مانستر او را برداشت و از میان شعله‌های در حال گسترش دوید، از در ورودی خارج شد و به محوطه چمن رسید. او چستر را روی چمن‌ها انداخت و آن قدر رویش لگد زد تا گنوم خاموش شد.

چستر داد زد: «باشه، باشه! دیگه خاموش شدم! می‌تونی بس کنی!» بعد بلند شد و نشست. یک سوراخ در سمت چپ بدنش ایجاد شده بود. او با احتیاط به سوراخ دست زد و رگه‌های سیاه از لبه آن ریزش زد: «آخ.»

دم شعله‌ور هایدرا به اطراف کوبیده شد، دیوار خانه را خراب کرد و باعث شد یک طرف ساختمان مشتعل فرو بریزد. سرهای سوزان مار از میان سقف بیرون زدند. برجی از آتش تا صد متر در آسمان شلیک شد.

مانستر و چستر کمی از آتش فاصله گرفتند. درست همین که هایدرا منفجر شد، آنها پشت ماشین حلی جاخلی دادند و زیر ماشین خزیدند تا از خرده‌های شعله‌وری که از آسمان می‌بارید در امان باشند. بارش خرده‌ها چند دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد.

چستر گفت: «چی به خوردش دادی؟»

مانستر گفت: «رون آتش. ولی نباید این واکنش رو نشون می‌داد.»

- گاهی اوقات از خودم می‌پرسم که تو اصلاً چطور تونستی گواهی رون بگیری.

- ما هنوز زنده ایم، نیستیم؟»

آنها از زیر ماشین بیرون خزیدند و سوراخی را که زمانی خانه در آن قرار داشت بررسی کردند.

چستر گفت: «دست کم اون مرد.»

- آره. ولی بد شد. کلی پولش بود.

- به آتش نشانی زنگ بزنیم؟

«مطمئنم که یکی قبل از این زنگ زده.» مانستر شانه سوخته‌اش را بررسی کرد. با اینکه وقتی لمس می‌شد، به صورت دردناکی می‌سوخت، سوختگی خیلی شدید نبود.

یک تاکسی نزدیکی آنها ایستاد و زنی از آن پیاده شد. او از کنار پیاده‌رو سینک آشپزخانه را که در چمن‌ها افتاده بود بررسی کرد.

آرام گفت: «چه اتفاقی برای خونه‌ام افتاده؟»

- تو باید خواهر جودی باشی. من مانستر و اینم چستره.

چستر دست تکان داد و گفت: «سلام.»

گرتا گفت: «من زود اومدم خونه، چون روز عجیبی داشتم. یه شیر ماشینم رو داغون کرد.» او سعی کرد به یاد بیاورد: «فکر کنم شیر بود. و بعد چیزهای... دیگه‌ای بود. نمی‌دونم. فقط می‌خواستم زود پیام خونه، یه اسپرسو بنوشم و شاید یه فیلم تماشا کنم. ولی حالا خونه‌ام از بین رفته.»

چستر گفت: «یا ما باید زنده می‌موندیم یا هایدرا. ما واقعاً از این بابت متأسفیم، خانم.»

«ممنون.» گرتا مدتی طولانی چستر را بررسی کرد و ادامه داد: «تویه مرد کاغذی هستی؟»

- گنوم کاغذی.

گرتا با سر تأیید کرد: «بخشید، اشتباه کردم. فکر کنم بهتره برم اون طرف بایستم تا آتش نشانی از راه برسه. البته اگه شما مشکلی نداشته باشید.»

- حتماً. مشکلی نیست.

گرتا از آنها دور شد. صدای آژیر نزدیک‌تر می‌شد، ولی او به عقب نگاه نکرد.

چهارده

جودی خیلی به دزدیده شدن اهمیت نمی‌داد، دست‌کم تا وقتی که آدم‌رباها آن قدر ظرافت داشته باشند که یک خودروی خبیثانه با خودشان بیاورند. چیزی توهین‌آمیز در پرتاب شدن، به‌رغم خواسته خودت، به درون یک مینی‌ون بنفش وجود دارد. آنها دست‌کم آن قدر پیش‌فرض ذهنی نداشتند که پنجره‌ها را دودی کنند.

فردیناند همراه جودی عقب نشست. زن غول‌پیکر دستش را روی گردن زندانی‌اش نگه داشته بود.

جودی گفت: «آخ. لازم نیست این قدر محکم فشار بدی.»

فردیناند خرخر و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چند دقیقه فقط صدای جوییدن آدامس او به گوش می‌رسید.

اد از صندلی جلو پرسید: «اشکالی نداره رادیو رو روشن کنم؟»

فردیناند گفت: «نه، شنیدنش خوبه.»

اد رادیو را روشن نکرد. از جودی پرسید: «تو مشکلی نداری، داری؟»

- حالا هرچی.

فردیناند گردن او را محکم‌تر فشار داد. جودی به سختی می‌توانست نفس بکشد.

فردیناند گفت: «دلیل نداره بی‌ادب باشی.»

جودی با صدای کلاغ‌مانندی گفت: «بخشید. دزدیده شدن حال و هوای من رو گند می‌کنه. من یه همچین آدم

عجیب‌گریبی هستم.»

فردیناند اخم کرد. سوراخ‌های بینی‌اش تکان خورد و گوش‌هایش پیچید.

جودی با صدای جیغ‌مانندی از میان نای منقبض شده‌اش گفت: «تو انسان نیستی.»

فردیناند دستش را از حالت خفه‌کننده به حالت استخوان‌شکن شل کرد و گفت: «أمم. حدست نزدیک بود.»

جودی چشمانش را چرخاند: «اوه، لعنتی. این بازم اون جادوی احمقانه‌ست، مگه نه؟»

اد گفت: «متأسفانه، بله.»

فردیناند گفت: «حالا عقب بشین و خفه شو.»

اد گفت: «خواهش می‌کنم.»

جودی همان کاری را کرد که به او گفته بودند. وقتی فهمید تمام اینها درباره جادوست، تصمیم گرفت که حتی برای

درک آن تلاش نکند. فقط می‌گذاشت که دوره‌اش را طی کند. این‌طور نبود که چاره دیگری هم داشت. فردیناند

بیش از این قوی بود که بشود در مقابلش ایستادگی کرد. جودی فقط امیدوار بود که آنها قصد نداشته باشند او را

برای خدایی فراموش شده قربانی، یا تبدیل به عروس یک مومیایی، یا خوراک اژدها بکنند. البته خیلی نگران نبود.

آنها معمولاً برای این چیزها دخترهای جوان تری می خواستند.

اد رادیو را روشن کرد و موجش را روی ایستگاه موسیقی راک گذاشت. شنیدن اینکه کسی با آهنگِ لِذْ زِلین ^{۴۲}، سوت بزند، خیلی منطقی به نظر نمی رسید، ولی اد موفق شد آن را منطقی جلوه دهد.

جودی به روبه رو خیره شد. در حقیقت، او سرش را رو به جلو نگه داشته بود. تلاش برای چرخاندن آن، فقط فردیناند را تشویق می کرد تا فشار دستش را بیشتر کند. جودی گذر دقایق را روی ساعت دیجیتالی روی داشبورد نگاه می کرد. بیست و دو دقیقه بعد، مینی ون وارد ورودی یک خانه دو طبقه ساده شد. خانه مرتب، ولی معمولی بود و چیزی برای تمیز دادنش از خانه های همسایه اش که همگی تقریباً در تمام جزئیات همسان بودند، وجود نداشت؛ همان نرده، همان حیاط، همان سقف قوس دار و ورودی سنگ فرش شده تا مقابل در جلویی. دست کم رنگشان متفاوت بود، اگرچه فهرست رنگ های قابل قبول، فقط به طیف های سبز و آبی محدود می شد.

این خانه یک وجه تمایز قابل توجه داشت، گربه ها، تعداد زیادی از آنها. دوازده گربه در محوطه چمن می چرخیدند. همه آنها سرشان را بالا گرفتند تا مینی ون را در حال ورود به گاراژ مشاهده کنند. چیزی در چشمان آنها بود، نوعی حس وهم آور در انتظار چیزی بودن که به نظر جودی خوب نبود.

اد برگشت و در حالی که دندان هایش را نشان می داد، به جودی نیشخند زد: «خیلی خب، رسیدیم، همه پیاده شن!» آنها پیاده شدند. اد گفت: «لطفاً از این طرف.»

فردیناند جودی را رها کرد و او به محض اینکه فرصتی دید، به سمت در نیمه بسته گاراژ دوید. جودی با کمی شانس توانست از زیر در قل بخورد و به سمت خانه های مجاور بدود. اینجا حومه شهر بود و او شانس زیادی برای یافتن کمک در وسط خیابان نداشت.

یک گربه قرمز به نرمی از زیر در رد شد و سر راه جودی ایستاد. گربه میو و یک مشت شعله از دهانش تف کرد. جودی به عقب پرید تا نسوزد و در با قطعیتی فلزی بسته شد.

فردیناند گفت: «ممنون، پندراگون.» و میج های جودی را محکم گرفت و دست هایش را به پشتش چرخاند. جودی، بیشتر برای حفظ غرورش، تقلا کرد.

اد پرسید: «این حرکت زیاد جالبی نبود، بود؟»

آنها دنبال پندراگون به درون خانه رفتند. گربه های بیشتری درون خانه بودند، خیلی زیاد. هرچند هیچ کدامشان نفس آتشین نداشتند. جودی از خودش پرسید آتش ندادن آنها به این دلیل است که گربه معمولی هستند یا اینکه خوب تربیت شده اند. آدمربایان سریع تر او را به داخل خانه هل دادند تا او نتواند جزئیات زیادی ببیند، ولی همان

مقدار کمی که دید، او را یاد خانه مادر بزرگش انداخت. فقط این خانه بوی نان زنجبیلی می داد، نه دود سیگار. او هیچ نقاشی مخملینی هم از الویس^{۶۴} ندید.

آنها او را به درون اتاقی انداختند که بسیار تلاش شده بود جذاب باشد. تمام اتاق آبی و صورتی بود، با قفسه هایی که با پیچ به دیوار نصب شده بود. قفسه ها آن قدر کوچک بود که نمی شد لوازم به درد بخوری رویشان گذاشت، فقط خرت و پرت و بشقاب های تزئینی. تمام تاریخچه جنگ های ناپلئون و دوران کاری اِتلِ مِرمن^{۶۵} در موسیقی برادوی در معرض دید بود. یک گیاه کائوچویی در حال رشد هم در گوشه ای از اتاق بود.

فردیناند گفت: «همین جا بمون.»

اد گفت: «من واقعاً متأسفم، ولی باید در رو روت قفل کنیم. من خودم احساس خوبی در این باره ندارم، ولی، خب، می دونی که... بعد از کاری که کردی، متأسفانه هیچ چاره ای برای ما نداشتی.»

آنها در را بستند و جودی را در زندانش تنها گذاشتند. او روی یک صندلی راحتی روکش دار ولو شد و پاهایش را روی جاپایی گذاشت. متوجه یک قوری چای و دو فنجان روی میز شد.

برگ های گیاه تکان خورد. یک جفت گربه، یکی سفید و یکی خاکستری، از زیر درخت کائوچویی بیرون خزیدند و خودشان را به ساق پای جودی مالیدند. گربه خاکستری توی بغل جودی پرید و او پشت گوش گربه را خاراند.

جودی گفت: «سلام.» و تا حدی انتظار داشت که گربه در جوابش چیزی بگوید.

در باز شد و زنی مسن با موهای بلند خاکستری وارد شد. یک پیراهن فلانل معمولی و یک شلوار گشاد به تن داشت. لباس ها خاص نبود. به نظر هشتادساله می آمد، ولی به نرمی یک رقاص باله حرکت می کرد. وقار و متانت، تنها کلماتی بود که می شد برای توصیف او استفاده کرد. به رغم پوست چروکیده اش، حیات از او تراوش می کرد. ولی خیلی درشت نبود. جودی فکر کرد می تواند زن را هل بدهد و بدون مشکل زیادی از کنارش رد شود. جودی بدنش را لبه صندلی سفت کرد.

پندراگون یورتمه کنان از پشت زن وارد شد. گربه قرمز، در حال لیسیدن غذایش، نگاهی به جودی انداخت که به او می گفت اگر جرأت دارد فرار کند.

جودی ترجیح داد بماند، تا اینکه ابروهایش بسوزد.

پیرزن خیلی ملایم لبخند زد. گربه سفید را از روی زمین بلند کرد و در بغلش نگه داشت.

- امیدوارم راب و اولین همراهان خوبی بوده باشن. اونها خیلی خوب با وضعیت کنار اومدن. خیلی سریع تر از چیزی که انتظار داشتیم. و حالا این طوری خوشحال ترن. این طور نیست، اولین؟

گربه سفید نیمی میو و نیمی خرخر کرد.

جودی پرسید: «می‌تونیم از صحبت‌های بی‌اهمیت مزخرف بگذریم و بریم سر اصل مطلب؟ من اینجا چی کار می‌کنم؟»

- نیازی نیست خصمانه رفتار کنی عزیزم. من فقط محافظ سنگ هستم. کاری که انجام دادم فقط حفظ نظم طبیعیه. لوتوس برگه یادداشت را از روی پیشانی جودی کند.

«این رو می‌بینی؟» بعد به آرامی سرش را تکان داد: «چنین کار شلخته‌ای. آیا واقعاً هنر در برابر چنین جادوی پستی سر فرود آورده؟ این امر خودش به تنهایی می‌تونه چشم‌های این پیرزن رو خیس کنه.»

پندراگون یک ثانیه پشتش را به جودی کرد و او، قبل از اینکه بتواند خودش را قانع کند که این کار را نکند، از فرصت استفاده کرد: از روی صندلی‌اش پرید و گربه نفس‌آتشین را به پا و سمت دیگر اتاق شوت زد. گربه فریاد کشید و آتشی از دهانش بیرون پرید که نقاشی جنگ واترلو را سیاه کرد.

لوتوس گفت: «چه مسخره. چرا اینها به ندرت همکاری می‌کنن؟»

جودی با مشت درست به وسط گلوی پیرزن کوبید و او بدون اینکه تکانی بخورد ضربه را دریافت کرد. پس‌زنی شدیدی جودی را به صندلی‌اش پرت و گیجش کرد.

لوتوس گفت: «باید بهت اخطار می‌دادم که تا وقتی من محافظ سنگ هستم، هیچ چیز نمی‌تونه به من صدمه بزنه.» جودی هنوز داشت واکنش جادویی عجیب تلاش برای فرار بدون فکرش را هضم می‌کرد. غبار دوباره داشت او را دربرمی‌گرفت. غبار، روی ادراکش از موقعیت می‌کوبید. تحلیل تمام این اتفاق‌ها، زیادی سنگین و زیادی سریع بود. پندراگون سلانه سلانه به سمت او آمد و فیس کرد.

- اونها همیشه باید با شیوه سخت یاد بگیرن، مگه نه پندراگون؟

لوتوس روی صندلی سمت دیگر میز نشست و از قوری برای خودش یک فنجان چای ریخت.

- میل داری؟

- من از چای متنفرم.

- فکر کنم از این یکی خوشت می‌یاد. این ترکیب ویژه منه. به شکل خاصی دم کردم تا به مشکل حافظه‌ات کمک کنه عزیزم، و اگه بخوام از خودم تعریف کنم، واقعاً خوشمزه‌ست.

لوتوس یک فنجان برای جودی ریخت و آن را مقابلش قرار داد. کل جریان چنان دقیق بود که تقریباً مکانیکی به نظر می‌رسید.

- بیا، بنوشش. از نوشیدنش خوشحال خواهی شد. بهت کمک می‌کنه به یاد بیاری. دست کم برای چند ساعت و با وضوح پرتراوتی بیشتر از هر بنجلی که رون‌کش‌ها می‌تونن برات فراهم کنن.

- و هیچ اثر جانبی نداره؟

لوتوس گفت: «یکی دو روز نمی‌تونی هیچ سحری بخونی و ممکنه موقع دوچرخه‌سواری دچار مشکل بشی. ولی حتی بی‌نقص‌ترین جادوها هم ناهار مجانی نیست. این طور که من می‌بینم، تو دو تا انتخاب داری. می‌تونی چای رو بنوشی و شروع کنی به ادراک اینکه چه اتفاقی داره برات می‌افته، یا می‌تونی اون رو بنوشی و به همون گنجی که تمام عمرت بودی بمونی.»

جودی فنجان را بررسی کرد.

لوتوس گفت: «این انتخاب خودته، واقعاً.»

جودی دوباره بدون اینکه درباره موقعیتش فکر کند، وارد عمل شد و چای را نوشید. مغزش تیر کشید. می‌دانست که غیرممکن است مغز چیزی را به تنهایی احساس کند، ولی این طور به نظر می‌آمد. درست مانند جرقه‌ای که از انتهای جمجمه‌اش شلیک شده باشد و تکه استفاده نشده در مغزش را فعال و مه و غبار را دور کرده باشد.

جودی خواست که یک فنجان دیگر هم برایش بریزد و لوتوس با کمال میل قبول کرد.

- یه چیزی رو به من بگو جودی، هرگز از خودت پرسیدی که تمام اینها از کجا اومده؟

جودی اعتراف کرد: «نه، نمی‌تونم بگم که پرسیدم.»

لوتوس گفت: «منظورم عالم هستیه. تمامیت اونچه من و تو، چون کلمه‌ای نداریم، اون رو کائنات می‌نامیم.»
- نه.

- اصلاً؟

- نه واقعاً.

حالا دیگر همه‌چیز واضح‌تر شده بود، متمرکزتر شده بود. این‌طور به نظر می‌آمد که انگار جودی دارد همه‌چیز را برای اولین بار می‌بیند. متوجه فرم عجیبی در سایه‌ محو‌پندراگون شد. تشخیص آن سخت بود، ولی سایه با بدن مطابقت نداشت. سایه بلند و باریک بود و دو مثلث (جودی فکر کرد: بال؟) به آن متصل بود.

لوتوس فنجان‌اش را برداشت، جرعه‌ دیگری نوشید و چند لحظه در چایش مکاشفه کرد.

- می‌خوای من بهت بگم؟

- منظورت معنای زندگیه؟

لوتوس خندید: «اوه، نه. من هرگز این رو نگفتم. من نمی‌تونم واقعاً معنی زندگی رو بهت بگم. تا جایی که می‌دونم، واقعاً معنی خاصی نداره. نه اینکه من از این بابت مطمئن باشم، فقط یه حسه. نه، چیزی که من درموردش صحبت می‌کنم، منبع جهان و پیدایش اونه.»

جودی با بی‌اعتمادی پرسید: «تو این رو می‌دونی؟» ولی خیلی بی‌اعتماد نبود. او به اندازه‌ کافی در این چند روز اخیر دیده بود که باور کند تقریباً هر چیزی ممکن است.

لوتوس گفت: «البته که می‌دونم.»

آشپزخانه‌ لوتوس بزرگ و خوشایند بود. آنجا بوی کلوچه‌ تازه پخته‌شده می‌داد و تمام سطوح تر و تازه و درخشان بود. کاغذدیواری طرح مرغ و خروس داشت. و بچه‌گربه‌های سرامیکی در قفسه‌ها پیچ شده بودند. چند گربه در کنج‌ها، زیر میز آشپزخانه‌ بسیار ظریف و لبه‌ پنجره‌ها خوابیده بودند. یک گربه‌ بزرگ و چاق و خاکستری روی پیشخان نشسته بود.

لوتوس اخم کرد و گفت: «ارنست، تو می‌دونی که نباید اینجا بشینی.» بعد گربه‌ خپل را از روی پیشخان بلند کرد و روی زمین گذاشت. گربه در اعتراض میومیو کرد. فقط اینکه صدایش یک میو نبود، بلکه صدای شیپور مانند فیل بود.

«این جووری نباش. می‌دونی که هنوز وقت غذا نشده. حالا برو. بدو، بدو.» آرام با پایش به گربه سیخونک زد. تمام جاهای خواب درجه یک پر شده بود، پس ارنست تنبلانه خودش را از آشپزخانه بیرون کشید. هیچ کلمه‌ دیگری برای حرکت او وجود نداشت؛ تنبلانه راه می‌رفت. به جلو و عقب تلو تلو خورد و دم سیاهش را آرام تاب داد.

پیدا کردن سایه او سخت بود، ولی جودی مطمئن بود که سایه منعکس شده روی کفپوش براق متعلق به یک فیل مینیاتوری است.

جودی گفت: «تو باید واقعاً گربه دوست داشته باشی.»

- اگه بخوام کاملاً صادق باشم، فکر کنم طوطی رو ترجیح می‌دم، ولی الان دیگه دیر شده که از اول شروع کنم. مطمئنم در مدت کم چند صد هزار سال به اینها هم علاقه‌مند می‌شم. اولش به طور خاصی از پرامیت‌ها (نوعی میمون) هم خوشم نمی‌اومد، و اون هم حل شد. دست کم یه مدتی.

لوتوس یک سیب از یخچال برداشت، آن را روی تخته آشپزی گذاشت و با چند برش ظریف به شش تکه تقسیمش کرد. بعد یکی را به جودی تعارف کرد.

- نه، ممنون. من آبجو می‌نوشم، البته اگه دارید.

لوتوس کمی اخم کرد: «ببخشید، ولی من الکل نمی‌نوشم. عادت نسبتاً زنده‌ایه. می‌تونم آب‌پرتقال بهت بدم.» جودی جواب داد: «نه، انصراف می‌دم. خب، اینجا چه خبره؟ این شیء سنگی که همه درباره‌اش صحبت می‌کنن کجاست؟»

لوتوس گفت: «اون بیشتر از فقط یه شینه. اون نیروی حیات ذات اصلی جهانیه. سنگ نه تنها مسئول تولد هر چیزیه که اون رو واقعیت می‌نامی، بلکه مسئول هستی مکرر اون واقعیت هم هست. اون سرآغاز و انتهای خلقتیه، چرخ عظیم هستی، مار بی‌نهایتی که دم خودش رو می‌خوره.»

«حادثه به نظر می‌یاد.» جودی هرگز زیاد تحمل مزخرفات دوران جدید را نداشت و جای این را تغییر نداده بود.

لوتوس موافق بود: «بله، البته حاده.»

جودی پرسید: «خب، اون کجاست؟»

لوتوس سیب‌ها را کنار زد و تخته را بالا نگه داشت. او چند کلمه را که جودی درست متوجه نمی‌شد زمزمه کرد. چوب تیره و به یک لوح سنگی سیاه درخشانی با گردابی از آبی و قرمز تبدیل شد.

جودی گفت: «همینه؟»

- ناامید به نظر می‌رسی.

- انتظار داشتم که، نمی‌دونم، بزرگ‌تر یا چیزی باشه. پس این مهم‌ترین شیء در کل جهانیه؟

لوتوس گفت: «با توجه به اینکه بدون اون، جهانی هم وجود نخواهد داشت، باید بگم که این درسته.»

- و تو از اون به جای تخته استفاده می‌کنی؟

- این فناناپذیره، ولی پیشخان من فانیه. این برای گردو شکستن هم عالیه.

جودی گفت: «صد و یک استفاده، آره؟»

لوتوس با انگشتانش شمرد: «نه، در حقیقت فقط چهار کار. تخته، گردوشکن، خالق هستی و کتاب نگهدار.»

جودی گفت: «احتمالاً می‌تونه یه میز لق رو هم ثابت نگه داره.»

لوتوس موافق بود: «احتمالاً، ولی این مورد هنوز پیش نیومده.»

- می‌تونم نگرهش دارم.

- مهمون من باش، عزیزم.

جودی سنگ را گرفت. کمی گرم بود، ولی نه به طور ویژه‌ای. سنگ، ارتعاش هم داشت، ولی نه به شکلی واقعاً قابل

درک. بیشتر نوعی ادراک مبهم از نیروی ارتعاشی بود. اشکال بی‌مفهومی روی سطح حک می‌شد. که او را یاد

رون‌های مانستر می‌انداخت.

جودی پرسید: «این یعنی چی؟»

- اوه، فقط سنگ داره به تو واکنش نشون می‌ده. اون نه فقط جهان رو پایدار نگه می‌داره، بلکه اتفاقاتی رو هم که

درونش می‌افته ضبط می‌کنه. تو منبع تمام آگاهی رو در دستانت داری. هرچه تا حالا اتفاق افتاده، جایی در این سنگ

حک شده.

- اون از آینده خبر داره؟

لوتوس ریز خندید: «هیچ کس از آینده خبر نداره. آینده هنوز اتفاق نیفتاده. ولی سنگ هرچیزی که اتفاق افتاده یا در

شرف وقوعه، مشاهده و ضبط می‌کنه. البته، دقیقاً به همین دلیل، تا حد زیادی غیرقابل درکه. تصور کن که هرچیزی

در جهان، درون یه نسخه منفرد، بدون هیچ سازماندهی قرار گرفته باشه.»

جودی نوشته‌های غیرقابل درک را بررسی کرد. نوشته‌ها جابه‌جا شدند و لرزیدند و به نظر می‌رسید، هرچه جودی

بیشتر روی آنها تمرکز می‌کند، نوشته‌ها بیشتر واکنش نشان می‌دهند. او فکر کرد که تقریباً می‌تواند آنها را بخواند.

تقریباً...

جودی پرسید: «این خداست؟ فکر می‌کردم قدبلندتر باشه.»

لوتوس با لبخندی ریاکارانه گفت: «بله، خیلی جالبه. می‌دونی، من هیچ وقت زیاد از سبک‌سری خوشم نمی‌اومده.»

جودی گفت: «ببخشید اگه بهتون توهین کردم. من معمولاً با آدم‌ربایانم مؤدبانه‌تر صحبت می‌کنم، ولی هفته‌ی خیلی

گندی داشتم.»

لوتوس خندید: «اوه، این طور فکر می کنی؟ آدم ربایی؟ واقعاً چقدر مضحک. تو زندانی نیستی. در حقیقت، تو آزادی به هر کجا که مایلی بری.»

- درسته. من قراره این رو باور کنم؟ بعد از اینکه اون عضله، من رو بر خلاف میل از اون طرف شهر کشید و داخل یه اتاق زندانی کرد؟

- موافقم، فردیناند گاهی اوقات کمی خنگ می شه. ولی بهت اطمینان می دم که این یه آدم ربایی نبود، فقط یه دعوت بود. شاید کمی تحمیلی تر از حد ادب بود، ولی تنها دلیلش این بود که دیدن تو در نهایت، برای ما خیلی مهمه.

جودی گفت: «می تونستی نامه بفرستی.»

- نامه زیادی غیرشخصیه. علاوه بر این، من باید باهات صحبت می کردم. ولی تو به هیچ وجه مجبور نیستی برخلاف خواستهات اینجا بمونی.

- خب، پس می گید که من می تونم همین جوری برم؟ از در خارج بشم؟
- درسته.

- و شما نمی دارید عضله یا گربه نفس آتشین سر راه من قرار بگیرن؟

- خدای من، نه. هرچند من امیدوارم که کمی بیشتر اینجا بمونی و به پیشنهاد من گوش کنی.

- و اگه علاقه مند نبودم چی؟

- این یه کمی عجولانه ست، با توجه به اینکه هنوز چیزی رو که می خوام بگم نشنیدی. ولی کاری که من می خوام انجام بدم، بدون همکاری تو ممکن نیست، پس تصمیم گیری تمام و کمال با خودته.

او پشتش را به جودی کرد و سنگ را در سینک آب کشید.

جودی از روی شانهاش نگاهی انداخت. فردیناند کنار رفته بود و پندراگون زیر میز آشپزخانه بود و بیشتر به تمیز کردن پنجه هایش علاقه داشت تا نگاه کردن به جودی.

لوتوس گفت: «ولی از خودت سؤال کن، چیزی اون بیرون هست که بخوای اون رو داشته باشی؟ تو می تونی بری و به زندگی مملو از سردرگمی، ناامیدی و بطلالت برگردی و هرگز واقعیت تمام اتفاقات کوچکی رو که برات می افته درک نکنی. تصور می کنم جهل نوعی سعادتته. ولی تو جاهل نخواهی بود. تو می دونی. جایی در انتهای ذهنت، تو می دونی و هر روز خودت رو مقابل سؤال هایی می بینی که قادر به جواب دادنشون نیستی. ولی اگه این زندگی ایه که آرزوش رو داری، من کی باشم که تو رو ازش محروم کنم.»

سنگ را با حوله پاک کرد و آن را سر جایش گذاشت. جودی می توانست از سمت دیگر اتاق سنگ را احساس کند.

ارتعاش ظریف در دست‌های او مانده بود، انگار که هنوز سنگ در دستش باشد.

او به پیشخان تکیه داد و گفت: «باشه، بیا بگیریم که من علاقه‌مندم. دقیقاً برای چه کاری به کمک من احتیاج داری؟»
- با کمک تو، من می‌خوام چند مورد تصحیح کنم.

- چه چیزهایی؟

«همه چیز. ما قراره جهان رو اصلاح کنیم و مطمئن بشیم که همه چیز همون طور که باید باقی می‌مونه.» لوتوس لبخند زد و این بار لبخندش صادقانه بود، صادقانه‌ای که جودی کمی آن را مشوش‌کننده دید، هرچند نمی‌دانست برای چی.

- این خارق‌العاده به نظر نمی‌یاد؟

پانزده

سروکار داشتن با پلیس‌های معمولی و سرویس محرمانه، در آن واحد همیشه سخت بود.

از نظر فنی، قرمزها فقط بخش ویژه نیروهای معمولی بودند، همان‌طور که خدمات محافظت و نجات گونه‌های مخفی زیرمجموعه‌ای از کنترل حیوانات بود. برای اجرای راحت امور میان هشیارها و غیرهشیارها، رابط‌هایی میان سازمان‌ها وجود داشتند. گزارش‌ها می‌بایست برای هر دو دفتر پر و کاغذبازی‌ها دوبرابر می‌شد. جزئیات جادویی، فقط آبی‌ها را گیج می‌کرد و آنها در نهایت با خوشحالی مانستر را به قرمزها پاس دادند، جایی که او دوباره اظهاراتش را برای یک کارآگاه کمیسیون بیان کرد.

کارآگاه یورک، بدنی زاویه‌ای داشت و بیشتر صورتش با ریش و ابرو پوشیده شده بود. او از بالای میز به اظهاریه مانستر نگاه کرد.

کارآگاه پرسید: «و می‌شه دوباره بگید، رابطه شما با خانم هاینز چیه؟»

مانستر گفت: «دوستیم.»

- و چرا برای ملاقات به خونه خواهرش رفته بودی؟

- به خاطر گابورچندها.

پلیس گفت: «بله، گابورچندها. گابورچندهایی که جودی هاینز، به نوعی مسبب اونها بود.»

مانستر موافقت کرد: «به نوعی. می‌دونم خیلی معنی نمی‌ده، ولی من یه کیسه پر از گونه مخفی بز جادوتبدیل شده دارم که ثابت می‌کنه من این حرف‌ها رو از خودم در نمی‌یارم.»

یورک گفت: «اوهوم.»

- من شاهد دارم. اون دو نفر در آپارتمان کاج بلوط. و همکارم چستر.

کارآگاه بدون هیچ اظهار نظری گفت: «بله، ما داریم بررسیش می‌کنیم. راستی، کارمندان سازمان مهاجرت دنیای دیگه به من گفتن که برای پیدا کردن مجوز کار افراد غیرمقیم گنوم دچار مشکل شدن.»

- من یه کپی تو خونه دارم. تو کشوی جوراب‌ها.

یورک گفت: «این حوزه من نیست. باید با خودشون حلش کنی. آیا قبلاً کسانی که جودی هاینز رو دزدیدند دیده بودی؟»

- نه.

- و اونها گفتند که اسمشون اِد و فردینانده.

- بله.

- به نظر می‌رسید که خانم هاینز اون‌ها رو می‌شناسه؟

- نه.

کارآگاه‌یورک، درحالی‌که دوباره گزارش را می‌خواند، زبانش را به پشت دندانش زد.

- باشه آقای دیونیسوس. می‌خوام که شما یه نگاهی به عکس‌های مظنون‌ها بندازید و شاید با یه نقاش طراح ملاقات کنید.

- هرچی. می‌شه فقط عجله کنیم؟ من واقعاً می‌خوام برم خونه.

یورک با نگاه خیره‌ثابتی به او نگاه کرد: «این‌طور که من فهمیدم، نگران خانم هاینز نیستید.»

مانستر گفت: «این‌جوری نیست که ما دوست‌های صمیمی بودیم، بیشتر شبیه آشنایان معمولی. صادقانه بگم، من حتی از اون خوشم هم نمی‌اومد.»

یورک خودکارش را درآورد و چیزی روی گزارش نوشت.

مانستر گفت: «دارید چی می‌نویسید؟»

- اوه، چیز مهمی نیست.

یورک چند بار صدای دکمه خودکارش را درآورد و بعد چیز دیگری روی کاغذ نوشت. صندلی‌اش را از میز دور کرد و بلند شد.

وقتی تا نیمی از در بیرون رفته بود، مانستر از دهانش پرید: «من هرگز نگفتم که می‌خوام بهش صدمه‌ای برسه. اون آدم بدی نیست. ما فقط با هم کنار نمی‌ایم.»

«دیگه خیلی طول نمی‌کشه، آقای دیونیسوس.» یورک در را بست و مانستر صدای خودکار دکمه‌ای‌اش را در تمام مسیر راهرو شنید.

مانستر به اطراف اتاق کوچک نگاه کرد، میز ارزان و صندلی‌های ناراحت، میله روی پنجره‌های کوچک و آیینه بزرگ روی دیوار. اینجا یک اتاق بازجویی بود.

- اوه، لعنت بهش.

چشمانش را بست و آرزو کرد که می‌توانست تا ابد نامرئی بماند.

در باز شد. در کمال تعجب مانستر کارآگاه‌یورک نبود که برای بازداشت او آمده بود. پلیس دیگری بود با کتاب‌های کلفتی از تصاویر مظنونان. خانم پلیس آنها را روی میز انداخت و کتاب‌ها با صدای تالایی فرود آمدند.

مانستر پرسید: «همه اینها؟»

- این اون چیزیه که کارآگاه گفت.

- می‌تونم دست کم کمی قهوه یا یه چیزی بنوشم؟ عادت ندارم این موقع بیدار باشم. من شب‌ها کار می‌کنم.

خانم پلیس نگاهی بی‌تفاوت به مانستر انداخت و حتی به خودش زحمت نداد در چشمان او نگاه کند.

- حدود یک ساعت دیگه برمی‌گردم که بررسی کنم.

در حینیه که او داشت از در خارج می‌شد، چستر وارد اتاق شد.

- اون‌ها می‌خواستن که من به تعدادی عکس از مجرم‌ها نگاه کنم.

زن انگشت شستش را به سمت میز گرفت و خارج شد. زمانی که در بسته شد، صدای کلید خوردن اضافه به گوش

رسید، انگار کسی در را قفل کرده باشد. مانستر درحالی که چستر می‌نشست، یکی از کتاب‌ها را به سمت او سر داد.

چستر پرسید: «چه خبر، رئیس؟»

مانستر گفت: «خیلی خوب نیست. فکر کنم همین الان خودم رو به یه متهم تبدیل کردم.» تلاش کرد کارآگاه‌یورک را

که پشت شیشه نشسته بود تصور کند و سعی کرد به آینه نگاه نکند.

- با اینکه کاملاً بی‌گناهم. این بر خلاف قانون نیست که با یه نفر کنار نیای، مگه نه؟

آنها بیست دقیقه بعد را به ورق زدن کتاب‌ها گذراندند. مانستر کتاب خودش را به هم کوبید.

- خب، این وقت تلف کردن بود. تو اون‌ها رو تو کتابت پیدا کردی؟

- متأسفم.

مانستر رو به جلو ولو شد و سرش را روی میز گذاشت.

- الان دیگه قطعاً فکر می‌کنن من یه ربطی به ماجرا داشتم.

چستر گفت: «تو نمی‌تونی اون‌ها رو برای ظنین بودن سرزنش کنی.»

«البته که می‌تونم.» مانستر ایستاد و دست‌هایش را روی شیشه گذاشت: «کار ما اینجا تموم شده؟ الان می‌تونم برم

خونه؟»

چستر گفت: «شاید کار درستی نباشه که با پلیس‌ها عداوت کنی.»

مانستر خسته‌تر از آن بود که اهمیت بدهد.

چستر پرسید: «فکر می‌کنی چرا اون زن‌ها خانم‌هاین رو دزدیدن؟»

- من واقعاً نمی‌دونم. اون حس عنکبوتیت چیزی بهت نمی‌گه؟

چستر اعتراف کرد: «به انتهای عمقم رسیدم. هیچی ندارم.»

مانستر با اینکه داشت به این حرف شک می کرد، گفت: «احتمالاً تمامش به تصادفه.»
او فقط به این دلیل این حرف را به خودش می زد، چون می خواست تلاش کند و از این افتضاح، هر چیزی که بود، دور بماند.

- تو که فکر نمی کنی اونها بهش صدمه بزنن، فکر می کنی؟

- من از کجا بدونم.

مانستر نشست و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

گفت: «باشه، بیا فرض کنیم به خبری هست. دیگه بیشتر از این واقعاً ربطی به من نداره.»

- این درباره تو نیست.

مانستر نفسش را بیرون داد: «باشه. نکته‌ات رو گرفتم. ولی واقعاً نمی‌تونم کاری درباره جودی بکنم. من پلیس یا همچین چیزی نیستم.»

در باز و کارآگاه‌یورک وارد اتاق شد. او یک فرم مقابل مانستر و چستر لغزاند و گفت: «اینها رو امضا کنید.»

مانستر قبل از اینکه امضا کند، برگه را خواند تا مطمئن شود که اعتراف‌نامه نیست.

یورک گفت: «شما آزادید که برید آقای دیونیوسوس. متأسفانه ماشینتون رو توقیف کردن.»

مانستر به زور لبخند زد: «البته.»

«و آقای دیونیوسوس...» یورک بسیار ظریفانه مکث کرد و با اخم به اظهارنامه نگاه کرد و ادامه داد: «لطفاً شهر رو ترک

نکنید. شاید... سؤالات بیشتری داشته باشیم.»

لبخند مانستر محو شد: «بله، قربان.»

او در حالی که چستر روی شانه‌اش نشسته بود، بسیار چابک از ایستگاه پلیس خارج شد. یک نیمکت در ایستگاه

اتوبوس پیدا کرد، آنجا نشست و در حالی که به تلفن عروسی نگاه می کرد، سعی کرد تصمیم بگیرد که به لیز زنگ

بزند یا تا کسی بگیرد.

او پوسته‌های سیاه شده تکه‌های بدن سوخته چستر را که به پیراهنش چسبیده بود با دست پاک کرد.

صدایی نسبتاً آشنا گفت: «بخشید. شما مانستر هستید؟»

او به گرتا نگاه کرد: «نه، فکر کنم من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتید.»

- با به مرد طلایی دیگه؟

- تعداد بیشتری از آنچه اغلب مردم متوجه می‌شن، از ما اون بیرون هست.

نگاهی سردرگم در صورت گرتا نشست. طوطی کاغذی روی شانه مانستر می‌بایست قشنگ آنها را لو می‌داد، ولی

پرت کردن حواس نیمه‌هشیارها خیلی سخت نبود.

گرتا آرام گفت: «ببخشید که مزاحمتون شدم، آقا.»

- مشکلی نیست. این اتفاق همیشه می‌افتد.

او دور شد.

چستر گفت: «این درست نیست.»

مانستر گفت: «من بهت حقوق نمی‌دم که ضمیر ناخودآگاهم باشی، جیمینی.»

- من این رو جزو خدمات مجانیم در نظر می‌گیرم. این برای اون آسون نیست. اون می‌دونه یه اتفاقی برای خواهرش

افتاده، ولی واقعاً درکش نمی‌کنه. تو می‌دونی قرمزها چه جوری هستن. اونها به خودشون زحمت نمی‌دن مسائل رو

برای غیرهشیارها توضیح بدن. فقط یه داستان ساختگی باورپذیر بهشون می‌گن و اونها رو راهی می‌کنن.

- آره، می‌دونم. ولی نمی‌فهمم چرا این مشکل منه.

- این طرز برخورد خودمحورانها تا حدی باعث می‌شه توی دردسر بیفتی. کی می‌دونه؟ شاید اگه با ظرافت بیشتری

با جودی برخورد می‌کردی...

- کارما، آره؟

- کارما فقط یه ساختار فلسفیه، یه تئوری پاداش مجازات نسبتاً ساده‌انگارانه‌ست که ادراک خودمحورانه شما از جهان

رو راضی نگه می‌داره.

- منم می خواستم همین رو بگم.

- تو می تونی سبک سرانه مشاهدات من رو رد کنی...

- من قبل از این رد کردم.

- یا اینکه می تونی کمی توجه و انسانیت نشون بدی. دقت کن که من کلمات انسانیت و توجه رو بدون کنایه کنار هم آوردم که همیشه کار راحتی نیست.

گرتا گوشه‌ای ایستاده و منتظر بود چراغ راهنمایی سبز بشود. مانستر به خودش گفت بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که از او دور بماند و به او اجازه بدهد به ناآگاهی راحتش باز گردد، ولی این واقعاً یک گزینه نبود. واضح بود که گرتا هم مانند خواهرش یک نیمه‌هشیار بود. اگر او کاملاً غیرهشیار بود، می‌توانست برای جادویی که قادر به درک آن نبود، به نوعی استدلال بیاورد. و اگر کاملاً هشیار بود، می‌توانست رو در رو با آن مواجه شود. ولی نیمه‌هشیاری باعث شده بود که او در حالتی میانه باقی بماند.

- اوه، لعنتی.

مانستر با اکراه دنبال او دوید و درست قبل از اینکه چراغ سبز شود به او رسید.

- من خواهرت رو می‌شناسم. وقتی اون رو گرفتن، من اونجا بودم و فکر کنم یه جورهایی خونه‌ات رو منفجر کردم.

گرتا گیج و محو گفت: «خونه من. اوه خدای من، خونه‌ام.»

- خب، اون واقعاً تقصیر من نبود...

گرتا داخل کیفش را گشت: «باید به همسر و دخترم زنگ بزنم و به اونها درباره‌، اومم، چیز، بگم.»

مانستر گفت: «هایدرای منفجر شده.»

گرتا دست نگه داشت تا این حرف را درک کند.

- لعنتی، گوشیم رو نیاوردم.

مانستر تلفن عروسکی را به سمت او گرفت: «بیا. می‌تونی از مال من استفاده کنی.» ولی درست قبل از اینکه گرتا آن را

بگیرد، تلفن را عقب کشید و ادامه داد: «این یه تماس داخلیه دیگه، نه؟»

چستر گلویش را صاف کرد.

- چیه؟ هزینه‌های تماس خارج ایالتی با این عروسک افتضاحه.

- مانستر...

«باشه.» عروسک را به گرتا داد: «ولی من درک نمی‌کنم که چطور زیاد شدن هزینه تلفن من می‌تونه جبران خونه

اون باشه. از دو تا غلط یه درست در نمی‌یاد.»

گرتا گفت: «ممنونم.»

او یک لحظه به عروسک خیره شد.

- من نمی‌دونم چطور از این استفاده کنم.

آنها گوشه‌ای از خیابان یک کافی‌شاپ پیدا کردند و پس از اینکه گرتا با اکراه پذیرفت یک برگه یادداشت رون شفاف‌سازی روی پیشانی‌اش چسبانده شود، مانستر خلاصه‌ای از دو روز گذشته را برای او تعریف کرد.

گرتا گفت: «وای. پس این واقعیت داره. تمام اونها.»

مانستر گفت: «بله، جادو واقعیت داره.»

گرتا گفت: «اون نه. این یه کم عجیبه، ولی می‌تونم باهاش کنار بیام. نه، منظورم تمام اتفاق‌های عجیب در گذشته جودیه.»

چستر پرسید: «چه چیزهای عجیبی؟»

- فقط... یه جور غیرعادی بودن، به طور کلی. همیشه اتفاق‌های عجیب براش می‌افتاد، اتفاق‌هایی که درست معنی نمی‌دادن، چیزهایی که نمی‌تونست توضیحشون بده. هیچ‌کس تو خانواده زیاد درباره‌اش صحبت نمی‌کنه. ما فقط فرض می‌کردیم که اون داره واقعیت رو مخفی می‌کنه. مشخص شد که تمام این مدت، حقیقت داشت خودش رو از اون مخفی می‌کرد.

مانستر گفت: «یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

چستر گفت: «شما می‌خواهید بگید که در گذشته زیاد از این اتفاق‌ها براش می‌افتاد؟»

گرتا گفت: «نمی‌دونم. هنوز دارم تلاش می‌کنم خودم رو با ماجرا وفق بدم، ولی بله، فکر می‌کنم این‌طور بود. جودی همیشه داغون‌ترین عضو خانواده بود. وقتی جوان‌تر بود، چند بار بازداشت شده بود. بیشتر خرابکاری، تخریب اموال شخصی و چند مورد آتش‌افروزی کوچیک، چیزهایی مثل این. یه بار پلیس‌ها اطمینان داشتن که اون ماشین دوستش رو تخریب کرده. هرچند واقعاً نتونستن این رو ثابت کنن.»

چستر گفت: «چه مدته که این اتفاق‌ها می‌افته؟»

- اونها می‌اومدن و می‌رفتن. چند روزی همه چیز خوب بود، بعد ناگهان چند ماهی یه سری اتفاق‌های جدید براش می‌افتاد. ما مطمئن بودیم که اون اختلال دوقطبی یا چیزی داره. حتی اون رو پیش یه روان‌شناس هم فرستادیم، ولی تمام دکترها هم‌نظر بودن که اون هیچ علائمی از بیماری نداره. درنهایت ما تسلیم شدیم و دوره‌های سخت رو ندید گرفتیم.

گر تا یک جرعه از قهوه‌اش نوشید و ادامه داد: «لعتنی. من همیشه به خاطر گندکاری‌هاش با اون بد رفتاری می‌کردم. وقتی می‌گفت تقصیر اون نیست، هرگز حرفاش رو باور نمی‌کردم.»

مانستر گفت: «تو نباید خودت رو سرزنش کنی. جادو همین طوری کار می‌کنه. حتی اگه اون می‌تونست توضیح بده، باز هم تو قادر به درکش نبودی.»

- ولی هنوزم احساس بدی درباره‌اش دارم. اون حتماً اوقات خیلی سختی رو می‌گذرونده. یک بار ما فکر کردیم اون تو حیاط پشتی به چاله کنده. منظورم اینه که تمامش رو کنده بود، یه گودال به پهنای دست کم شش متر و عمق چهار و نیم متر. و جودی اونجا ایستاده بود، سر تا پاش کثیف بود و بابا به خاطر این کار سرش فریاد کشید. ولی اون نمی‌تونست این کار رو کرده باشه، می‌تونست؟ نه در کمتر از یک ساعت، نه بدون بلدوزر. چطور ما تونستیم فکر کنیم که اون مسئولش بود؟

مانستر گفت: «چون باور این فکر راحت‌تر از انتخاب‌های دیگه بوده.»

گر تا برگه را روی پیشانی‌اش فشار داد و گفت: «آره فکر کنم. فکر کنم این داره باعث سردردم می‌شه. این طبیعیه؟»

مانستر گفت: «کاملاً طبیعیه. موردی برای نگران شدن نیست.»

گر تا انگشتانش را روی شقیقه‌هایش مالید تا درد را آرام کند.

- این اتفاق زیاد می‌افته؟ اگه جادو واقعیه و اغلب ما نمی‌تونیم اون رو ببینیم، این تمام مدت برای مردم اتفاق نمی‌افته؟

مانستر گفت: «نه واقعاً. جادوی زیادی در اطراف نیست. تو این دوره دیگه نیست. غیرمعمول نیست که مردم دو یا سه بار در روز با اون برخورد کنن، ولی این موارد معمولاً در دسته حوادث قابل انکار قرار می‌گیره. غیرهشیارها درباره‌اش صحبت نمی‌کنن، باهاش درگیر نمی‌شن و وقتی هیچ چاره دیگه‌ای نداشته باشن قضیه رو دور می‌زنن. بیشتر مواقع مورد درگیری نیست، فقط چند دقیقه در روز که اونها به راحتی خاطره‌اش رو به انتهای ذهنشون می‌فرستن و درباره‌اش فکر نمی‌کنن و حوادث رو رؤیا یا چیزی که در کتاب خوندن یا در فیلم دیدن فرض می‌کنن. این غباره. این جوری کار می‌کنه.»

گر تا پرسید: «چرا این اتفاق‌ها همه‌اش برای جودی می‌افته؟ اون یه جوری آهن‌ربای هیولا داره؟»

چستر گفت: «ما واقعاً نمی‌دونیم. اگه همچین چیزی هم باشه، ما هرگز درباره‌اش نشنیدیم.»

گر تا پرسید: «چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

مانستر شانه‌هایش را بالا انداخت: «ما هیچ کاری نمی‌کنیم. کاری نیست که بتونیم بکنیم. ما اجازه می‌دیم قمرها حلش کنن.»

- همین؟

- اوهوم، همین.

- فکر نمی‌کنی که اونها می‌خواستن بهش صدمه بزنن، مگه نه؟

- من از کجا بدون...

چستر از زیر میز به پای مانستر لگد زد.

مانستر قوت قلب دهنده‌ترین لبخندش را به گرتا زد و گفت: «منظورم اینه که، مطمئنم اتفاقی براش نمی‌افته. خواهرت می‌تونه خیلی خوب از خودش مراقبت کنه. به من اعتماد کن.»

گرتا در جوابش مؤدبانه لبخند زد: «می‌دونی به نظرم کجاش از همه مشوش‌کننده‌تره؟ اینکه حتی الانم چقدر غیرقابل باور به نظر می‌رسه. من هنوزم نمی‌تونم قبولش کنم. می‌دونم باید واقعاً نگران جودی باشم، ولی تمام اینها خیلی غیرقابل باوره.»

چستر گفت: «متأسفانه رون فقط به شما کمک می‌کنه که جادو رو تشخیص بدید. اون نمی‌تونه کاری کنه که جادو برای ذهن رشد نیافته شما قابل قبول تر بشه. در حقیقت هیچ راهی برای حل کردن اون وجود نداره.»

- اگه هرگز جودی رو پیدا نکنن چی؟ اگه هرگز نتونم دوباره بینمش چی؟ بدون این کاغذی که به سرم چسبیده، چطور می‌تونم به یاد بیارم که چه اتفاقی براش افتاده؟

مانستر و چستر تأمل کردند.

گرتا با اصرار بیشتر پرسید: «چه اتفاقی می‌افته؟»

مانستر گفت: «تو از جواب خوش نمی‌یاد.»

- لعنتی، بهم بگو!

- حوادثی که انکارشون سخت‌تره معمولاً منجر به یه واکنش خودکار می‌شن. در حادثه‌ترین حالتش، بهش می‌گن گریز غیرهشیار و این باعث می‌شه غیرهشیاران روزها، سال‌ها، خانواده و دوستانشون رو فراموش کنن. اونها از تمام چیزهایی که نمی‌تونن درک کنن یا تمام چیزهای مرتبط با اون چشم‌پوشی می‌کنن.

- تو می‌گی که من اون رو فراموش می‌کنم. من خواهر خودم رو فراموش می‌کنم.

چستر گفت: «برای ذهن شما راحت‌تره که اون رو فراموش کنه تا اینکه جادو رو بپذیره. متأسفم، خانم.»

مانستر اضافه کرد: «ولی من مطمئنم که کار به اونجا نمی کشه. مطمئنم که همه چیز درست می شه. قرمزها در اداره کردن این امور واقعاً خوب هستن. برای همینم حقوق می گیرن، مگه نه؟»

- بله، البته، ممنونم آقای دیونیسوس. شما خیلی با محبت هستید که وقت گذاشتید و تمام اینها رو برای من توضیح دادید.

«مشکلی نیست.» مانستر به شکل نمایشی به ساعتش نگاه کرد و با انگشتش روی آن زد و گفت: «این موقع شده؟ من واقعاً باید برم. یه چیز، اومم، چیزی که باید انجام بدم. یه، امم، چیز خیلی مهم. می دونی، چیزهای جادویی. تو متوجه نمی شی.»

گرتا اخم کرد: «نه، فکر کنم متوجه نشم.»

مانستر دستش را جلو برد و قبل از اینکه گرتا بتواند عکس العمل نشان بدهد، یادداشت را از روی پیشانی اش کند. تقریباً در همان ثانیه، غبار روی ذهن گرتا نشست. تأثیر آن معمولاً این قدر سریع نبود. نیمه هشیارها سطوح مختلفی از هشیاری داشتند و گرتا حساس تر از خواهرش بود. ذات پراسترس خاطرات هم قاتی کردن آن را با ناخودآگاهش آسان تر می کرد. نکته جالب و ناراحت کننده این بود که مانستر با توضیح مسائل به او باعث شده بود که گرتا راحت تر ماجرا را فراموش کند. حالا دیگر آنها فقط معماهایی نبودند که گرتا قادر به درکشان نباشد، بلکه به رازهایی تبدیل شده بودند که او نمی توانست آنها را هضم کند.

او با گیجی به مانستر نگاه کرد و گفت: «من شما رو می شناسم؟»

«فکر نمی کنم.» مانستر قبل از آنکه او بتواند درباره اش فکر کند، از پشت میز بلند و دور شد.

چستر گفت: «تو باعث یه واکنش گریز کامل شدی و از روی عمد این کار رو کردی.»

مانستر گفت: «دیگه چه کار می تونستم بکنم؟ این تنها راه مشفقانه ای بود که می شد انجام داد. اون نمی تونست به خواهرش کمک کنه. دست کم حالا می تونه به زندگیش ادامه بده. من هم در این باره احساس خوبی ندارم، ولی نمی شنوم که تو هم راه حل بهتری داشته باشی. انتقاد کردن راحته.»

چستر گفت: «حق با تونه. فکر کنم این تنها گزینه بود.»

- همه چیز درست می شه. مطمئنم جودی چند روز دیگه پیداش می شه، و لعنتی یه ذره هم فرق نمی کنه که خواهرش چند ساعت بیشتر نگرانش بوده.

- گفتم که حق با تونه. دیگه چی می خوای؟

- فقط دوست دارم که دوباره بشنومش. تو به اندازه کافی این رو نمی گی.

- سعی کن بیشتر حق باهات باشه تا من هم بیشتر بگم.

- فکر می‌کنی من از این بابت خوشحالم؟ ولی من پلیس نیستم، و هر بار که من و جودی همدیگه رو می‌بینیم، یک یا هر دومون تقریباً کشته می‌شیم. گرتا، به هر حال، به مرور زمان فراموش می‌کرد. از نظر کاربردی، بهتره زودتر باشه تا دیرتر. از مقداری استرس غیرضروری نجاتش دادیم، و وقتی جودی دوباره از راه برسه، احتمالاً خواهرش حتی هیچ‌کدوم از اینها رو به یاد هم نمی‌یاره.

آنها از خیابان عبور و به گرتا که قهوه‌اش را تمام می‌کرد نگاه کردند. او صورت حساب را پرداخت کرد و بعد به آرامی بلند شد و رفت.

چستر گفت: «و تو دست کم می‌تونستی پول قهوه رو حساب کنی.»

«و می‌تونستم همین وسطاها هم براش یه خونه جدید بخرم. دست از سرم بردار.» مانستر چستر را کنار زد و ادامه داد: «از روی شونه‌ام بلند شو. داری روی تمام هیکلم پوست‌ریزی می‌کنی.»

چستر روی پیاده‌رو فرود آمد و سعی کرد خودش را به فرم گنومی‌اش تا کند. یکی از دست‌هایش از جا درآمد و روی زمین پرپر شد.

گفت: «فکر کنم این بدن عمرش رو کرده. شاید وقتش باشه یه بدن جدید بگیرم. به هر حال باید برم. خانمم همین الان هم خیلی راضی نیست. می‌گه من وقت زیادی رو در این بُعد می‌گذرونم.»

- راه بیفت. حالا دیگه می‌تونم از پس قضیه بریام.

- مطمئنی؟

- شاید برای تو تعجب‌برانگیز باشه، ولی من سال‌ها بدون تو خیلی خوب از پس کارهام برمی‌اومدم.

«حتمأ رئیس، حتمأ.» لحن چستر نامطمئن به نظر می‌رسید: «بعداً می‌بینمت.»

او بدن قرضی‌اش را ترک کرد. نسیم کاغذ خشک را برداشت و آن را مانند کاغذ بی‌جانی، که در حقیقت بود، با خود برد.

مانستر زمزمه کرد: «شَرِت کم.»

شانزده

بدون وجود چستر در کنارش، که تمام تصمیمات او را زیر سؤال می برد، مانستر تصمیم گرفت که به زندگی اش برگردد.

کیف پولش را واریسی کرد. برای تاکسی پول کافی نداشت. کارت اعتباری داشت، ولی لیز پول آن را داده بود و مانستر تا جایی که می توانست از آن استفاده نمی کرد.

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، که در نزدیکی اش قرار داشت، نشست و به فکر فرو رفت. مرد بدن سازی که شانه های پهن داشت بیشتر فضای نیمکت را گرفته بود و مانستر مجبور شد به فضایی به اندازه نصف باسن رضایت بدهد. نگه داشتن خودش روی نیمکت از ایستادن خسته کننده تر بود، ولی پیرزنی آنجا ایستاده بود که با طمع به نیمکت چشم دوخته بود. مانستر نمی خواست جا را به او بدهد.

سوختگی هایش را بررسی کرد. اکسیر تاریخ مصرف گذشته صدمه را شفا داده بود، اگرچه محل زخم هنوز کمی حساس بود.

نفسی داغ و نمناک به گردنش خورد. مانستر سعی کرد به آن توجهی نکند. هیچ چیز نمی توانست او را از روی شش و نیم سانت نیمکتی که به سختی به دست آورده بود، بلند کند. حتی اگر زانوهایش زیر فشار نگه داشتن آن در حال لرزیدن بود.

نفس کشنده خُر خُر کرد و به گرمی خودش را به او چسباند.

- آهای، من رو مجبور نکن...

او به سوراخ بینی لرزان یک اسب سفید بالدار خیره شد. اسب پوزه اش را به صورت او مالید. مانستر عقب کشید، از روی نیمکت سر خورد و استخوان دنباله اش به لبه پیاده رو کوبیده شد.

«عوضی.» ایستاد و انتهای ستون فقراتش را مالید.

اسب بال زد و یقه مانستر را با دندانش گرفت.

«نه، نه، نه!» مانستر به عقب پرید. اسب تکه ای از پارچه لباسش را پاره کرد.

مانستر به سمت نیمکت برگشت و گفت: «برو عقب!» پیرزن جای او را قاپیده بود. لبخندی خبیثانه به مانستر زد، ولی او می دانست که پاهای واریسی پیرزن نمی تواند تا ابد روی نیمکت نگهش دارد. فقط کمی طول می کشید.

اسب زبان خیسش را دور گوش مانستر چرخاند. مانستر هر دو دستش را روی سر اسب گذاشت و او را هل داد. «گم شو! بزن به چاک!»

اسب سرش را به یک سمت کج کرد و یک چشم آبی جامدش را روی مانستر ثابت نگه داشت. سرش را تکان داد و با یالش به صورت مانستر کشیده زد و با لحنی استهزاآمیز شیهه کشید.

مانستر با خشم اسب را برای پیدا کردن علامت یا نوار نام صاحبش بررسی کرد. اسب علامت نداشت. مانستر نمی‌دانست او از کجا آمده، ولی اسب‌های بالدار همین‌جور از آسمان نمی‌افتادند. خب، شاید بعضی وقت‌ها می‌افتادند، ولی نژادی که این‌قدر خوب تربیت شده بود و دوستانه رفتار می‌کرد حتماً به کسی تعلق داشت. اسب درحالی‌که به نگاه کردن به مانستر با نوعی توقع غیرقابل توصیف ادامه می‌داد، سه بار سم راستش را به پیاده‌رو کوبید.

- لعنت بهش. بذار اول تو رو بگیریم، بعد نگران جایزه باشیم.

مانستر دیکشنری‌اش را بیرون آورد. اسب کتاب را از دستش بیرون کشید. بعد از کشمکشی کوتاه، گوشه کتاب و چند برگه کنده شده در دستان مانستر باقی ماند. اسب باقی کتاب را جوید و بعد آن را به چاه فاضلاب تف کرد.

اسب جلو آمد، بال‌هایش را باز کرد و شیهه کشید. بعد آرام شد و به یک سطل آشغال لگد زد. غیرهشیاران دوروبر درحالی‌که سرسختانه تظاهر می‌کردند اتفاق عجیبی در حال وقوع نیست، با رنجش به آنها نگاهی انداختند.

خانم نیمکت‌دزد گفت: «چه اسب خوبی. مال شماست؟»

مانستر اسب را به عقب هل داد و گفت: «به نظر می‌یاد که مال منه؟»

- یه جورایی.

اسب تلاش کرد یکی از بال‌هایش را دور مانستر بیندازد. مانستر از زیر حجم پر کنار کشید.

زن اظهارنظر کرد: «به نظر می‌یاد واقعاً دوستت داره.»

اسب چرخید و با دمش به مانستر کوبید.

پیرزن گفت: «فکر کنم می‌خواد سوارش بشی.»

اسب خرخر کرد و دوباره سمش را روی پیاده‌رو کوبید.

مانستر دستش را روی پوزه اسب گذاشت و او را به اندازه فاصله یک دست از خودش دور نگه داشت: «اوه، نه! امکان نداره!»

زن گفت: «من همیشه دلم می‌خواست سوار یکی از اینها بشم.»

مانستر پشتش را به اسب کرد و گفت: «مهمون من باش. من علاقه‌مند نیستم. می‌دونم جودی تو رو فرستاده. نمی‌دونم چطور این کار رو کرده، ولی انجامش داده، مگه نه؟»

تنها پاسخ اسب گاز کوچکی بود که به شانه او زد. دو قرمز خیابانی، یک انسان با هیکل پفکی و یک کوتوله چهارشانه، به سمت مانستر می آمدند.

مأمور انسان پرسید: «این حیوان شماس، جناب؟»

مانستر گفت: «چی؟ نه، مال من نیست. من هرگز قبلاً اون رو ندیدم.»

اسب گردن مانستر را بو کرد.

کوتوله پرسید: «مطمئنید که مال شما نیست؟»

پلیس انسان گفت: «به نظر می یاد که خیلی شما رو دوست داره، آقا.»

زن روی نیمکت گوشزد کرد: «این چیزیه که منم گفتم.»

کوتوله پرسید: «شما مطلع هستید که اسب های بالدار اجازه ندارن به خیابون بیان، درسته، قربان؟»

مانستر گفت: «در حقیقت، من خوشحالم که شما مأمورها اینجا هستید. این اسب به کمک احتیاج داره و من مطمئنم

شما بیشتر از من می تونید کمکش کنید.»

اسب دست او را گاز گرفت.

«آخ! هی، بس کن.» او دستش را جلو برد تا به پوزه اسب ضربه بزند، ولی متوجه نگاه منع کننده در صورت قرمزها شد

و ضربه اش را به نوازشی نرم تغییر داد.

هر دو قرمز دفترچه جرمه هایشان را درآوردند و شروع کردند به نوشتن. در حالی که آنها هر کدام یک برگه جرمه

برای حیوان غیرمجاز و مدفوع ریختن به او دادند، مانستر حتی به خودش زحمت بحث کردن هم نداد.

کوتوله به یک کپه مدفوع اسب اشاره کرد و گفت: «و اون رو تمیز کن.»

مانستر لبخندی زوری زد و گفت: «بله، حتماً قربان.»

او نهایت تلاشش را کرد تا اسب را ندید بگیرد، ولی اسب از آنجا نرفت.

در نهایت مانستر با بی میلی تنها شماره ای را که می توانست به آن فکر کند گرفت. پیغام گیر جواب داد.

– هاردی، می دونم که اونجایی. گوشه رو بردار. می دونم اونجایی. لعنتی، گوشه رو بردار تنبل...

مانستر در حالی که دنبال بهترین جمله بندی می گشت، زبانش را جوید و در آخر گفت: «زود باش مرد، تو به من

بدهکاری. نکنه هنوز بابت لاستیک های منفجر شده ناراحتی؟ اون فقط یه شوخی بود. مسئله بزرگی نبود. فقط

داشتم سربه سرت می داشتم. ما همیشه همین کار رو می کنیم. ما سربه سر همدیگه می داریم. تو سربه سر من می داری

و من سربه سر تو می دارم. همه اش شوخیه، نه؟ مسئله شخصی نیست.»

تلفن قطع شد. دوباره شماره گرفت.

- کوتاه بیا رفیق. من واقعاً روز گندی داشتم و اگه کس دیگه‌ای رو داشتم که بهش زنگ بزنم، می‌زدم. من فقط می‌خوام برم خونه و نمی‌خوام سوار اتوبوس لعنتی بشم. این طور نیست که تو هم قبلاً برای من عوضی‌بازی درنیاورده باشی، ولی اگه این قدر محتاج بودی که مجبور می‌شدی برای اینکه برسونمت بهم زنگ بزنی، منم آدم خوبی می‌بودم و بهت کمک می‌کردم.

صدای گرفته هاردی از پشت خط به گوش رسید: «همه‌اش مزخرفاته، مانستر. و من رفیق تو نیستم.»
- باشه، من از تو خوشم نمی‌یاد، تو از من خوشت نمی‌یاد. ولی اگه من رو سوار کنی، من جایزه برگردوندن یه اسب بالدار رو باهات نصف می‌کنم.

هاردی داخل تلفن خرناس کشید و صدای بوق زدن ناخوشایندی از خودش درآورد: «از کدوم گوری یه اسب بالدار پیدا کردی؟»

- مگه اهمیت داره؟ اون اینجا پیش منه و اگه بیای دنبالم، می‌تونم به یه چیزی برسی.

- چرا خودت همه‌اش رو بر نمی‌داری؟

مانستر نفسش را بیرون داد: «اون رو می‌خوای یا نه؟ یه اسب بالدار کلی می‌ارزه.»

- حتماً. هرچند، من کل پولش رو می‌خوام.

- امکان نداره. من فقط می‌خوام من رو برسونی اون طرف شهر.

- اول اینکه من نمی‌دونم که می‌تونم حرفت رو باور کنم که یه اسب بالدار بی‌صاحب پیدا کرده باشی. واقعاً جور در نمی‌یاد که پیدا کرده باشی. دوم اینکه، اگه یه اسب پیدا کردی، خودت پولش رو بگیر و بذار من به خوابم برسم. و سوم اینکه، برام مهم نیست. پس یا قبول کن یا برو. قبل از اینکه قطع کنم، ده ثانیه وقت داری.

مانستر گفت: «من فقط هی زنگ می‌زنم.»

হারدی جواب داد: «من سیم تلفن رو می‌کشم. پس با هم قرارداد داریم، رفیق؟»

- آره، هرچی. فقط زود بیا اینجا.

نیم ساعت بعد و دو تا مدفوع بعدتر (که مانستر هیچ‌کدام را تمیز نکرد)، هاردی با کامیونش از راه رسید. او پارک نکرد، بلکه از میان پنجره باز به سمت مانستر فریاد زد.

- خدا لعنتت کنه. تو واقعاً یه اسب بالدار داری!

- آره، و همه‌اش ماله تونه.

হারدی به دنبال جای پارک دور خیابان چرخید. اسب با یکی از چشمان آبی‌اش به مانستر خیره شد.

- این جوری به من نگاه نکن. انتظار نداری که من بهت اعتماد کنم، داری؟ تا اونجایی که من می‌دونم، اون تو رو فرستاده اینجا تا من رو بکشی. من سوارت می‌شم. تو هزار متر در ابرها بالا می‌ری، بعد من رو می‌ندازی پایین. من رو ببخش که نمی‌خوام این رو امتحان کنم.

اسب شیهه کشید و سرش را تکان داد، طوری که انگار با او موافق بود.

হারدی تنبلانه از گوشه ساختمان جلو آمد. او یک گرمویار^{۴۴} به کلفتی دفترچه تلفن را زیر یک بازویش حمل می‌کرد. مانستر پرسید: «یه نسخه جیبی از این چاپ نشده؟»

«من نسخه چاپ درشت رو ترجیح می‌دم. خوندنش راحت‌تره.» هاردی تقلا کرد تا در حینی که کتاب را ورق می‌زند، گیره عینکش را زیر خمیدگی شاخش و بالای گوش‌هایش بگذارد.

مانستر داخل ماشین نشست. افسون‌خوانی، جادوی منتخب هاردی بود. مانستر به جادوهای خوانشی علاقه نداشت. یک هجای ناقص می‌توانست نتایج غیرقابل پیش‌بینی و فجیعی داشته باشد. او هنگامی که در دانشگاه تلاش می‌کرد یک شمع را با افسون روشن کند و اشتباهی اتفاق افتاد، سحرخوانی را کنار گذاشت. او به جای شمع، میزی را که پشتش نشسته بودند آب کرد.

مانستر می‌دانست که جادو منطق خودش را دارد، ولی حتی او هم نمی‌توانست بفهمد که چطور یک میز چوبی می‌تواند آب شود. پس از آن، او به جادوهای نوشتاری چسبیده بود و معتقد بود که هیچ‌کس نمی‌تواند از طریق

افسون کارشایان توجهی بکند.

هاردی یک کیسه بزرگ زیپ‌لاک^{۴۷} از جیبش بیرون آورد. بعد گلوش را صاف کرد و دستش را روی پوزه اسب گذاشت. او چند دقیقه هجاهای عجیب و نامفهومی را خواند. نسیم شدید شد و آسمان رعدوبرق زد. نریان بالدار به کپه‌ای از پودر سفید تبدیل شد. گردبادی مینیاتوری پودر را جمع کرد و آن را داخل کیسه ریخت.

مانستر پرسید: «چی کار کردی؟»

هاردی در حالی که در کیسه را می‌بست گفت: «برای ذخیره آسون آبش رو کشیدم. بعضی از ماها حرفه‌ای هستیم.»

مانستر فکر کرد که آیا جودی واقعاً در دردسر افتاده یا نه، ولی زیاد معنی نمی‌داد که از او درخواست کمک کند. او نمی‌توانست به دلیل خوبی برای به خطر انداختن جان خودش از طریق درگیر شدن فکر کند. البته، برای جودی احساس ناراحتی می‌کرد، ولی این به او مربوط نمی‌شد. او از آن آدم‌هایی نبود که سوار یک اسب بالدار شود و برای نجات کسی پرواز کند. جودی باید این را می‌دانست. مانستر امیدوار بود که او حالش خوب باشد، ولی این انتظار از جانب او که مانستر بیش از این درگیر شود، واقعاً احمقانه بود.

مانستر برای شام زودتر از موعدش اسپاگتی خورد و بعد سعی کرد کمی تلویزیون نگاه کند. همه برنامه‌ها تکراری بود. در هر صورت، خسته‌تر از آن بود که توجه کند. جادوی شفا همیشه همین تأثیر را داشت. با حقه بدن را ترغیب به بهبود سریع زخم‌ها کردن کار سختی نبود، ولی هنوز هم متابولیسم بدن را داغان می‌کرد. ترکیب شدن آن با کمبود خواب، انرژی مانستر را کم کرده بود.

دوباره روی مبل به خواب رفت و چند دقیقه بعد بیدار شد. مانستر از زرد به نارنجی‌ای که روشنایی‌اش آزاردهنده بود تغییر رنگ پیدا کرده بود.

نارنجی بد نبود. وقتی نارنجی بود، می‌توانست بدرخشد. اگر کمی تلاش می‌کرد، حتی می‌توانست به روشنایی یک نورافکن بدرخشد، هرچند تشعشع درازمدت آب بدنش را خشک می‌کرد. خاصیت به درد بخوری نبود، ولی کارکردش اختیاری بود و زندگی او را سخت‌تر نمی‌کرد.

به کندی از روی مبل بلند شد و با خستگی خودش را به سمت اتاق خواب کشید. تقریباً آن قدر روی تختش متمرکز بود که صدای خراشیدگی آرام روی در را نشنید، تقریباً.

فهمیدن اینکه این هم احتمالاً یک گونه مخفی دیگر است که جودی فرستاده، سخت نبود. نمی‌خواست در را باز کند تا بفهمد. شاید اگر جواب نمی‌داد، جودی متوجه منظور او می‌شد و از جای دیگری درخواست کمک می‌کرد.

مانستر روی تخت افتاد و سعی کرد صدای خراش مداوم را نشنیده بگیرد. صدا بلندتر شد. گابورچندها را به یاد آورد و اینکه چطور مشکل بد و بدتر می‌شد تا او با جودی رودررو بشود. شاید اگر با چیزی که پشت در بود رودررو می‌شد، می‌توانست آن را ترغیب کند تا برود.

به امتحانش می‌ارزید.

در ورودی را به اندازه یک ترک باز کرد و دزدکی به بیرون نگاهی انداخت. این بار یک اسب بالدار نبود، بلکه یک شیردال بود. او بیشتر رنگ در را با چنگال‌هایش خراشیده و بریدگی عمیقی روی آن به جا گذاشته بود. - به خاطر خدا.

شیردال جیغ کشید و با بدنش در را هل داد. مانستر هم در را هل داد، ولی حیوان به راحتی، جدا از مشکل رد کردن بال‌هایش از در، راهش را به درون خانه باز کرد.

مانستر گفت: «نه! نه! نه! فراموشش کن! من نمی‌رم! نمی‌شنوی؟ من درگیر نمی‌شم!» شیردال جیغ کشید. بعد با چنگال‌هایش نوارهای فرش را پاره کرد. - چرا من؟ چرا یه نفر دیگه نه؟

موجود سرش را به یک سمت خم کرد، بعد دوباره جیغ کشید. ولی این فقط یک موجود مخفی احمق بود. او نمی‌توانست بگوید چرا جودی او را انتخاب کرده است. روی پاهای عقب شیرمانندش نشست و با چشمان ثابتش به مانستر خیره شد.

- باشه. همون جا بشین. برام مهم نیست. ولی همین الان بهت می‌گم که اگه باهوش باشی، وقتی لیز می‌یاد خونه اینجا نمی‌مونی. این دایره رو روی میز کنار مبل می‌بینی؟

به دایره‌ای که سطح چوبی را پوشانده بود، ولی زیاد مشهود نبود اشاره کرد و شیردال روی آن متمرکز شد.

«این اتفاق چون یه بار...» مانستر انگشتش را بالا برد و برای تأکید بیشتر آن را رو به شیردال تکان داد: «فقط یه بار، فراموش کردم که از زیرلیوانی استفاده کنم، افتاد. و اون نزدیک بود به خاطرش پای راستم رو از زانو قطع کنه. متنفرم به این فکر کنم که وقتی بیاد و این گندکاری رو ببینه باهات چی کار می‌کنه.»

شیردال‌ها تقریباً به اندازه طوطی‌های باهوش، هوشمند بودند و این یکی به نظر می‌رسید که یک لحظه عصبی شده است. بال‌هایش برآشفته شد و دمش شل روی زمین افتاد. ولی بعد با نگاهی به مانستر خیره شد که می‌گفت: «رفیق، این به عهده من نیست. من فقط از دستورات پیروی می‌کنم.»

مانستر فکر کرد که به اتاق خواب برگردد، در را ببندد و بگذارد که شیردال به باقی خانه هم صدمه بزند. اتاق نشیمن

هنوز بعد از حادثه گابور چندها داغان بود. هر صدمه دیگری که یک شیردال بالغ می توانست بزند، به سختی به چشم می آمد.

مخلوق منقارش را در دسته مبل فرو و روکش آن را پاره کرد و پنبه های سفیدش را بیرون کشید. مانستر نفسش را بیرون داد و یک دیکشنری رون اضافه پیدا کرد. او شیردال را به دنبال خودش به آشپزخانه کشید و بعد با استفاده از یک مازیک راحت پاک شو، یک دایره جادوتبدیل روی کفپوش کشید. او قبل از کشیدن آخرین خط متوقف شد.

شیردال جیرجیر کرد و به نظر می رسید از مانستر ناامید شده است. مانستر گفت: «این طور نیست که برام مهم نباشه. فقط اینکه، چرا من باید زندگیم رو برای کسی که زیاد هم نمی شناسم به خطر بندازم؟»

اگر شیردال جوابی هم داشت، نمی خواست با او در میان بگذارد. مانستر نوشتار را تکمیل کرد و شیردال در نوری شدید جادوتبدیل شد. او سنگ را برداشت، آن را روی میز آشپزخانه گذاشت و ده دقیقه به آن خیره شد.

احساس بدی داشت و نمی دانست چرا. چستر احتمالاً می دانست. مانستر به اتاق خواب رفت و یکی از بدن های اضافه گنوم کاغذی را پیدا کرد. بدن اضافه فقط یک برگه دراز کاغذ بود که با نوشته های باستانی پوشیده شده بود. یک هفته طول کشیده بود تا مانستر بتواند تمام آنها را به درستی روی کاغذ بنویسد. بعد از آن، او به کتابخانه عمومی رفته و دوجین کپی از آن گرفته بود.

مانستر تلاش کرد بدن جدید را فعال کند. کاغذ خودش را به شکل یک صورت تا کرد و گفت: «موجودیتی که در تلاش برای ارتباط با آن هستید، در حال حاضر در دسترس نیست. لطفاً بعداً تلاش کنید. برای ارسال پیام، صبر کنید تا...»

مانستر کاغذ را صاف کرد. نمی توانست چستر را برای رد کردن درخواستش سرزنش کند. گنوم در سیاره خودش هم وظایفی داشت. مانستر کاغذ را در جیبش گذاشت. بعداً دوباره امتحان می کرد.

به آشپزخانه برگشت و یک بطری نوشیدنی برداشت. نشست و در حالی که نوشیدنی را تمام می کرد، به شیردال سنگی خیره شد.

مانستر نمی توانست بفهمد که چرا جودی مدام برایش مخلوقات مخفی می فرستد. مطمئن بود که بیزاری آنها از هم دوطرفه است. جودی حتی تلاش کرده بود با ناخودآگاهش او را بکشد. البته، او واقعاً خیلی تلاش نکرده بود، ولی

معنی اش این نبود که مانستر آن قضیه را فراموش کرده است. تمام کاری که از زمان اولین ملاقاتشان کرده بودند، دعوا و به گند کشیدن زندگی همدیگر بود. البته، گندهای بیشتر. این حتی گفته خود جودی بود.

پس چرا مانستر؟

فکر کرد که چه با عذاب وجدان چه بی عذاب وجدان، بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج دارد. حتی در بهترین حالتش هم، بدون چستر، زیاد خوب نبود. شاید صبح بهتر می توانست متوجه قضایا بشود. شاید بیدار می شد و همه چیز حل شده بود و می دانست که دقیقاً برای اصلاح همه چیز چه کار باید بکند.

محتمل نبود، ولی در حال حاضر انرژی نداشت. کمی خواب به کسی صدمه نمی زد. خانه لرزید. مانستر برای حفظ تعادل به یک صندلی چسبید. با اینکه می دانست، ولی امیدوار بود که این فقط یک زمین لرزه باشد. باید این را پیش بینی می کرد، اول مرکب بالدار، بعد شیردال و حالا هم این. او نه را قبول نمی کرد. لرزش شدیدتر شد. قابلمه ها و ماهیتابه ها با ترق تروق روی زمین افتادند. تمام خانه با چنان شدتی تکان خورد که باعث شد مبلمان بالا و پایین بپرد. مانستر تقلا کرد روی زمین نیفتد.

خطاب به شیردال جادو تبدیل شده فریاد زد: «دست از سرم بردار! نمی تونی یه نفر دیگه رو پیدا کنی؟» اتاق نشیمن منفجر شد و یک کرم عظیم الجثه بنفش رنگ از کف زمین بیرون آمد. هیولا یک جیغ خفه فیس مانند کشید و بارانی از آب دهان روی مانستر پاشید. زبانی دراز از داخل دهان چروک و گردش بیرون پرید و دور مچ پای مانستر پیچید. او تلاش کرد تا یک چیزی را بگیرد. هر چیزی که شد. ولی تنها چیزی که پیدا کرد، صندلی آشپزخانه بود که وقتی کرم او را قورت داد، همراه خودش برد.

مخلوق قُل قُل کرد. آروغ زد و قبل از اینکه درون زمین ناپدید شود، صندلی را به بیرون تف کرد.

هفده

جودی داخل حیاط پستی خانه خانم لوتوس نشسته بود. اد آن قدر مهربان بود که برود و کمی نوشیدنی و چیپس برایش بخرد. آنها با هم زیر آسمان نزدیک غروب نشستند. ولی صحبت نکردند. افکار زیادی در سر جودی بود، اگرچه او واقعاً به هیچ چیز فکر نمی کرد. در عوض، چیپس خورد و اد را بررسی کرد.

جودی پرسید: «خب، تو چی هستی؟ منظورم اینه که چی بودی؟ قبلاً.»
اد پرسید: «قبلاً؟»

جودی مکث کرد و فکر کرد که آیا بی ادبی است این سؤال را بکند یا نه.
«می دونی...» او اجازه داد سؤال در هوا بماند، ولی به نظر نمی رسید اد متوجه شده باشد. «قبل از اینکه لوتوس کارهایی روی تو بکنه.»

- منظورت دگر دیسیه؟
- بله، همون.

اد لبخند زد و یک جرعه از نوشیدنی اش نوشید: «اسب. این خوشمزه ست، نیست؟»
جودی اد را بررسی کرد. وقتی می دانی که دنبال چی بگردی، به نوعی کاملاً واضح است؛ پاهای قوی، صورت باریک با دندان ها بزرگ و چشمان درشت قهوه ای.

جودی با صدای بلند تصدیق کرد: «متوجه شدم.»
سیمای گیج اد نشان می داد که متوجه نشده است.

جودی گفت: «آقای اد یه اسب سخنگو بود. توی یه برنامه تلویزیونی قدیمی.»
- خانم لوتوس نمی دارن ما تلویزیون تماشا کنیم.

جودی حدس زد احتمالاً به این دلیل که لوتوس دستگاه تلویزیون نداشت. این تنها دلیلی بود که باعث می شد جودی اینجا در حیاط پستی بنشیند و آسمان غروب را تماشا کند. این از چیزی که در ابتدا تصور می کرد، سرگرم کننده تر بود.

جادوی جای هنوز کار می کرد و او متوجه چیزهایی می شد. چیزهایی مانند دسته ای پرنده که روی سیم تلفن نزدیکشان نشسته بودند و اینکه آنها اصلاً پرنده نبودند، بلکه گارگویل های مینیاتوری بودند. و گنوم های باغچه لوتوس، گنوم زنده بودند. آنها بسیاری حرکت ایستاده بودند، ولی جودی دید که یکی از آنها پلک زد.

جودی گفت: «و فردیناند قبلاً گاو وحشی... امم، گاو بوده؟»

- بله.

- و تمام اون گربه‌ها، اونها هم چیزهای دیگه بودن، درسته؟

اد گفت: «نه همه شون. ولی آره، اکثراً. اونها نمونه‌های آزمایشی هستن.»

- اون داره چی رو آزمایش می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

- این آزمایش‌ها با حفظ نظم طبیعی ارتباط داره؟

- من درست نمی‌دونم. نمی‌تونم برنامه‌های خانم لوتوس رو درک کنم. فکر نمی‌کنم هیچ کس بتونه.

- هیچ وقت از خودت نپرسیدی؟

- خانم لوتوس خیلی پیره، می‌دونی. پیرتر از هر کسی. ایشون باید بدونن که چی کار دارن می‌کنن.

جودی بدون اینکه قبول کرده باشد گفت: «آها.»

چند تا گارگویل شیرجه زدند تا به گیاه گوجه‌فرنگی لوتوس حمله کنند. گنوم‌های باغچه ناگهان به حرکت درآمدند و

مخلوقات را دور کردند. جنگ بسیار کوتاه بود و گارگویل‌ها به عقب رانده شدند.

تمام چیزی که می‌خواستند فقط یک گوجه بوگندو بود. این خواست زیادی نبود. جودی به باغچه رفت و چند تا

گوجه قرمز آبدار کند. گنوم‌ها او را با نیزه‌هایشان تهدید کردند، ولی او آنها را کنار زد. جودی گوجه‌ها را به سمت

گارگویل‌ها انداخت. آنها درحالی که با صدای جیغ‌مانندی فریاد شادی سردادند، گوجه‌ها را خوردند.

جودی به نگهبانان باغ پوزخند زد. ممکن بود نتواند گنوم‌های باغ خودش را شکست بدهد. لعنت بهش، حتی

مطمئن نبود خوردنی شخصی خودش که حاضر بود برایش این‌گونه رفتار کند، چه بود. ولی چیزی قدرت‌بخش در

کمک به گارگویل‌ها برای پیدا کردن گوجه‌هایشان وجود داشت.

زمین زیر پای جودی غرید. درست لحظه‌ای که باغچه از هم باز شد، او به عقب پرید. گنوم‌ها به هوا پرتاب شدند که

این باعث شعف گارگویل‌ها شد. یک کرم بنفش، فیس‌فیس‌کنان از زمین خارج شد. مخلوق عظیم دچار تشنج شد و

دهان گرد و بزرگش را باز کرد. کرم با صدای جیغ و استفراغ وحشتناک، مردی را که به روشنایی نور فلورسنت نارنجی

بود مقابل جودی تف کرد. کرم با زبان درازش آب دهانش را از پوزه‌اش پاک کرد و بعد به درون زمین فرو رفت و فقط

در جایی که قبلاً باغچه بود، حفره‌ای دو و نیم متری از خودش به جا گذاشت.

در حالی که گارگویل‌ها با صدای خرخرمانندی به بدبختی گنوم‌ها می‌خندیدند، آنها خودشان را از روی زمین جمع

کردند. مرد نارنجی که با مایع لزجی پوشیده شده بود، غرولند کرد.

جودی گفت: «مانستر؟ تویی؟»

مانستر روی زانویش نشست، مایع لزج را از صورتش پاک کرد و گفت: «اوه، لعنتی. این تویی. می‌دونستم باید تو باشی. همیشه تو هستی.»

اد کنار آنها آمد: «تو خوبی؟»

مانستر تف و سرفه کرد. مایع لزج داخل سوراخ بینی، دهان، گوش‌ها و تقریباً هر سوراخ دیگری که داشت، رفته بود. حتی پشت چشمش هم چسبناک بود.

اد و جودی سعی کردند به او کمک کنند تا بلند شود، ولی جودی به خاطر آب دهان چسبناکی که روی مانستر چسبیده بود، خودش را عقب کشید.

- ایش، چندان.

مانستر گفت: «من نیم ساعت تو مری به کرم عظیم‌الجثه چپیده بودم. من رو می‌بخشید اگه بهداشت فردیم خیلی مناسب نیست.»

اد گفت: «من تو رو پاکسازی نکردم؟»

مانستر گفت: «این کلمه خیلی بانمکیه برای کاری که کردی.»

بعد یک مشت محکم به شکم اد کوبید. آن ضربه را با مستی که برای صورت اد هدف گرفته بود دنبال کرد، ولی در نهایت به گلوی او کوبید. اد داشت خفه می‌شد.

جودی بازوی او را گرفت.

مانستر دست دیگرش را چرخاند و به چانه اد کوبید. او روی زمین افتاد.

مانستر دستش را تکان داد. زیاد تجربه دعا کردن نداشت و مشتش مثل چی درد می‌کرد.

جودی را به سمت دروازه کشید و گفت: «بیا!»

جودی خودش را کنار کشید و گفت: «تو چته؟»

- دارم نجات می‌دم.

- کی گفته من احتیاج دارم نجات داده بشم؟

اد غرولندکنان ایستاد. مانستر یک سنگ تزئینی از روی ایوان برداشت و آماده شد تا آن را روی جمجمه او بکوبد.

جودی با لگد به ساق پای مانستر زد و او سکندری خورد و سنگ روی پایش افتاد.

مانستر در میان ناسزاهاش گفت: «دیوونه شدی؟ دارم سعی می‌کنم کمکت کنم.»

- تو قاتی کردی! ممکن بود با این سنگ اون رو بکشی.

مانستر گفت: «حقش بود. با توجه به اینکه سعی کرد من رو بکشه. این عوضی دیوونه یه هایدرای لعنتی انداخت روی من.» و قبل از اینکه جودی بتواند جلوش را بگیرد، به اد لگد زد و ادامه داد: «ولی من یه مأمور کنترل گونه‌های مخفی حرفه‌ای هستم!»

جودی زیر دو خم مانستر را گرفت و او را عقب کشید.

پاهای مانستر هنوز در هوا سعی داشت به اد لگد بزند.

- شرط می بندم این رو نمی دونستی، هان، می دونستی؟ عوضی...

جودی او را روی چمن ها انداخت و ازاد پرسید: «تو حالت خوبه؟»

مانستر در حالی که می نشست خندید: «اون حالش خوبه؟ من چی؟ باورم نمی شه. تو من رو کشوندی اینجا، توی شکم یه کرم بنفش عظیم الجثه، بهرغم میل، و بعد وقتی سعی می کنم نجات بدم، تو همه اش خرابش می کنی. خانم، تو واقعاً مشکل داری.»

- من نمی فهمم داری درباره چی صحبت می کنی، مانستر. ولی مطمئنم می تونیم قضیه رو حل کنیم اگه تو یه لحظه دست از عوضی بازی برداری.

مانستر با حالتی تمسخرآمیز گفت: «من عوضی ام! تا حالا فکر می کردم یکی دیگه از قربانیان ناخودآگاهِ کودن تو هستم. ولی معلوم شد که اشتباه می کردم و یه جورهایی من آدم بده هستم.»

جودی دستش را رو به او دراز کرد، ولی مانستر بدون کمک او بلند شد.

او به جودی اخم کرد: «گندش بززن. کی این رو می خواد؟ من می رم خونه و اگه تمام اینها توی ناخودآگاه تونه، خواهش می کنم، به خاطر خدا، دست از سر من بردار. دیگه نه مردهای بزی اسکاتلندی، نه اسب های بالدار، نه کرم های بنفش. تو به راه خودت برو. منم به راه خودم می رم.»

جودی گفت: «من هنوز نمی دونم درباره چی...»

- البته که می دونی. به هر حال تو پس کلمات می دونی، و تمام چیزی که من می خوام اینه که هر کسی که داره پشت صحنه کار می کنه، بذاره من از این حماقت خارج بشم.

جودی دهانش را باز کرد، ولی مانستر دست لزش را روی صورت او گذاشت.

- هیچی نگو. فقط با سر تأیید کن. خواهش می کنم تأیید کن و بذار من بدونم که یه جایی، اون اعماق درونت، متوجه شدی و از گند زدن به زندگی من دست برمی داری.

جودی در حالی که چشم غره می رفت، سرش را تکان داد. مانستر دستش را برداشت و جودی حالت تهوع گرفت.

او بالا آورد و مایع لزج را از دهانش تف کرد: «وای خدای من. این آشغال مزه گه سگ یخ زده می ده.»

مانستر غرولند و بعد تف کرد. محوطه ای که روی آن افتاده بود، زیر مایع سمی کرم، شروع کرده بود به زرد شدن و مردن.

اد گفت: «اوه لا لا، امیدوارم خانم لوتوس وقتی متوجه می شن تو زنده ای خیلی ناراحت نشن.»

جودی گفت: «یه لحظه صبر کن. اون واقعیت رو می گه؟ شما سعی کردید اون رو بکشید؟»

اد گردنش را که یک کبودی کوچک داشت رویش شکل می گرفت مالید و گفت: «خانم لوتوس اون رو پاکسازی نامیدند. ایشون گفتن این کار... کلمه‌ای که استفاده کردن چی بود؟»

«مقتضیه.» لوتوس در حالی که با یک سینی چای و ساندویچ‌های خیار وارد ایوان می شد این را گفت. فردیناند پشت سرش بود.

مانستر پیرزن مو خاکستری با صورت چروک خورده، پاهای مخصوص باله و حیات بدیهی در وجودش را بررسی کرد. بعد گفت: «من نمی دونم چه اتفاقی داره اینجا می افته و واقعاً هم برام مهم نیست. آگه اجازه بدید، می رم خونه تا قبل از اینکه این مایع لزج پوستم رو بپوسونه، دوش بگیرم. بعد هم همخونه‌ام یه گوشمالی بهم بده.»

– متأسفانه الان نمی تونم اجازه این کار رو بدم.

لوتوس به اد اشاره کرد و او سر راه مانستر ایستاد.

مانستر گفت: «مجبورم نکن دوباره گوشمالیت بدم.»

اد چرخید و تلاش کرد یک لگد دورانی به چانه او بزند، ولی درد دنده‌های ضرب دیده‌اش او را در میان حرکت غافلگیر کرد و در حالی که پهلویش را گرفته بود، سکندری خورد.

مانستر به چانه او کوبید. ضربه درست هدف گیری نشده بود، ولی مانستر تمام زورش را پشت آن گذاشته بود؛ چنان قدرتی که تقریباً بر اثر آن خودش هم پرت شد روی زمین. ولی این اد بود که افتاد.

مانستر مشت کبودش را تکان داد و گفت: «بهت اخطار داده بودم. لعنتی، درد گرفت.»

لوتوس مقابل او ایستاد. مانستر از روی شانهاش به ایوان، که لوتوس یک ثانیه پیش آنجا ایستاده بود، نگاهی انداخت. او خیلی تند حرکت می کرد.

– باشه پیرزن. تو هم تنت می خاره؟ کلی ضربه هنوز هست.

جودی سعی کرد به مانستر اخطار بدهد، ولی قبل از اینکه بتواند دهانش را باز کند، او یکی از ضربه‌های ناشیانه‌اش را به سمت لوتوس پرتاب کرده بود. با اینکه هدف گیری‌اش خوب نبود و احتمالاً خطری بیشتر از اینکه لوتوس را کمی جابه‌جا کند وجود نداشت، جادویی که از او محافظت می کرد با قدرتی وحشیانه واکنش نشان داد.

جادو، مانستر را به آن سمت باغچه پرتاب کرد. جودی درست به موقع کنار پرید تا از برخورد بدن شناور مانستر به خودش اجتناب کند. مانستر روی چمن فرود آمد، چند متر سر خورد و در نهایت روی پله‌های ایوان متوقف شد.

جودی دوید و او را بررسی کرد. مانستر حرکت نمی کرد و چشمانش بسته بود. جودی فکر کرد که او ممکن است مرده باشد، تا اینکه متوجه شد نفس می کشد. چشمانش تکان خورد، دهانش باز شد و هجاهای نامفهومی بیان کرد.

فردیناند جودی را کنار زد و بدن شل مانستر را بلند کرد.

فردیناند پرسید: «هنوز می‌خواهید ما اون رو پاکسازی کنیم؟»

جودی ندید که لوتوس از وسط باغچه بگذرد و کنار میز بیاید. غیرممکن به نظر می‌رسید که او بتواند تمام مسیر را بدون استفاده از پله‌های ایوان کنار جودی دویده باشد، ولی لوتوس آنجا بود و درحالی که سؤال را سبک‌سنگین می‌کرد، برای خودش جای می‌ریخت.

جودی دستانش را بلند کرد: «دست نگه دار. نمی‌تونی واقعاً درباره کشتن اون فکر کنی. آره، اون رو اعصابه، ولی فکر می‌کنم که می‌گفتی می‌خواهی دنیا رو درست کنی. و من نمی‌بینم که کشتن اون چیزی رو حل کنه.» جودی مکث کرد و ادامه داد: «خب، البته...»

فردیناند دست بزرگش را دور صورت مانستر پیچید. مانستر ناله کرد.

جودی گفت: «نه، نه، مهم نیست، هنوزم باعث نمی‌شه این کار درست باشه.»

لوتوس موافق بود، اگرچه نسبتاً ناامید به نظر می‌آمد: «نه، فکر کنم نمی‌کنه. من ضرری در این نمی‌بینم که اون رو سلامت در گوشه‌ای نگه داریم تا وقتی نقشه‌مون به نتیجه برسه. بعد از اون دیگه واقعاً مهم نیست. فردیناند، مهمانمون رو به اتاقش راهنمایی کن. اون اتاقی که حمام کامل داره. مطمئنم وقتی دردش فروکش کنه، مشتاقه دوش بگیره.»

فردیناند مانستر را که توان مبارزه برایش نمانده بود با خودش کشید و به داخل خانه برد. اد خون را از دهانش پاک کرد: «حالم خیلی خوب نیست.»

«اوه، عزیزم. این نسبتاً افتضاحه، این‌طور نیست؟ چرا به آشپزخانه نمی‌ری و یه قوری از چای درمانگر من دم نمی‌کنی؟ قفسه دوم، کابینت سمت راست، قوطی آبی. پیداش می‌کنی. چای رو بنوش و در اسرع وقت حالت خوب خوب می‌شه.»

اد به درون خانه رفت و جودی و لوتوس را روی ایوان تنها گذاشت. لوتوس چایش را نوشید. لبخندش حتی یک لحظه هم از صورتش محو نشد، او به گرمی و مهربانی همیشه بود، تقاطعی غیرمحمتمل میان یک مادر بزرگ با حال و یک بالرین باوقار و مسن.

ولی جودی متوجه شد که او هیچ کدام از آنها نیست.

پرسید: «تو واقعاً نمی‌خواهی بذاری اون رو بکشن، می‌خواهی؟»

«چرا این همه دردسر سر یه زندگی ناچیز داریم؟ به خدا این‌طور به نظر می‌رسه که موجودات فانی هیچ نوع دورنمایی

ندارند. این طور نیست که در نهایت زندگی شون ارزشی داشته باشه. من در زمان خودم، بلیون ها مرگ و زندگی دیدم، به من اعتماد کن، دنیا به ندرت متوجه اونها می شه یا اهمیتی می ده. حتی پادشاهان و خدایان هم پس از طی دوران کافی، در پوچی محو می شن.» لوتوس به جودی یک نعلبکی و فنجان چای داد: «شکر می خوای؟»

جودی چای را گرفت: «نه، ممنون. ولی شما نمی تونید اون رو به خاطر عصبانی شدن در این باره سرزنش کنید، می تونید؟»

لوتوس شانه هایش را بالا انداخت: «فکر کنم نه. با این حال اون باغ من رو ویران کرده، پس حدس می زنم که بی حساب شدیم. یه ساندویچ بخور عزیزم.»

جودی پرسید: «اون حالش خوب می شه، نه؟ شما بهش صدمه نمی زنید؟»

لوتوس خندید: «این فکر رو نابدود کن. زندگی اون هیچ ارزشی برای من نداره و من ازش کینه ای ندارم. هرچند، باید بگم بابت باغ کمی آشفته ام. هویج ها امسال نسبتاً خوب بودن. ولی بازم اگه زنده نگه داشتن اون به احساسات لطیف تو کمک می کنه، خوشحال می شم که دل تو رو به دست بیارم.»

جودی یک نوشیدنی باز کرد و جرعه ای طولانی نوشید. فکر می کرد که دیگر نمی تواند به لوتوس اعتماد کند. این زن، اگر واقعاً یک زن بود، قطعاً کمی خل و چل بود. ولی او حتی در حال صادر کردن حکم مرگ هم خوب و خوشایند به نظر می رسید.

لوتوس گفته بود جودی آزاد است هر وقت که خواست برود، ولی جودی شک داشت. او به پیرزن اعتماد نداشت، ولی این حرف را پیش خودش نگه داشت و در حینی که چیپس می جوید، لبخند زد.

کمی احساس گنگی کرد. غبار داشت باز می گشت.

لوتوس گفت: «باید باز هم چای بنوشی و ذهنت رو شفاف نگه داری.»

جودی جرعه ای طولانی نوشید. در عرض چند دقیقه، دوباره همه چیز واضح شد. همه چیز به درستی معنا می داد. لوتوس بسیار پیر و دانا بود. حتماً می دانست که دارد چه کار می کند. لوتوس پرسید: «یه فنجان دیگه می خوای؟» و در همین حین، فنجان دوم را برای جودی ریخت.

بعد از نوشیدن چای دوم، جودی هنوز کشتن مانستر را تأیید نمی کرد، ولی تقریباً مطمئن بود که لوتوس دلایل خودش را دارد و حتی اگر جودی آن دلایل را نمی دانست، فرض می کرد که آنها کاملاً معقول هستند. لوتوس حق داشت. وقتی آنها می خواستند در نهایت دنیا را به مکانی بهتر تبدیل بکنند، یک جان ناچیز چه اهمیتی داشت؟

لوتوس گفت: «دارم فکر می کنم دوستت رو به یه ماهی تبدیل کنم. یه کوی یا شایدم قزل آلا. نظرت چیه؟»

جودی جواب داد: «هرچی به نظر شما هوشمندانه‌تره. شما بهتر از هرکسی می‌دونید.»

هجده

مانستر به صورت محوی از کشیده شدن به درون خانه و پرتاب شدن به یک اتاق مهمان آگاه بود، ولی چند دقیقه طول کشید تا به اندازه کافی هشیاری اش را به دست بیاورد و متوجه محیط اطرافش بشود.

او قبلاً هم در زندان بود. وقتی هجده سالش بود، دو روز و یک شب را در سلول یک زندان مکزیک گذرانده بود و با یک بلژیکی ورق بازی کرده بود. سلول مرطوب بوی ادرار و کپک می داد، ولی خوراک لوبیا خوب بود و بلژیکی کلی جوک بلد بود. مانستر فکر کرد کاش آنجا بود.

سلول جدیدش با کاغذ دیواری زرد آراسته شده بود. روتختی های دایناسوری روی تک تخت آنجا را پوشانده بود. کنار پنجره رفت و پرده های طرح دلک را باز کرد. او در طبقه دوم بود، ولی اگر شیشه را می شکست و از روی سقف شیب دار پایین می رفت، احتمالاً می توانست باقی مسیر را ببرد. یک آباژور زمینی بلند و باریک را برداشت. آباژور زیادی سبک بود، ولی احتمالاً می توانست کار را انجام بدهد. او چند لحظه قبل از کوبیدن آن به شیشه متوقف شد.

زیادی راحت بود. آنها احتمالاً به آن فکر کرده بودند. شاید او داشت دوباره کار احمقانه ای انجام می داد. شاید هم نه، ولی دیگر داشت از انجام کارهای احمقانه خسته می شد. شاید هوشمندانه تر بود که با یک نفر دیگر مشورت کند. فردیناند سرسری او را گشته بود، ولی بدن کاغذی چستر را که در جیب مانستر تا شده بود پیدا نکرده بود. مانستر آن را روی تخت گذاشت.

هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی اخطار قطع ارتباطی که معمولاً می آمد هم پخش نشد.

نوعی ضدسحر باطل کننده در آن مداخله می کرد. مانستر انتظارش را داشت. هیچ راهی برای برگرداندن چستر به بدن کاغذی اش نبود. مانستر تنها بود، و اگر افسونی چستر را دور نگه داشته بود، احتمالاً افسون دیگری هم بود که اگر سعی می کرد فرار کند، ترتیبش را می داد.

اتاق مهمان یک حمام کوچک با یک پنجره کوچک تر داشت. ولی کارش را راه می انداخت. حمام باعث نشد لباس هایش تمیز شود، هرچند لباس زیرش نسبتاً لزوج نشده بود. او با لباس زیرش روی تخت دراز کشید و سعی کرد نقشه ای بکشد که کمترین میزان شکست را داشته باشد.

در باز شد. مانستر حتی تلاش هم نکرد که فرار کند. او فقط فرض کرد که چنین تلاشی محکوم به شکست است.

لوتوس یک سینی پذیرایی نقره ای استرلینگ در دستانش و چند عدد لباس زیر بازویش حمل می کرد.

او گفت: «سلام، سلام. فکر کردم شاید گرسنه باشی، پس چیزی برای خوردن برات آوردم.» بعد سینی را روی میز کنار تخت گذاشت. «و به دست لباس. فکر کردم به این هم احتیاج داشته باشی.»

او لباس‌ها را که به شکل منظم، مربع تا شده بود کنار پای مانستر گذاشت. شلوار شطرنجی و پیراهن راه‌راه بود. جوراب‌ها هم مشکی بود. مانستر آنها را با فاصله از خودش نگه داشت، می‌ترسید اگر به آنها اجازه بدهد خیلی به او نزدیک بشوند، خودبه‌خود به پیرمردی تبدیل شود که شلوارش را تا سینه‌اش بالا کشیده است.

لوتوس چیز دیگری هم زیر بازویش حمل می‌کرد: یک لوح سنگ صاف. مانستر متوجه نوعی نوشته روی آن شد. نوشته‌ها شبیه نوشتار باستانی بودند، ولی نه هیچ نوشتار باستانی‌ای که او قبلاً دیده باشد. یا هیچ نوشته باستانی‌ای که او آن را به یاد بیاورد. بدون دیکشنری‌اش گفتنش سخت بود.

به خودش زحمت نداد بلند شود، فقط با همان لباس زیرش آنجا دراز کشید. بعد سرش را به اندازه‌ای برگرداند تا بتواند ببیند لوتوس چه غذایی برایش آورده است: یک ساندویچ کره بادام زمینی (گوشه‌هایش بریده شده بود)، چند عدد کلوچه آرد جو و یک آبمیوه. خیلی گرسنه نبود، ولی آبمیوه خوب به نظر می‌رسید.

آبمیوه می‌توانست برچسبی داشته باشد که رویش نوشته شده باشد: کاملاً بی‌خطر! لوتوس در حالی که مجدانه به لوح سنگی‌اش خیره شده بود گفت: «حالا بذار ببینیم. جودی به من گفته است مانستره. مانستر دیونیسوس. درسته؟»

مانستر غرولند کرد.

لوتوس پرسید: «مانستر اسم اصلیت؟ یا اون طور که حدس می‌زنم، نام مستعاره؟»

مانستر دوباره غرولند کرد.

لب‌های لوتوس به حالت بدخلقی چروک خورد: «من خشم تو رو درک می‌کنم مرد جوان. واقعاً درک می‌کنم. ولی تمام اینها خیلی آسون‌تر می‌شه اگه برخوردت رو بهتر کنی.»

مانستر به چشمان لوتوس نگاه کرد. بعد غرولند کرد، ولی این بار با لبخند این کار را کرد.

لوتوس گفت: «هر طور میلته. برای من زحمتی نیست. تو فقط موضوع رو برای خودت سخت‌تر می‌کنی. در هر صورت، نام مستعارت باید کافی باشه. با هر نامی که شناخته می‌شی معمولاً آسون‌ترین مرجع هم هست.»

در حالی که انگشتانش را روی سنگ حرکت می‌داد، آرام با خودش زمزمه کرد. مانستر نمی‌دانست او چه کار می‌کند، ولی هر کاری که می‌کرد، به مانستر توجهی نداشت. او می‌توانست بپرد و قبل از اینکه لوتوس بفهمد، به سرش ضربه بزند. فقط اینکه او هنوز به شکل دردناکی یادش بود که لوتوس تحت نوعی حفاظت است. او نگران مانستر نبود، چون چیزی برای نگرانی نبود.

او سرش را تکان داد و با زبانش صدایی درآورد: «این بسیار معماگونه‌ست. بنا به دلایلی، به نظر می‌رسه تو وجود

مانستر علاقه‌ای به بحث با او نداشت، ولی متوجه شد بیش از آن عصبانی است که بخواهد تخیلی هم باشد. لوتوس ادامه داد: «واقعاً خیلی دردسرسازه. نمی‌تونم آخرین باری رو که با خدشه‌ای در بایگانی سنگ روبه‌رو شدم به یاد بیارم. در حقیقت، تقریباً مطمئنم که هرگز روبه‌رو نشدم.»

مانستر نمی‌دانست او درباره‌ی چی صحبت می‌کند و برایش اهمیتی هم نداشت.

«خانم، نمی‌دونم شما دارید اینجا چی کار می‌کنید و واقعاً هم نمی‌خوام بدونم. اگه بذارید برم، قول می‌دم دهنم رو بسته نگه دارم، برم خونه و هرگز دوباره به این چیزها فکر نکنم.»

لوتوس شانه‌هایش را بالا انداخت: «دلم می‌خواست می‌تونستم بهت اعتماد کنم. واقعاً دلم می‌خواست. ولی همه‌چی در حال حاضر خیلی شکننده‌تر از اینه که بشه. فکر کنم بیست هزار سال پیش بود، حالا کمی بیشتر یا کمتر، که فکر کردم جزئیات ارزش به زحمت انداختن ندارن و در آخر برای سهل‌انگاریم، داخل یه آتش‌فشان پرتاب شدم. بذار بهت بگم آقای دیونیسوس، هیچ چیزی مثل باز کردن راهت با چنگ و دندون از میان دریایی از گدازه‌ی مذاب نمی‌تونه به تو یادآوری کنه که حواست به جزئیات باشه.»

مانستر سعی کرد بفهمد او جدی است یا نه. اگر داشت شوخی می‌کرد، واقعاً در بی‌حالت نگه داشتن صورتش ماهر بود.

او پرسید: «تو الهه‌ای چیزی هستی؟»

لوتوس خندید: «اوه، خدایان من، نه. از کی تا حالا خدایان به امور مخلوقات فانی اهمیت می‌دن؟ اونها خیلی وقت پیش از این جهان صرف‌نظر کردن، وقتی فهمیدن که اموراتش ارزش مبارزه نداره. نه، من فقط حافظ سنگ هستم و کاری رو که برای حفظ نظم لازمه انجام می‌دم.»

او سنگ را مقابل مانستر نگه داشت و کمی آن را تکان داد. بعد چند بار روی آن کوبید و آن را کنار گوشش نگه داشت و تکان داد.

لوتوس در حالی که اتاق را ترک و در را پشت سرش قفل می‌کرد دوباره گفت: «قطعاً بسیار معماگونه‌ست.»

مانستر به این نتیجه رسید که لوتوس دیوانه است؛ دیوانه‌ای که قدرت جادویی ویرانگری در اختیار دارد، ولی باز هم یک دیوانه. این فقط او را بیشتر نگران کرد.

وقتی لوتوس وارد آشپزخانه شد، جودی با چشمان بی‌نور به بالا نگاهی انداخت و گفت: «سلام.»

لوتوس سنگ را سر جایش، کنار ظرفشویی آشپزخانه گذاشت و گفت: «سلام. حالت چگونه عزیزم؟»

جودی گفت: «مثل هلو.» او واقعاً منظورش همین بود: «این چای عالیه! واقعاً واقعاً عالیه!» یک جرعه طولانی نوشید و یکی دیگر برای خودش ریخت: «منظورم اینه که وای! شما باید این رو توی بطری بریزید و بفروشید. پولدار می‌شید.»

- ممنونم. تو واقعاً مهربونی.

لوتوس کنار میز به جودی ملحق شد و برای خودش یک فنجان چای ریخت. تأثیر تسکین‌بخش چای به آن شکلی که روی جودی، که حتی الان هم ظرفیت ذهنی یک شلغم یک هفته‌ای را داشت، اثر می‌گذاشت، روی او اثر نداشت.

- جودی، یه چیزی رو به من بگو. حقیقت رابطه‌تو با مانستر چیه؟

جودی صورتش را با اخمی بچگانه درهم کشید و گفت: «اون یه احمقه، و بدجنسه.»

- پس از اون خوش نمی‌یاد؟

جودی ادای این را در آورد که انگشتش را در گلویش فرو کرده و صدای بالا آوردن درآورد. بعد ریز ریز خندید. لوتوس از سنگ پرسید: «اون مرد نابهنجاریه؟ همون چیزی که از من پنهانش می‌کردی؟ یه انسان کوچیک؟ متوجه هستی که چقدر راحت می‌تونم همین الان اون رو بکشم.»

سنگ را ناز کرد و سنگ لرزید.

لوتوس گفت: «اوه، باشه، پس به بازیت ادامه بده. ما قبلاً هزار دفعه این روند رو طی کردیم و نتیجه همیشه یکی بوده. ولی شاید این تناوب، هیجان کار رو کمی بالا ببره.»

جودی پرسید: «اون چیه؟»

- هیچی عزیزم. من رو می‌بخشی، یه کاری هست که باید انجام بدم.

جودی بیش از آن درگیر خیره شدن به دستش بود که متوجه بشود لوتوس چهار دقیقه پیش از آنجا رفته است. جودی به نوشیدن چای ادامه داد. هر فنجان طعم بی‌نظیرتری از فنجان قبل داشت و همه‌چیز جذاب‌تر به نظر می‌رسید. او بیست دقیقه به یک نقطه قرمز روی رومیزی خیره شد و فکر کرد که آیا بخشی از طرح است یا یک لکه. متوجه هیچ چیز دیگری نبود، از جمله هیولای کوچک پشمالویی که از میان در گربه‌رو وارد آشپزخانه شد.

در یک نگاه سطحی، او به راحتی با یک گربه دیگر اشتباه گرفته می‌شد، کمی تپل‌تر از معمول و بدون دم بود. گوش‌هایش هم بزرگ‌تر بود، و اگر کسی به باقی جزئیات توجه می‌کرد، ممکن بود متوجه شود که مخلوق صورتی بیشتر روباه گونه بود و صاف می‌ایستاد و با اینکه تمایل داشت هنگام راه رفتن خودش را با سرپنجه‌اش استوار کند، روی پاهای عقبش می‌ایستاد.

ولی هیچ کس واقعاً متوجه نمی شد، چون قرار نبود هیچ کس متوجه شود. او فقط یک گربه سان دیگر در خانه ای پر از گربه بود.

مخلوق روی میز پرید و بالاخره توجه جودی را به خودش جلب کرد.
جودی گفت: «سلام.» و سرش را با هر هجای اغراق شده بالا پایین کرد.
مخلوق در حالی که قوری را از روی میز پایین می انداخت، مانند میمون جیغ جیغ کرد: «سلام، سلام، سلام.»
جودی گفت: «این کار خوبی نبود!»

حیوان در حال جیغ کشیدن به فنجان جودی لگد زد و فنجان روی زمین افتاد و خرد شد.
پندراگون و گربه ها همه سرشان را به سمت این متجاوز عجیب بلند کردند، ولی تا آن زمان دیگر او با نرمشی فوق العاده، مانند یک نواری محو قرمز کرک دار، از اتاق خارج شده بود.

مخلوق صورت روباهی وارد اتاق نشیمن شد، جایی که فردیناند خودش را با یک جدول سرگرم کرده بود و اد داشت کتاب قلعه حیوانات را می خواند.

فردیناند خودکارش را پایین گذاشت و به جدول خیره شد. خیلی در حل جدول خوب نبود، ولی کار دیگری برای انجام دادن در خانه خانم لوتوس نبود.

او بالاخره از اد پرسید: «کلمه چهار حرفی برای یک جزء استخوان چیه؟»
اد گفت: «سفید.»

- این یه رنگه، نه عنصر.

اد کتابش را ورق زد و با حواس پرتی گفت: «کلسیم؟»
فردیناند خیلی سریع محاسبه کرد: «اون پنج حرفه.»
اد گفت: «واقعاً؟»

فردیناند غرغر کرد. نمی دانست اصلاً برای چه پرسیده است. اد هرگز در جدول کلمات متقاطع کمک رسان نبود. در خفا آرزو داشت که خانم لوتوس یک تلویزیون بخرد، ولی لوتوس در برابر این آرزو تزلزل ناپذیر بود. او انتخاب های زیادی برای فردیناند باقی نگذاشته بود. فردیناند نمی توانست مانند اد یک کتاب را دوباره و دوباره بخواند.

فردیناند دستش را به سمت خودکارش دراز کرد. خودکار رفته بود. به اطراف و روی زمین نگاهی انداخت، فایده ای نداشت. ایستاد و صندلی را روی سرش بلند کرد.

اد پرسید: «چی شده؟»

فردیناند گفت: «خودکارم رو گم کردم.»

- تو آشپزخانه باز هم خودکار هست. یه کشو پر از خودکار داریم.

- این خودکار شانس من بود.

اد پرسید: «تواز کی تا حالا خودکار شانس داری؟»

«از همین الان.» فردیناند صندلی را انداخت و خُرخر کرد: «من یک سوم این جدول رو حل کردم و این یعنی خودکار خوش شانس می‌یاره.»

- خانم لوتوس می‌گن ما خودمون شانس رو می‌سازیم.

فردیناند آدامسش را باد کرد و آن را دوباره به درون مکید: «خانم لوتوس خیلی چیزها می‌گه.»

اد پرسید: «خب، نمی‌تونی یه خودکار شانس جدید پیدا کنی؟»

فردیناند یک توده آدامس را به درون سطل آشغال کنارش تف کرد و چند تا آدامس تازه در دهانش گذاشت.

- این جووری کار نمی‌کنه. تو همین جور یهویی خودکار شانس پیدا نمی‌کنی. این طور نیست که به فروشگاه خودکار شانس بری و یه مشت بخری.

اد گفت: «مطمئنم اگه از خانم لوتوس بخواهی، ایشون می‌تونن یه دونه برات درست کنن. ایشون می‌دونن چطور این کارها رو بکنن.»

- من یه خودکار جادویی نمی‌خوام.

اد به اندازه‌ای کتابش را پایین آورد که بتواند از بالای آن به او نگاه کند. «فرقش چیه؟»

فردیناند گفت: «هرکسی می‌تونه یه خودکار جادویی داشته باشه، ولی خودکارهای شانس خیلی کمیاب‌تر هستن.»

اد یک لحظه درباره این حرف فکر کرد. منطق آن را درک نمی‌کرد، ولی خب او کلاً به ندرت منطق چیزی را درک می‌کرد. اد از آن نوع موجودات منطقی نبود. او این را با خلق و خوی شادش جبران می‌کرد.

او گفت: «فهمیدم. ما می‌تونیم به آشپزخانه بریم و باقی خودکارها رو امتحان کنیم. مطمئنم یکی از اونها خوش شانس می‌یاره.»

این فکر به نظر فردیناند مزخرف بود، ولی وسوسه شده بود: «چطور اون رو پیدا کنیم؟»

اد گفت: «من می‌تونم به یه عدد بین یک و ده فکر کنم، دونه دونه خودکارها رو برمی‌داریم و تو یه عدد می‌نویسی، و اولین خودکاری که عددش با عددی که من فکر کردم یکی باشه، باید خودکار شانس باشه.»

فردیناند با سر تأیید کرد: «فکر بدی نیست.»

اد بالا پرید و کتابش را به کناری انداخت: «ایول! خوش می‌گذره! فکر کنم عدد نه رو انتخاب کنم. عدد خوبیه.»

فردیناند گفت: «نباید قبلش به من بگی عدد چیه.»

- ببخشید. باشه، خب پس نه نیست. بین تمام عددهایی که ممکنه باشه، مطمئناً نه نخواهد بود. قطعاً نیست.

- عدد نه هست، مگه نه؟

- وای، عالی بود. مطمئنی که اصلاً به خودکار شانس احتیاج داری؟

در همین حال، مخلوق صورت‌روباه، درحالی که خودکار شانس فردیناند را محکم در دستش گرفته بود، از مخفیگاهش در زیر میبل به بیرون سر خورد و از پله‌ها بالا دوید. او به طور ذاتی دزدکی راه می‌رفت، در نتیجه هیچ صدایی ایجاد نکرد. نه اینکه مجبور باشد با هیچ نگهبانی رودررو شود. فقط گریه‌ها و آنها بیش از این درگیر نگرانی‌های خودشان (غالباً چرت زدن و تمیز کردن خودشان) بودند که بخواهند به حیوانی پشمالوتر از خودشان که در راهروهای خانه می‌گردد توجه نشان بدهند.

مخلوق با بوییدن و استفاده از حس قوی بویایی‌اش راهش را به سمت هدفش پیدا کرد. یک در توجهِش را جلب کرد و چند لحظه چسباندن بینی‌اش به زیر دستگیره در تأیید کرد کسی را که به دنبالش می‌گشته پیدا کرده است. او با یک پرش از دستگیره آویزان شد. بعد پاهایش را از هم باز کرد و کل بدنش را پیچاند تا دستگیره را بچرخاند. افسون محافظ فقط در را از داخل قفل نگه می‌داشت، پس در به راحتی باز شد. مخلوق از روی در پایین پرید و در به آهستگی چرخید و دوباره بسته شد.

مانستر وسط پوشیدن شلوار جدیدش بود. او به سمت در پرید و روی لنگه شلواری که هنوز به پایش نکرده بود، سکندری خورد. ممکن بود که هنوز هم بتواند خودش را به در برساند، فقط اینکه حیوان صورت‌روباه درست زیر پای او دوید.

مانستر درست یک لحظه دیر رسید و در با صدای ترق بسته شد.

- عوضی.

روی پشتش چرخید و به سقف خیره شد. در حالی که پیراهنی که دکمه‌هایش باز و یک سایز برایش کوچک بود و شلواری را که تا نیمه به پایش کرده بود، به تن داشت.

جن کوچولو روی سینه او آمد و جیغ جیغ کنان خودکار شانس فردیناند را به سمت او گرفت. مانستر خودکار را گرفت: «مرسی. این درست همون چیزیه که بهش احتیاج داشتم.»

جن کوچولو دم تپش را تکان داد و دوبار چانه او را لیس زد. پرید روی کمد کنار تخت، سینی را پشت و رو کرد و غذاها را به هوا انداخت تا روی زمین فرود بیایند.

مانستر گفت: «لازم نبود این کار رو بکنی. نمی خواستم اونها رو بخورم.»

مخلوق جیرجیر کرد و بعد با لگد کردن ساندویچ ها و ادرار کردن روی کلوچه ها، از این امر کاملاً مطمئن شد.

مانستر نشست روی آن گوشه از تخت که با آبجو و ادرار جن کوچولو خیس نشده بود. مخلوق که به نظر می رسید نقشه اش را به انجام رسانده باشد، تمام علاقه اش را به مانستر از دست داد و خودش را با پاره کردن بالشت سرگرم کرد.

مانستر خودکاری را که در دست داشت بررسی کرد. درک اینکه ماجرا از چه قرار است سخت نبود. ناخودآگاه جودی باز هم فعال شده بود. او حتماً جن کوچولو را احضار کرده و به او دستور داده بود که برای فرار، یک ابزار نوشتن برایش بیاورد.

این یک ذره هم معنی نمی داد. یک لحظه جودی می خواست او را بکشد. لحظه بعد دنبال مانستر می گشت تا بیاید و او را نجات بدهد. او حتی نمی دانست چرا جودی به او نیاز دارد. او قدرت داشت که انواع مخلوقات مخفی را احضار کند، احتمالاً محدودیت هایی هم وجود داشت. ولی اگر او می توانست ارتشی از گابورچندها، کابوس فیل دریایی اینوییتی، اسب های بالدار و کرم های بنفش را احضار کند، پس باید می توانست به آسانی، تنهایی هم فرار کند. اگر او می خواست یک گونه مخفی را برای نجات او بفرستد، چرا یک جن کوچک را با یک خودکار فرستاده بود، وقتی یک اژدها هم به همان خوبی کار می کرد؟ چرا خودش را با این کاری که فکر زیادی هم پشتش نبود، به دردسر انداخته بود؟

نه، باید مفهومی فراتر از این برنامه ریزی های بدون تأثیر ناخودآگاه جودی باشد. باید شد که او به اندازه کافی باهوش نبود که اینها را حل کند.

کوتوله سرش را از میان توده پراطرافش بیرون کشید. او نیمی پارس و نیمی خرخر کرد.

- فکر نمی کنم تو درباره اتفاقی که اینجا داره می افته نظری داشته باشی؟

کوتوله عطسه کرد و دوباره به سراغ بالشت رفت.

- آره، فکر نمی کردم.

هر چیزی به نوبت. او اول باید از اینجا خارج می شد و حالا که یک خودکار داشت، شانسی برای فرار هم داشت. جادویش خیلی خوب نبود، ولی آن قدر با افسون های محدودسازی سروکار داشت که بداند چطور با آنها مقابله کند.

مطمئن بود که اتاق با افسونی معمولی که باعث می شد در از داخل قفل شود، جادو شده بود.

وقتی داشت تنوری رون پایه را مرور می کرد، چند بار دکمه خودکار را زد. نمادی که در را باز می کرد به یاد آورد. ولی

میزان موفقیت نماد تا حد زیادی به نوع جادویی که لوتوس برای سحر کردن اتاق استفاده کرده بود، بستگی داشت. اگر او از ورد استفاده کرده بود، پس مشکلی نبود. ولی اگر از یک افسون نوشتار باستانی استفاده کرده بود، قضیه پیچیده‌تر می‌شد. جادوهای نوشتاری قوی‌تر از جادوهای کلامی بودند، و جادوهای کلامی در گذر زمان کارایی خود را از دست می‌دادند، در حالی که جادوهای نوشتاری با گذر زمان قوی‌تر می‌شدند.

کیمیای کمی پیچیده‌تر بود. او آن قدر کیمیایگری می‌دانست که در صورتی که یک بال هارپی^{۶۸} و یک در بطری داشته باشد، بتواند از آب لوله‌کشی آبجو سبک بسازد. ولی او معمولاً نوشداروها و پودرهایش را، مانند باقی افراد در این دوره و زمان، به سادگی خریداری می‌کرد. کی برای آن همه مخلوط کردن و دم کردن وقت دارد؟

آخرین تلاش جدی‌اش برای کیمیایگری را به یاد آورد؛ از طریق ایمیل یک بسته گورزاد خودتان را بسازید سفارش داد. روی بسته نوشته شده بود: آن قدر آسان که حتی یک کودک هم می‌تواند انجامش بدهد! مواد لازم را با هم ترکیب کرد، ترکیب را در قالب ریخت و نتیجه را داخل ماکروفر گذاشت. درست همان‌طور که دستورالعمل گفته بود. به جای یک شیطان یاری‌رسان کوچک، با یک هیولای بیست و دو کیلویی خانه‌خواب‌کن روبه‌رو شد. هیولا نه فقط ماکروفر، مخلوط‌کن و بیشتر بشقاب‌هایش را تخریب کرد، قبل از اینکه به خمیر تبدیل شود، نزدیک بود سر مانستر را نیز قورت بدهد. یک ماه بعد، او حبایی را که پودر تاجریزی در آن بود و از بسته بیرون افتاده و زیر میز سر خورده بود پیدا کرد. پس از آن، کیمیایگری را به عهده حرفه‌ای‌ها گذاشت. به هر حال، قیمت سنگ کیمیا در این روزها بیداد می‌کرد.

مانستر به در نزدیک شد. یک رون خنثی‌کننده ساده آسان‌ترین چیز بود. این احتمالاً کار نمی‌کرد، ولی او دست‌کم می‌توانست با موارد اولیه شروع کند. خودکار را روی در گذاشت. موجی از نیرو موهای دستش را صاف کرد. ضربه الکتریسیته، خودکار را با چنان نیرویی از دستش به بیرون پرت کرد که خودکار در دیوار روبه‌رو فرو رفت. بازویش بی‌حس شد.

عقب کشید. دستش شل کنار بدنش آویزان بود. تلاش کرد آن را تکان بدهد و موفق شد شستش را وول بدهد. این تمامش بود.

جن کوچک روی لبه تخت پرید و پرسشگرانه غرید.

مانستر گفت: «این از نقشه الف.»

مانستر خودکار را از دیوار بیرون کشید. خودکار شکست. دستمالی برداشت و از آن برای پاک کردن جوهر از پشت دستش استفاده کرد. دستمال کمی نکرد.

«فکر نکنم به خودکار دیگه جایی قایم کرده باشی؟» جن جیغ جیغ کرد.

- درست فکر می کردم.

مانستر همان طور که منتظر بود احساس به بازویش برگردد در اتاق قدم زد.

انتظار نداشت که بتواند فرار کند، ولی از اینکه به این راحتی شکست خورده بود ناامید شده بود. افسون های محدودسازی بخشی از شغل او بودند. ولی مهم نبود افسونگر چقدر قوی بود، هیچ افسونی بدون خطا نبود. ولی حالا او اینجا، مانند یک ترول در اتاق گیر افتاده بود و هیچ نقشه ای نداشت. خیلی بد شد که چستر اینجا نبود. برای او آسان بود که بدن صافش را از زیر در رد و در را از سمت دیگر باز کند. ولی تا وقتی داخل این اتاق، و شاید در کل این خانه، بود نمی توانست چستر را احضار کند.

اگر فقط اتاق بود که در کارها مداخله می کرد، شاید مانستر شانس داشت. او متوجه شد که چیزی برای از دست دادن ندارد. تا اندازه ای که جرأت می کرد بدون دست زدن به در نزدیک شد و گوش داد. جن کوچولو یورتمه کنان کنارش آمد و با او گوش داد.

همه جا ساکت بود.

احتمالاً هیچ محافظی آنجا نگذاشته بودند. محض اطمینان چند دقیقه دیگر هم گوش داد و دنبال سایه هایی که مانع عبور نور از زیر در می شدند گشت. همه جا امن به نظر می رسید.

مانستر بدن چستر را صاف کرد و بسیار با احتیاط آن را از زیر در سر داد.

زمزمه کرد: «چستر، بیا چستر. بیا.»

جن نزدیک مانستر پرید و گوش او را لیسید. مانستر او را عقب زد.

«چستر، قضیه ضروریه.» او هنوز پیغام «در دسترس نبودن» را هم دریافت نکرده بود، پس یا افسونی که چستر را دور نگه می داشت فعال بود یا گنوم داشت به حرف او فکر می کرد. یا اینکه او کلاً ارتباط را قطع کرده بود.

مانستر خطر کرد و صدایش را بالا برد. «چستر! لعنتی، من بهت احتیاج دارم. باشه، باشه. اقرار می کنم! بهت احتیاج دارم! بدون تو وضعیتم افتضاح می شه و این اولین دفعه نیست. تو سلاح مخفی منی، همکاری. گندش بززن، تو از من باهوش تری و ما جفتمون این رو می دونیم. پس بیا و...»

در باز شد. چستر سرش را به داخل اتاق آورد.

«مانستر، تویی؟ فکر می کردم که صدات رو...» مانستر راهرو را بررسی کرد و بعد چستر را به داخل اتاق کشید و تقریباً در را به هم کوبید، ولی بعد با پایش آن را باز نگه داشت. تا زمانی که در باز بود، افسون محدودسازی غیرفعال بود.

چستر پرسید: «تو چهارخونه رو با راه راه پوشیدی؟»

مانستر گفت: «این مهم نیست.»

چستر پرسید: «اینجا چه خبره؟ ما کجا هستیم؟ و تو چی داشتی می گفتی؟ من متوجه هیچ کدوم از حرف ها نشدم.»

مانستر گفت: «هیچی. هیچی نبود.»

نوزده

جن نوک انگشتان چستر را بویید. بعد یکی از انگشت‌ها را لیس زد.

چستر دستش را به سمت بالا تا کرد و آرام روی بینی مخلوق زد: «مواظب باش. این بدن جدیده. نمی‌خوام همین اول کار خیس بشه. چرایه جن اینجاست؟»

مانستر جواب داد: «جودی فرستادش.»

- چرا اون باید یه جن کوچیک برات بفرسته؟

- باید از خودش بپرسی. من از جن پرسیدم، ولی دلش نمی‌خواست جواب بده. وقتی از اینجا رفتیم بیرون به اندازه کافی وقت داریم که این مسائل رو حل کنیم.

چستر پرسید: «نباید اول از جودی بپرسیم؟»

- اون می‌خواد همین‌جا بمونه.

- واقعاً؟ از دیدگاه من، اون تو رو به اینجا آورده تا کمکش کنی فرار کنه، حتی اگه در حال حاضر به صورت خودآگاه از این مطلب آگاه نباشه.

- آره، و بعد وقتی خواستم کمکش کنم من رو کتک زد. پس گندش بزنی. اگه اون نمی‌خواد نجاتش بدم، منم وقتم رو با تلاش برای نجاتش تلف نمی‌کنم.

- نمی‌دونم. مطمئن نیستم که حق انتخابی داشته باشی. حتی اگه بتوانی بدون اون فرار کنی، چه چیزی مانع می‌شه که یه کرم بنفش عظیم‌الجثه دیگه یا یه مخلوق مخفی دیگه برای بازیابی تو نفرسته؟

- چون من بهش گفتم نفرسته.

- چون این کار، همون‌طور که سر گایورچندها جواب داده، اینجا هم جواب می‌ده.

مانستر شنید که کسی در راهرو نزدیک می‌شود. انگشتش را روی لبش گذاشت و در را بست، ولی دستگیره را در حالت باز نگه داشت تا چفت سرجایش قرار نگیرد. آن شخص رد شد و به مسیرش ادامه داد.

قبل از اینکه هر کدام از آنها جرأت کند حرفی بزند، چستر سرش را از زیر در بیرون برد تا مطمئن شود آن شخص واقعاً رفته است.

مانستر گفت: «باشه، گندش بزنی. تو درست می‌گی. احتمالاً هوشمندانه‌تره که وقتی می‌ریم، جودی رو هم ببریم.»

نقشه اولیه‌اش این بود که چستر سریع محل را بررسی کند و بعد آنها به سرعت از در ورودی خارج بشوند. بردن جودی همراه خودشان به معنی خطر بیشتر بود. مانستر بدون رونهایش شانس زیادی نداشت. او چستر را فرستاد تا

منطقه را دیدبانی و کمی تدارکات فراهم کند. مانستر کنار در نشست و سر جن را خاراند. گنوم کاغذی، درست زمانی که مانستر مطمئن شد چستر گیر افتاده است، بازگشت. او به مانستر یک دفترچه یادداشت و دو خودکار سیاه داد.

مانستر سریع لوازم را بررسی کرد: «چرا این قدر معطل کردی؟ فقط شش تا برگه روی این دفترچه باقی مونده. و من خودکار سبز خواسته بودم.»

- این تنها چیزی بود که تونستم پیدا کنم. قابلیت رو نداشت.

- آره، آره، مرسی. دستگیره رو نگه دار تا من این رو حاضر می کنم.

چستر با خودنمایی ریاکارانه ای گفت: «من برای خدمت به تو زنده ام.»

مانستر چند رون را از حفظ کشید. چیز پیچیده ای نبود. بدون دیکشنری اش هر چیزی که فراتر از افسون های اولیه بود، قطعاً نتیجه معکوس می داد. مانستر بدون اضافه کردن شرمندگی ترکاندن دستش هم به اندازه کافی مشکل داشت. رون های شوخی خرکی که قبلاً یاد گرفته بود، تنها چیزهایی بودند که می توانست به یاد بیاورد. او سال ها پیش از آنها استفاده کرده بود، ولی هنوز هم با قدرت در ذهنش مانده بودند. جادوی ساده، از هر چیزی اعصاب خردکن تر بود. ولی بدون دیکشنری اش، این نهایت مهمانش بود.

چستر گفت: «گربه های زیادی اینجا هستند. دو زن در اتاق مطالعه نشسته اند. اتاق، پایین پله ها، سمت چپ.»

- و پیرزن؟

- ندیدمش.

- همه جا رو نگاه کردی؟

چستر گفت: «زیرزمین رو بررسی نکردم.»

«شاید اونجا باشه. یا شایدم از خونه خارج شده.» مانستر امیدوار بود که این طور باشد.

پیرزن خل بود، ولی قدرت زیادی داشت. مانستر ترجیح می داد با او درگیر نشود.

چستر گفت: «جودی داخل آشپزخونه ست. فکر کنم بتونیم اون رو بگیریم و از در پشتی خارج بشیم. اگه بی صدا بری احتمالاً بتونی از کنار زن ها هم بگذری.»

مانستر رون ها را کشید و آنها را با دقت تا کرد و در جیب هایش گذاشت؛ یکی را در جیب پیراهنش و باقی را در جیب های دیگر گذاشت. او برگه سوم را محاله کرد و در مشتش نگه داشت. چند دقیقه زمان گذاشت و تمام جیب ها را در ذهنش حفظ کرد. در گیر و دار فرار، فرصتی برای یادآوری نبود.

چستر گفت: «فکر کنم به جودی دارو خورونده باشن. کمی گیج رفتار می کنه.»

- اون همیشه گیج رفتار می کنه.

- نقشه چیه؟

- ما می دویم پایین، جودی رو می گیریم و در می ریم.

- متوجه هستی که نقشه پر جزئیات سه مرحله داره و دو مرحله اش وابسته به دویده؟

مانستر گفت: «انتقاد کردن راحتیه. نمی بینم که تو نقشه بهتری داشته باشی.»

چستر تأیید کرد: «نکته خوبیه. بیا انجامش بدیم.»

مانستر و چستر وارد راهرو شدند و با بیشترین سرعتی که می توانستند بدون ایجاد سروصدا حرکت کنند، به سمت پله ها رفتند. جن در سکوت پشت آنها حرکت می کرد. مانستر روی نرده پلکان دولا شد و پایین پله ها را بررسی کرد. هیچ کس آنجا نبود و در ورودی بدون محافظ مانده بود. به دو از آن خارج شدن راحت بود، ولی او باید اول جودی را پیدا می کرد. فاصله گذرگاه تا ورودی را تخمین زد. پهنای آن حدود پنج متر بود. اگر خوش شانس بود، می توانست بدون دیده شدن از کنار آن رد شود.

چیزی پشت سرش میو کرد.

گره های زیادی در خانه بودند. آنها در راهروها و پله ها ردیف شده بودند، ولی آن قدر ساکت و محجوب بودند که به راحتی فراموش می شد که آنها هم آنجا هستند. شنیدن صدای یک گربه سان مانستر را متعجب کرد.

مانستر برگشت و با پندراگون روبه رو شد.

گربه دوباره میو کرد.

- هیسسسس، پیشی.

مانستر سر گربه را خاراند.

جن به پندراگون غرید. گربه پشتش را خم کرد و پندراگون و جن دور همدیگر چرخیدند و سروصدا راه انداختند. مانستر سعی کرد آنها را ساکت کند. سعی کرد قبل از اینکه دعوا شروع بشود، جن را بگیرد و نزدیک بود با انفجار آتش پندراگون کباب شود. مانستر به عقب پرید و روی آستین دودآلودش کوبید. بعد اتفاقی، دم یک گربه دیگر را لگد کرد و گربه مانند یک شیر غرید. بعد سکندری خورد و با پایش به یک گربه دیگر کوبید. این یکی صدای گاز از خودش درآورد. در نهایت پایش به لبه پله ها گیر کرد و از روی پلکان به پایین غلتید و تمام گربه ها را، جیغ کشان و زوزه کشان، به همه طرف پراکنده کرد. سقوط او با برخوردش به یک میز کوچک، انداختن یک گلدان و خرد کردن آن به پایان رسید.

غوغای کشتی گرفتن یک گربهٔ نفس‌آتشین با یک جن کوچک بالای پله‌ها، که با گلوله‌های آتشین و جیغ همراه بود، هرگونه شانس مخفیانه رفتن را از بین برد.

دید مانستر درست لحظه‌ای که یک دست عظیم گلویش را گرفت، واضح شد. دست، نای او را فشرد و او را از روی زمین بلند کرد.

فردیناند گفت: «تو قرار نیست اینجا باشی، مگه نه؟»

مانستر با مشت به او زد، بدون اینکه هیچ تأثیر قابل توجهی داشته باشد.

فردیناند از اد پرسید: «فراموش کردم، اجازه داشتیم اون رو بکشیم؟»

- فکر نمی‌کنم.

فردیناند آدامسش را باد کرد: «فکر کنم فقط خفه‌اش بکنم.»

مانستر رون افسونی را که در دست راستش نگه داشته بود روی بازوی او کوبید. فردیناند او را رها کرد، تلوتلوخوران عقب رفت و اد را به کناری پرتاب کرد.

فردیناند پرسید: «با من چی کار کردی؟»

مانستر جواب داد: «سرگیجه‌آنی.»

«تو عوض...» فردیناند مشتش را به سمت او پرتاب کرد، ولی مانستر به راحتی جا خالی داد. او روی زمین افتاد و تقلا کرد تا بلند شود.

اد به زانوی مانستر لگد زد و او افتاد. بعد پایش را تا بالای سرش بالا برد و آماده شد تا با نیروی استخوان‌شکنی آن را روی مانستر بکوبد.

چستر، به شکل یک اختاپوس کاغذی، خودش را روی اد انداخت و بازوهایش را دور سر او پیچید. پای اد، در حالی که دور اتاق می‌چرخید، در یک سانتی‌متری صورت مانستر فرود آمد.

مانستر یک سحر دیگر از جیبش بیرون آورد و آن را در مشتش له کرد.

- چستر، برو عقب.

گنوم خودش را به شکل یک پرنده تا کرد و در حینی که مانستر رون را به سمت اد پرتاب کرد، پروازکنان دور شد. رون به سینه‌اد خورد و برگشت. اد با پای راستش لگد پراند و پایش با فاصله کمی از مقابل دنده‌های مانستر رد شد. وقتی اد جلو آمد تا به حملاتش ادامه بدهد، مانستر خودش را به دیوار چسباند، ولی بعد اد متوجه شد که پای راستش به زمین چسبیده است.

او گفت: «این انصاف نیست!»

مانستر جیبش را گشت و یک افسون دیگر پیدا کرد. او افسون را به شکل توپ مچاله کرد و با آن به اد زد. به محض خوردن رون به اد، او مانند یک وزغ شروع کرد به درآوردن صدای وک وک. این سحر واقعاً کار خاصی در محدود کردن اد نکرد، ولی باعث شادی مانستر شد.

در حالی که اد به وک وک کردن و فردیناند به دست و پا زدن روی زمین ادامه می دادند، مانستر راهش را از دور لبه های اتاق ادامه داد تا از دسترس آنها دور بماند. اد آن قدر روی زمین می ماند تا اینکه یا دماغش را لمس کند یا شاهزاده ای زیبارو از راه برسد و... مانستر فکر کرد که راه حل دماغ محتمل تر است. در هر صورت، او تا مدتی سر راه مانستر سبز نمی شد.

جن که دهانش پر از پشم قرمز بود، مقابل مانستر پرید.

- برنده شدی؟

او پارس کرد و دم کوچکش را تکان داد.

چستر گفت: «آشپزخونه از این طرفه.»

مانستر گفت: «خیلی هم سخت نبود.»

چستر گفت: «تخم مرغ هات رو نشمر. تو خوش شانس بودی.»

مانستر نمی توانست با این حرف مخالفت کند.

فردیناند و اد خطرناک، بودند، ولی او آماده بود. اگر لوتوس هنوز داخل خانه بود، احتمالاً ترتیب مانستر و جادوی ضعیفش را می داد، که باز هم دلیل دیگری بود که باید زودتر از آنجا خارج شوند.

جادوی در آشپزخانه بود. او با ورود مانستر سرش را بلند کرد. «سلام، چطوری؟ کمی چای می خوای؟»

یک فنجان و نعلبکی را بالا نگه داشت. مانستر آنها را کنار زد.

جادوی گفت: «یه نه ممنون، کفایت می کرد.»

مانستر گفت: «بیا بریم.» و سعی کرد او را از صندلی بیرون بکشد، ولی جادوی مقاومت کرد و پرسید: «عجله ات برای چیه؟ بشین. یه کم چای بنوش.»

«من هیچ جور چایی نمی خوام.» مانستر فنجان را از روی میز پایین انداخت.

جادوی ایستاد. «چرا مردم همه اش همین کار رو می کنن؟ حالا باید یه فنجان دیگه پیدا کنم.»

جن خودش را روی پیشخان آشپزخانه کشاند. بعد در حالی که سعی می کرد سنگ کنار ظرفشویی را بلند کند، جیغ جیغ کرد و زوزه کشید.

جودی گفت: «فکر نمی‌کنم خانم لوتوس بخوان تو به اون دست بزنی.»

مانستر یک رون روی پیشانی جودی چسباند. بدن جودی شل شد و توی بغل مانستر افتاد.

کاغذ چسب‌دار نبود، پس مانستر مجبور شد آن را سر جایش نگه دارد. او جودی را آرام روی زمین گذاشت و افسون را روی پیشانی‌اش نگه داشت.

- چستر، یه چسبی چیزی پیدا کن.

چستر در حالی که کتوهایش را می‌گشت گفت: «مجبور نیستی رون رو بهش بچسبونی.»

مانستر گفت: «این یه افسون متفاوته. اونها از قوانین مشابه پیروی نمی‌کنن.»

- من نمی‌دونم چطور می‌تونم تمام اینها رو پیگیری کنی.

- نمی‌کنم. به همین دلیله که به دیکشنریم احتیاج دارم. فقط این رو از دوران دانشگاهم یادمه.

جودی، در حال نیشخند زدن، ریز ریز خندید.

مانستر گفت: «از وید ارزون تره.»

چستر گفت: «من شنیدم های شدن با جادو ممکنه خطر ساز باشه.»

مانستر جواب داد: «من هیچ مشکلی باهاش نداشتم. تا اینکه وحشت زدگی اتفاق افتاد. الان دیگه هرگز دست به این چیزها نمی زنم.»

- هرگز؟

- باشه، شاید یه کمی بر اثر ارتباط باهاش های بشم، ولی چاره ای نیست.

- اون قبل از این هم از چای گیج شده بود. فکر خویبه که تأثیرشون رو با هم ترکیب کنیم؟
- نه واقعاً.

مانستر به پایین حال نگاهی انداخت و روند بهبود فردیناند را بررسی کرد. او روی زانویش نشسته بود و سعی می کرد با کشیدن نفس های عمیق تعادلش را به دست بیاورد.

- از چسب خبری نشد؟

- هیچی.

«من نمی تونم این رو نگه دارم.» مانستر با انگشتانش بشکن زد تا توجه جودی را جلب کند و ادامه داد: «هی، حالت چطوره؟ خیلی خوبی، نه؟»

«مثل هلو.» جودی ریز ریز خندید و چشمانش چپ شد.

- اگه می خوای همین جوری احساس هلویی داشته باشی، باید این رو سر جاش نگه داری. می تونی این کار رو بکنی؟
جودی با سر تأیید کرد و مانستر دست او را روی پیشانی اش گذاشت و بعد دستش را ول کرد. جودی رون را سر جایش نگه داشت و وقتی مانستر به او کمک کرد تا بلند شود، مقاومت نکرد.

مانستر پرسید: «ما حالا دیگه می ریم. این کار چطوره؟»

جودی با سر تأیید کرد و چشمانش تقریباً یک دور کامل در کاسه چرخید. مانستر آرام به گونه او کشیده زد: «یالا دیگه. با من باش. نمی تونم تو رو تا بیرون کول کنم.»

جن پارس کرد و به تقلایش با سنگ ادامه داد.

چستر گفت: «فکر کنم اون می خواد ما سنگ رو با خودمون ببریم.»

- خب بگیرش. برام مهم نیست.

چستر سنگ را گرفت و ناگهان فریاد کشید و بدن کاغذی‌اش پُرمرده و صاف شد و شناور روی زمین افتاد. او به آرامی دوباره خودش را به شکل گنوم تا کرد.

- وای، عجب ضربه محکمی.

- چه اتفاقی افتاد؟

- نمی‌دونم. لمس اون با رابط من با این بدن مداخله ایجاد کرد. باید نوعی گودال میان‌بُعدی باشه.

مانستر طوری گفت: «آره، باید همچین چیزی باشه.» که انگار متوجه چیزی که چستر گفت شده است. بعد ادامه داد: «پس ولش کن.»

جن پاچه شلوار مانستر را گرفت و در حالی که جیغ جیغ و پارس می‌کرد آن را کشید.
- باشه، باشه.

مانستر جودی را رها کرد. جودی موفق شد روی پاهای لرزانش بایستد.

مانستر سنگ را برداشت و آن را زیر بغلش چپاند: «ما واقعاً برای این چیزها وقت نداریم. اون پیر خرفت دیوانه ممکنه هر لحظه از راه...»

«اون متعلق به تو نیست، مرد جوان.» صدای لوتوس بود. او طلسم فردیناند و اد را باطل کرده بود و آنها در چهارچوب در، پشت سرش ایستاده بودند، ولی خطر واقعی خود لوتوس بود.

مانستر یک افسون دیگر از جیبش بیرون آورد و آن را مچاله کرد.

- عقب وایسا. اگه مجبور بشم از این استفاده می‌کنم.

لوتوس لبخند زد: «و این افسون چی کار می‌کنه؟ باعث خارش شدید ما می‌شه؟»

- این آخرین راه منه. یه آتش سوزان راه می‌ندازه.

چستر گفت: «من اگه جای شما بودم، احتیاط می‌کردم خانم. اون کارش با جادو خیلی خوب نیست، ولی در به خاکستر نشانندن مهارت داره.»

جودی دور خودش چرخید و خندید. «به خاکستر نشانندن!»

فردیناند و اد به سمت جلو خیز برداشتند، ولی لوتوس آنها را عقب نگه داشت.

- یکی از نقاط قوت من که بهش افتخار می‌کنم صبرمه، ولی تو اون رو به انتها رسوندی، آقای دیونیسوس. حالا لطف می‌کنی اگه سنگ رو روی زمین بذاری.

چستر گفت: «یه لحظه صبر کن، رئیس. اگه من بودم این کار رو نمی‌...»

لوتوس انگشتانش را به سمت او گرفت و خنجرهای نامرئی چستر را تکه تکه کردند.

- آگه لطف کنید، سنگ رو بدید، آقای دیونیسوس.

مانستر تپه کاغذ رنگی را که زمانی بدن چستر بود بررسی کرد. بعد سنگ را محکم تر گرفت و گفت: «یه لحظه صبر کن. تو از من می ترسی، چون من این رو دارم، مگه نه؟»

لوتوس گفت: «چرا من باید از شخص بی فایده ای مثل تو بترسم؟»

جودی با صدای خُرخرمانندی گفت: «اون یه مغزفندقیه.»

مانستر گفت: «باشه، پس به کارت ادامه بده. من رو نابود کن. من منتظرم.»

لوتوس بدون هیچ گونه شوخ طبعی لبخند زد: «تو از چیزی که فکر می کردم باهوش تری.»
- درسته. هستم.

- فردیناند، اد، می شه لطفاً سنگ رو از تملک آقای دیونیسوس دریارید.

آنها به او نزدیک شدند.

مانستر چشمانش را بست و انفجاری از نور روشن ایجاد کرد. اد و فردیناند عقب کشیدند و رویشان را برگرداندند. آنها چشم هایشان را مالیدند. جودی هم کور شده بود، ولی حواسش قبل از این هم داشت با او بازی می کرد، پس وقتی همه چیز سفید شد و نقاطی مقابل چشمانش رقصیدند، به نظرش عجیب نیامد.

وقتی مانستر نور را ساطع کرد، لوتوس داشت مستقیم به او نگاه می کرد. او اذیت نشده بود. خشنود به نظر نمی رسید، ولی به سمت او هم حرکت نکرد. سنگ او را عقب نگه می داشت. مانستر آن را محکم تر گرفت و به خودش نزدیک کرد.

او هنوز مجبور بود نگران فردیناند و اد باشد. وقتی آنها بهبود پیدا می کردند، برایشان سخت نبود که او را سیاه و کبود کنند و سنگ را بگیرند.

تنها انتخاب او این بود که فرار کند. دست جودی را گرفت و به سرعت از دری که به حیاط پشتی راه داشت بیرون پرید. از پله ها پایین دوید و به سمت حصار حیاط رفت. نقشه این بود که از روی آن بپرد و بعد...

مطمئن نبود. برای بعد از این مرحله نقشه ای نکشیده بود.

سه تا از گنوم های باغ لوتوس، نیزه در دست، میان او و رهایی جهیدند. آنها جیغ کشان حمله کردند. جن روی گنوم پشتاز پرید. مانستر از سنگ برای منحرف کردن نیزه گنوم دوم استفاده کرد، ولی گنوم سوم ران او را زخمی کرد.

- آخ! تو عوضی کوچوو...

با پایش یک گنوم را شوت کرد و با سنگ به دیگری کوبید. هر دو گنوم به آن طرف چمن پرتاب شدند. جن و گنوم پیش‌تاز روی زمین چرخیدند و در مبارزه‌ای خصمانه قفل شدند.

مانستر به پشت سرش و خانه‌نگاهی انداخت. فردیناند و اد سکندری خوران روی ایوان آمدند. آنها تا نیمه‌راه حیاط آمده بودند که مانستر دوباره درخشید. فردیناند آن قدر آینده‌نگری داشت که مستقیم به او نگاه نکند، ولی اد نداشت و کوری‌اش باعث شد که پله سوم را نبیند. روی چمن افتاد و به فردیناند پشت پا زد.

مانستر صبر نکرد تا بابت شانسش به خودش تبریک بگوید. به سمت حصار برگشت. لوتوس و ارتشی از گربه سر راهش ایستاده بودند.

می‌توانست دوباره سعی کند آنها را کور کند، ولی داشت کم‌کم احساس ضعف می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و فقدان حتی یک قطره بزاق در دهانش به او یادآوری کرد که حداکثر دو دفعه دیگر می‌تواند بدرخشد، قبل از اینکه بر اثر کم‌آبی از حال برود. فردیناند، اد، لوتوس، گنوم‌ها و ارتش گربه‌ها مانستر و جودی را محاصره کرده بودند.

لوتوس گفت: «با اینکه کاردانی تو رو تحسین می‌کنم، دیگه وقتش رسیده که این نمایش مسخره رو به پایان برسونیم. شما موافق نیستید، آقای دیونیسوس؟»

مانستر جودی را تکان داد تا توجهش را جلب کند: «چرا یه کاری نمی‌کنی؟ یه اژدهایی یا چیزی احضار کن، بجنب!» دهان جودی از تعجب باز مانده بود: «چییییییی...؟»

حتی اگر جودی روی قدرت احضار گونه‌های مخفی‌اش کنترلی داشت، در حال حاضر بیش از حد مغزش برق دیده بود. از این سمت هیچ کمکی نمی‌رسید.

جودی به سنگ دست زد: «اووووووه، خوشگل‌هههههه.»

رنگ سنگ از سیاه به قرمز تغییر کرد.

خارش دستان مانستر به یک نیش سوزان تبدیل شد. سنگ را رها کرد، یا اینکه سعی کرد آن را رها کند.

سنگ از دستش جدا نمی‌شد.

زمان آهسته شد. آن قدر آهسته که به نظر می‌رسید کاملاً ایستاده است. ولی مانستر متوجه حرکت موجی نرم چمن‌ها شد. او و جودی تحت تأثیر قرار نگرفته بودند، ولی باقی دنیا متوقف شده بود.

مانستر پرسید: «الان چی کار کردی؟»

جودی به پرنده‌ای که در آسمان آویزان مانده بود اشاره کرد و صدای کیوتر درآورد.

لوتوس که تحت تأثیر لغزش زمانی قرار نگرفته بود فریاد زد: «همین الان اون سنگ رو بده به من!»

مانستر از ترس پیرزن جیغ کشید (او بعدها این صدا را انکار می کرد) و با سنگی که در دست داشت به او ضربه زد. سه اتفاق افتاد. دقیقاً در یک زمان نبودند، ولی آن قدر نزدیک بودند که خیلی ها متوجه این نکته نمی شدند. در آن لحظه ای که سنگ با لوتوس تماس پیدا کرد، نیروی ضربه مانستر ده هزار برابر تشدید شد. لوتوس با غرشی رعدآسا، مانند یک ستاره دنباله دار تابناک که آسمان شب را می شکافد، به سمت بالا پرتاب شد. او قبل از اینکه جاذبه سرعتش را تا حدی کم کند که فرود بیاید، از جو رد شد. تا آن زمان دیگر زمین زیر او چرخیده بود و او در جایی میان اقیانوس آرام فرود آمد.

تأثیر دوم یک پیچ و تاب در کالبد شکننده زمان و مکان بود. جودی و مانستر ناپدید شدند.

تأثیر سوم و آخر، بازگشت عادی جریان زمان بود.

جن پیروز روی گنوم شکست خورده ایستاد و زوزه کشید، بعد به تاخت دور و در بوته ها ناپدید شد.

اد پرسید: «الان چه اتفاقی افتاد؟»

فردیناند گفت: «هیچ نظری ندارم.»

لوتوس از پشت آنها گفت: «اونها فرار کردن.»

اد و فردیناند از جایشان پریدند. این بر اثر حضور ناگهانی لوتوس نبود. هر دوی آنها دیگر به آن عادت کرده بودند. این چیزی در صدای لوتوس بود، خصوصیتی که آنها هرگز نشنیده بودند؛ او عصبانی بود.

او همچنین خیس آب بود و ریسمانی از موی خاکستری اش روی صورتش افتاده بود. این نکته ای کوچک و به نظر بی اهمیت بود. ولی اد و فردیناند هرگز یک دانه مویی که از جایش کنده شده باشد در سر لوتوس ندیده بودند.

اد پرسید: «ولی چطور...»

لوتوس جواب داد: «من نمی دونم.»

فردیناند و اد نگاهی ردوبدل کردند.

فردیناند گفت: «شما نمی دونید؟»

لوتوس موی سرگردان را از روی صورتش کنار زد و گفت: «نه، نمی دونم. ولی باور کنید جداً قصد دارم بفهمم.»

بیست

مانستر هرگز تلپورت نکرده بود، ولی شنیده بود که شیوه مزخرفی برای سفر است. از دیدگاه جادویی، کنده شدن از تاروپود مکان و زمان مشکلی نبود. قسمت سخت کار، ارتباط دوباره بود. بدن می خواست بخشی از جهان باقی بماند، آن قدر که خودش را در مکانی که می توان گفت همه جا بود نگه می داشت. بدون یک هدف مناسب افسون تلپورت می توانست شخص را به هر جایی در جهان منتقل کند و هر جایی، مکان بسیار بزرگی بود، آن قدر بزرگ که احتمال اینکه در جایی فرود بیایی که در آن واحد نمیری، معجزه محسوب می شد. علاوه بر اینها، کشیدگی بی نهایت دل پیچاننده بر تک تک سلول های بدن بود، البته آن قدر که ناخوشایند بود دردآور نبود، مانند این بود شش ساعت مدام داخل ماشین سنترفیوج^{۶۹} بمانی.

البته مانستر اینها را فقط شنیده بود.

جابه جایی خودش آن قدر ملایم بود که او حتی تا زمانی که تمام شده بود متوجه آن نشد، مانند این بود که روی سطح جهان چرخیده باشد و بعد به راحتی در سوراخی مانستر شکل فرو رفته باشد که قبل از رسیدن آنها، منتظر، گرم و جاذب، در آنجا بود.

او وقتی متوجه شد سنگ در دستش به یک درد وحشتناک تبدیل شده است، فحش داد و آن را رها کرد. سنگ روی پایش افتاد و وقتی داشت به اطراف لی لی می کرد، روی یک نفر سکندری خورد.

آن شخص جودی بود که بیهوش افتاده بود. نفس می کشید. مانستر گوشش را روی سینه او گذاشت. ضربان قلبش خوب به نظر می رسید. البته او آن قدر بلد نبود که مطمئن باشد. آرام به صورت جودی سیلی زد، ولی جودی بیدار نشد. پلک های جودی را باز و مردمکش را بررسی کرد. مطمئن نبود که دنبال چی است، ولی معمولاً این کار را در تلویزیون انجام می دادند، پس او هم این را امتحان کرد. حدس زد که او خوب به نظر می رسد و فقط بیهوش است.

اطرافش را بررسی کرد. اینجا هر جایی که بود، شبیه جایی به نظر می آمد که یک نفر، یک میناتور^{۷۰} در آن رها کرده باشد. مبلمان پشت و رو شده و شکسته بود. یک سرخس در گلدانی شکسته کنارش افتاده بود. یک سوراخ عظیم درست وسط اتاق بود.

این خانه او بود.

- عوضی...

مانستر لنگان به سمت یخچال رفت و برای آرام کردن گلوی خشک شده اش یک نوشیدنی پیدا کرد. ساعت روی دیوار، نه و نیم را نشان می داد. وضعیت را برآورد کرد، یا سعی کرد برآورد کند. ولی متوجه هیچ کدام از اینها نمی شد.

هیچ کدام از تکه‌ها معنی نمی‌داد. یک زنی بود که می‌توانست موجودات مخفی را احضار و کنترل کند (ولی فقط به صورت ناخودآگاه و نصف و نیمه)، یک لوح سنگی طلسم‌شده و پیرزنی دیوانه با قدرت‌های جادویی قابل تحسین. و مانستر درست وسط تمام اینها گیر کرده بود.

دوباره جودی را بررسی کرد. داشت خُرخر می‌کرد. با پایش به او سیخونک زد. جودی واکنش نشان نداد. جای عجیبی که نوشیده بود و رون کار خودشان را کرده بودند. احتمالاً تلپورت هم کمکی نکرده بود. هیچ کاری نمی‌شد انجام داد، مگر اینکه بگذارد او بخوابد.

مانستر نمی‌دانست که خانه امن است یا نه. لوتوس دنبال آنها می‌گشت، و سنگ. او سنگ را فراموش نکرده بود. سنگ از سفید به سیاه تغییر رنگ داده بود. مانستر آن را روی نقطه‌ای که رویش افتاده بود و فرش را سوزانده بود رها کرد.

لیز به زودی به خانه می‌آمد و در آن لحظه یک همخانه عصبانی، بر نگرانی‌هایش درباره یک ساحره مقدم بود. ولی سنگ یا جودی، یا هر دو، او را به اینجا کشانده بودند و او مکان بهتری برای رفتن به نظرش نمی‌رسید. مانستر به ول کردن جودی روی زمین فکر کرد. نه اینکه در حال حاضر برای جودی فرقی داشته باشد. - آه، گندش بزنن.

او می‌خواست جودی را روی مبل بیندازد، ولی مبل داشت روی لبه حفره لق می‌زد. جودی را به اتاق دیگر کشید و او را در قسمت خودش روی تخت خواباند. جودی تکان نخورد، فقط بلندتر خرناس کشید. چشمان نیمه‌بازش تکان خورد، ولی هوشیار نبود. شاید تمام آن جادوهای دگرگون‌کننده ذهن، او را دچار صدمه مغزی کرده بود. هرچند تقریباً مطمئن بود که اکثر قربانیان کما این قدر بلند خرناس نمی‌کشند که اژدهایان را به هراس بیندازند.

قدرت او از کجا نشأت می‌گرفت؟ اگر طلسم یا نفرینی در کار بود، باید یک علامتی روی بدن او باقی می‌گذاشت. او جودی را بلند کرد تا دنبال علامت بگردد.

هیچ نشانه‌ای نبود. علامت می‌توانست هر جایی باشد. او ممکن بود مجبور شود تمام بدن جودی را بررسی کند تا بتواند آن را پیدا کند.

کشو را کشید و یکی از بدن‌های اضافه چستر را فعال کرد.

گنوم تای خودش را باز کرد و به خودش کش و قوسی داد و گفت: «این ماجرا داره یکنواخت می‌شه، رئیس. شما فرار کردید. تحت تأثیر قرار گرفتیم. چطور از پس این کار براومدید؟»

«به خدا قسم اگه بدونم. فکر کنم جودی و سنگ اون کار رو کردن. من فقط اونجا بودم و اونا من رو هم با خودشون آوردن.» مانستر به جودی اشاره کرد و ادامه داد: «می‌خوام اون رو بررسی کنی. اگه اون انسان باشه، باید یه جور نشانه روی بدنش باشه.»

- انجامش می‌دم.

مانستر از اتاق خارج شد و در را کمی باز گذاشت تا در حینی که چستر جودی را می‌گشت بتوانند با هم صحبت کنند.
- اسم اون سنگ رو چی گذاشته بودی؟

- یه حفرهٔ میان‌بُعدی شکل جامد گرفته. توضیح دادنش برای یه موجودیت مطلقاً فیزیکی مثل تو مشکله.

«امتحانم کن.» مانستر به سنگ، که هنوز در جایی که انداخته بودش قرار داشت، خیره شد.

- یه حفرهٔ جامد یه شیئه که در یه ریتم واقعیت متغیر، طنین پیدا می‌کنه.

- می‌دونی چیه؟ ولش کن.

مانستر فقط یک دوره در کلاس‌های تئوری میان‌بُعدی شرکت کرده بود و به طرز مفتضحانه‌ای مردود شده بود.

- تمام چیزی که لازمه بدونی اینه که این سنگ یه شیء ناهنجاره با قدرت شگرف.

- و به همین شکل ما رو تلیپورت کرد؟

«ممکنه این‌طور باشه. برای یه حفرهٔ جامد سخت نیست که در حاشیهٔ واقعیت شناور باشه. هرچند این امر مستقیم

انجام می‌شه. مگر اینکه خودآگاه باشه.» چستر در را باز کرد: «بررسی کردم. هیچی نیست.»

- باید یه چیزی باشه.

مانستر به اتاق خواب رفت. جودی با یک ژست نامتعارف افتاده و هنوز حواسش به دنیا بازنگشته بود.

کمی بعد جودی تکان خورد. روی شکمش چرخید و صدای ملچ‌ملوچ درآورد و دوباره شروع به خُر خُر کرد. مانستر

این را به فال نیک گرفت. او بیدار نشده بود، ولی داشت کم‌کم هشیار می‌شد.

او گفت: «باید یه نشانه‌ای باشه. پشتش رو بررسی کردی؟»

- بله.

- فقط دو تا گزینه اینجا داریم، چستر. اگه اون انسان باشه، پس هر وضعیت جادویی که به اون قدرت احضار و کنترل

گونه‌های مخفی رو می‌ده، به نوعی علامت دائم روی بدنش احتیاج داره.

- اگه فراانسان باشه چی؟ ممکنه تغییر قیافه داده باشه.

- اگه تغییر قیافه داده باشه، پس احتمال داره که جادو اثری به جا بذاره. مگر اینکه جادو از نوعی افسون یا شربت

سحرآمیز اومده باشه. اون هیچ جواهری نداشت، داشت؟

- نه.

- فکر کنم مجبور باشیم بیشتر از یه بررسی عمقی انجام بدیم.

مانستر یکی از صفحه‌های یادداشت بزرگش به همراه گزیده‌هایی از مائیک‌هایش را پیدا کرد. همچنین دیکشنری نوشتار باستانی جامعش را بیرون کشید. دیکشنری بزرگ، که یازده کیلو وزنش بود، از آخرین باری که باز شده بود، یک لایه خاک رویش نشسته بود. او می‌خواست این کار را درست انجام بدهد.

چستر از مانستر دربارهٔ سنگ پرسید: «می‌خواهی همین‌طور اونجا ولش کنی؟»

- البته. چی کارش کنم؟

- متوجه هستی که این لوح سنگی ممکنه جزو خطرناک‌ترین اشیای این جهان باشه.

مانستر که زیاد با دقت گوش نمی‌داد گفت: «اوهوم. این یعنی احتمالاً بهتره که با اون کاری نداشته باشیم. من نمی‌خوام اون آدمی باشم که زمین رو منفجر می‌کنه.» به اندازهٔ یک ثانیه فکر کرد و ادامه داد: «خب، من اون آدمی نخواهم بود که زمین رو اتفاقی منفجر می‌کنه.»

- فکر کنم حرفت درسته. متعجبم که چطور اون خانم دیوانه دستش به سنگ رسیده. و قصد داشت با اون چی کار کنه. و چرا به جودی احتیاج داره.

مانستر در حالی که یک مائیک را بین دندان‌هایش گرفته بود و دیکشنری را ورق می‌زد گفت: «تو زیادی فکر می‌کنی.»

چستر گفت: «فکر کنم این موضوع اون‌قدر اهمیت داشته باشه که درباره‌اش فکر کنیم. مسائل مهمی این وسط هستند. این سنگ می‌تونه یه شیء منحصر به فرد در جهان شما باشه، مثل سنگ روزتا^{۷۱} و تمام راز و رمزهایش.»

- خوشحال می‌شم اگه فقط راز اینکه چطور جلوی لیز رو بگیرم که وقتی برگشت چشم‌هام رو از حدقه درنیاره رو بهم بگه.

- مانستر این قضیه خیلی مهمه.

- متوجه شدم، ولی اون سنگ و جودی با هم مرتبط هستن. شاید اگه بفهمم چه اتفاقی برای جودی افتاده، بتونم بفهمم چه خبره.

او رون را تکمیل کرد و آن را کنار تخت گذاشت.

- کمک کن جودی رو روی این بذاریم.

مانستر شانه‌های جودی و چسترپاهایش را گرفت.

مانستر در این باره احساس بدی داشت، اگر او بیدار بود، این قدر ناجور به نظر نمی‌رسید. ولی در عین حال، اگر او بیدار بود، احتمالاً همکاری نمی‌کرد. او پشتش را به آنها کرد و پرسید: «داره اتفاقی می‌افته؟»
- نه.

- هیچ نشانه خاصی روی بدنش شکل گرفته؟
- نه.

مانستر از روی شانه‌اش نگاهی انداخت. جودی از گوشه چشم مانستر تار به نظر می‌رسید.
- باید یه چیزی باشه. این یه رون آشکارسازیه. حتی اگه همه جواب رو نشون نده، باید یه چیزی داشته باشه.
- شاید اون رو اشتباه کشیدی.

مانستر در حینی که پشتش به جودی بود، به آن طرف اتاق رفت و دیکشنری‌اش را ورق زد.
صدای باز شدن در ورودی را شنید.

مانستر به چستر گفت: «اینجا بمون و مراقب جودی باش. باید جلوی قاتی کردن لیز رو بگیرم.»
مانستر به اتاق نشیمن پرید و در اتاق خواب را بست. لیز کاملاً بی حرکت ایستاده بود. دستش هنوز روی دستگیره در ورودی بود و در سکوت به حفره بزرگ وسط اتاق نشیمن ویران شده خیره شده بود.

مانستر بهترین لبخندش را زد و گفت: «سلام عسلم. باورت نمی‌شه چه روزی داشتم.»
با اینکه هوای اطراف لیز بر اثر گرما مرتعش شده بود، او آرام مانده بود. کیف سامسونتش را روی زمین گذاشت و از کنار حفره به سمت آشپزخانه رفت. یک نوشیدنی از یخچال برداشت. گرمای دستش باعث شد مایع داخل قوطی بجوشد، در قوطی تالاقی باز شود و کف نیمه گرم از کناره‌هایش پایین بریزد.

مانستر پرسید: «روز تو چطور بود؟»

لیز یک جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید.

- من می‌تونم این رو توضیح بدم. من واقعاً می‌تونم...
- زحمت نکش.

- ولی باید این رو بشنوی. کاملاً غیرقابل باوره.

- مطمئنم که هست و من کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دم. چون دیگه برام تموم شده‌ست، مانستر. تو برام تموم شده هستی.

- چی؟

- من داشتم با گری در این باره صحبت می‌کردم و...

- وایسا، وایسا، گری کیه؟

- هیچ کس. فقط یه همکار. تو اون رو تو پیک نیک شرکت که چند سال پیش بود دیدی، ولی البته که یادت نمی‌یاد.

- اون لعنتی چه ربطی به چیزی داره؟

- گری من رو درک می‌کنه. اون من رو جوری درک و حمایت می‌کنه که تو هیچ وقت نکردی.

- مانستر تلاش کرد بتواند این موضوع را درک کند.

- یه دقیقه صبر کن. تو داری من رو از سرت باز می‌کنی؟

لیز با لبخندی زوری گفت: «از سر باز کردن جمله زشتیه. ولی در این مورد، کاملاً صدق می‌کنه.»

- ولی دیشب چی؟ فکر می‌کردم دوباره برگشتیم به روند درست.

لیز اعتراف کرد: «اون خوب بود، و داشتم فکر می‌کردم که شاید در مورد تو اشتباه می‌کردم. ولی یه شب خوب، باقی ماجراها رو جبران نمی‌کنه. برای گندکاری‌هایی مثل این، زندگی خیلی کوتاه‌تر از اینهاست.»

- ولی تو نمی‌تونی از من جدا بشی. ما یه تعهدنامه داریم!

- من بند فرارم رو اعمال می‌کنم.

مانستر گفت: «صبر کن، صبر کن، صبر کن. اگه من رو از سرت باز کنی، دوباره برمی‌گردی به دنیای زیرین.»

- درسته.

- تو ترجیح می‌دی به گدازه‌ها برگردی تا اینکه پیش من بمونی؟

- این تصمیم راحتی نبود. ولی من و گری موافقیم که این بهترین انتخابه. تو برای من خوب نیستی، مانستر. من به اندازه کافی مشکل دارم. نیاز ندارم که تو هم بی‌مسئولیتی‌ها رو به اون اضافه کنی.

- من بی‌مسئولیت نیستم.

لیز نوشیدنی‌اش را تمام و قوطی خالی را داخل حفره بزرگ اتاق نشیمن پرت کرد.

«این انصاف نیست. این تقصیر من نیست. من امروز نزدیک بود کشته بشم. چند دفعه.» مانستر متوقف شد. «یه دقیقه صبر کن. لعنتی یه دقیقه صبر کن... باورم نمی‌شه که می‌خواهی امروز این کار رو با من بکنی، نه بعد از روزی که من گذروندم.»

- گری گفته بود که تو سعی می‌کنی این قضیه رو به خودت ربط بدی. می‌بینی؟ گری به من گفته بود که تو هرگز من رو درک نمی‌کنی. تو هرگز تلاش نکردی که بفهمی چی مهمه...

- لعنت به گری. مردک یه آشغال واقعی به نظر می‌یاد.

لیز شعله‌ور شد و صندلی‌اش را سوزاند. او صاف روی باسنش افتاد.

مانستر لبخند زد: «گری این هم پیش‌بینی کرده بود؟»

لیز در حالی که می‌ایستاد، خاک را از بدنش تکاند: «می‌دونم سعی داری چی کار کنی. سعی داری من رو تا سطح خودت پایین بیاری. ولی من بهتر از اینهام. من بهتر از تو هستم.»

گرمایی که از بدن او ساطع می‌شد کمتر شد و به مانستر اجازه داد در حالی که به دنبال یک واکنش متقابل بود، چند قدم به او نزدیک‌تر شود.

او گفت: «می‌دونی چیه؟ منم الان فهمیدم که اصلاً برام مهم نیست. در حقیقت، منم یه جورهایی راحت شدم. این صحنه دیگه داشت تکراری می‌شد. تو با گری خیلی خوشحالی، پس برگرد به همون دوزخ. من برام...»

لیز چشم‌هایش را برای او ریز کرد.

مانستر پرسید: «چیه؟ چی شده؟ تو داری با من به هم می‌زنی، نمی‌زنی؟»

لیز اخم کرد: «تو عوضی. تو خیانت‌کار عوضی، و فکر کن که من وقتی تصمیم گرفتم تو رو بکشم، احساس بدی داشتم.»

«من خیانت نکردم. کاملاً تصادفی بود.» مانستر وسط حرفش متوقف شد، بعد ادامه داد: «صبر کن. تو نمی‌تونی من رو بکشی. این خلاف قوانینه.»

لیز لبخند شیرینی زد: «اوه، بله، ولی وقتی من قوانین رو بشکنم، چه اتفاقی می‌افته عزیزم؟ تو یادت می‌یاد که اون وقت چی می‌شه... عزیزم؟»

مانستر با حالتی آویزان گفت: «تو مستقیم می‌ری به دنیای زیرین... اوه، گندش بزنی.»

چستر سرش را وارد اتاق کرد و گفت: «اینجا داره یه اتفاقی می‌افته.»

مانستر گفت: «این بیرون هم داره یه اتفاقی می‌افته.»

لیز نفس عمیقی کشید و یک گلوله آتشین به سمت مانستر پرتاب کرد. مانستر جاخالی داد و مانع قطع شدن سرش از بدنش شد. لیز بالای سر او ایستاد و در حینی که داشت آماده می‌شد تا دوباره تف کند، گونه‌هایش را باد کرد. مانستر درخشید و هدف‌گیری او را مختل کرد. گلوله آتش در چند سانتی‌سمت چپش منفجر شد و بازویش را کز داد.

لیز چشمانش را پوشاند و گفت: «عوضی‌بازی درنیار. تو فقط این رو برای هر دوی ما سخت‌تر می‌کنی.»

مانستر روی زمین خزید و در حینی که لیز رگباری از آتش به سمت درخشش او شلیک می‌کرد، سرش را پایین نگه داشت.

مانستر پرسید: «نمی‌تونیم درباره‌اش صحبت کنیم؟ من می‌تونم تغییر کنم.»

- گری گفت که تو سعی می‌کنی نظر من رو عوض کنی، ولی من باید قوی باشم. به خاطر خودم.

مانستر به شکل مارپیچ حرکت کرد تا در حینی که شعله‌های آتش در اطرافش زبانه می‌کشید، تلاش‌های لیز را برای محاصره کردن خنثی کند. گلوی مانستر خشک شد. این معجزه بود که لیز تا الان او را منفجر نکرده بود.

دست سوزان لیز مچ پایش را گرفت. گرما جورابش را خاکستر کرد و پوستش تاول زد. تمرکزش به هم خورد و وقتی

این اتفاق افتاد، درخشش هم متوقف شد.

مانستر گفت: «تو مجبور نیستی این کار رو بکنی! من تو رو از تعهدمون آزاد می‌کنم، اگه این قدر این رو می‌خوای.»
لیز با نیشخندی گفت: «اوه، می‌دونم که مجبور نیستم این کار رو بکنم. ولی می‌خوام این کار رو بکنم. گری می‌گه این برای اعتماد به نفسم خوبه.»

مانستر وحشیانه با پای آزادش لگد انداخت. پایش درست به وسط صورت لیز خورد، او عقب رفت و پای مانستر را رها کرد. مانستر چهار دست و پا فرار کرد، ولی یک گلوله آتش در فرش روبه‌رویش منفجر شد و متوقفش کرد. مانستر چرخید و به پشت خوابید. او اطراف را به دنبال چیزی که با آن از خودش دفاع کند گشت. دستش به خاک گلدان و تکه‌های سوخته فرش خورد.

مانستر گفت: «تو نمی‌خوای این کار رو بکنی عزیزم. این یه اشتباهه.»
لیز نفسش را بیرون داد و گفت: «شاید ما اوقات خوبی با هم داشتیم. ولی مسائل تغییر کردن. اگه با خودت صادق بودی، متوجه می‌شدی که این برای هر دوی ما بهتره.» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «باشه، شاید برای تو بهتر نیست، ولی من باید این کار رو انجام بدم. برای خودم. اگه واقعاً برات مهم بودم، این قدر سختش نمی‌کردی. این‌طور نیست که منم درباره این کار احساس بدی نداشته باشم. ولی فکر می‌کنم این تنها راهیه که می‌تونم مطمئن بشم من از رابطه‌مون گذشته‌ام. در این صورت، وقتی من و گری تعهدنامه‌مان رو شروع کنیم، همه چیز خیلی...»
«صبر کن بینم. یه تعهدنامه با گری؟ اون شیطان نیست؟» لیز خودش را عقب کشید.

- امم... خب، نه.

- فکر کردم باهاش کار می‌کردی.

لیز شانه‌هایش را بالا انداخت: «باهاش کار می‌کنم. اون در اتاق مراسلات کار می‌کنه. اون یه انسانه. عملیات تأییدی.»
- تو بر نمی‌گردی به گدازه‌ها!

لیز گفت: «البته که برمی‌گردم. دست کم برای چند روز، تا قبل از اینکه من و گری جزئیات رو حل و فصل کنیم.»

مانستر سر جایش نشست: «پس زندگی کردن با من بدتر از گدازه‌ها نیست.»

- مزخرف نگو. البته که نیست.

«پس اگه به خاطر...» مانستر با اخم اسم را تف کرد: «گری! اگه به خاطر اون نبود، تو با من به هم نمی‌زدی. اعتراف کن.»

- باشه، اعتراف می‌کنم. این باعث شد که احساس بهتری داشته باشی؟

مانستر مطمئن نبود در این باره چه احساسی دارد. رابطه آنها نقاط ضعف داشت، ولی او به داشتن لیز در اطرافش عادت کرده بود.

پرسید: «همینه؟ این جوری تموم می شه؟ همین جوری؟»

- فکر کنم. می دونی مانستر، نمی خوام فکر کنی که اینها همه اش به خاطر توئه. تو اون قدرها هم آدم بدی نیستی. یه کمی بازنده ای...

- خب، تو هم می تونی یه کمی سلیطه باشی.

نوک موهای بلند و مشکی لیز به قرمز روشن تغییر رنگ داد. مانستر به سنگ نزدیک شد. اگر سنگ واقعاً قوی ترین شیء در جهان بود، شاید می توانست دوباره او را از مخمصه نجات بدهد. سنگ پیش از این یک بار این کار را کرده بود.

لیز خنک شد: «اینجا رو درست می گی مانستر، چون در این مرحله دیگه چیزی برای دعوا نیست.»

چستر در اتاق خواب را باز و جرأت کرد سرش را به داخل اتاق بیاورد: «شما... صحبت تون... تموم شد؟ چون اینجا داره اتفاقی می افته که احتمالاً می خواهید اون رو ببینید.»

مانستر گفت: «یه دقیقه دیگه می یام.» و خطاب به لیز گفت: «گوش کن لیز. هیچ کس رو نباید سرزنش کرد. ما یه کم با هم خندیدیم و اوقات خوبی هم داشتیم. ولی من فکر می کنم که حق با توئه. وقتش رسیده که تمومش کنیم. اگه می خوای تمومش کنی و برای زندگی پیش اون عوضی...»

- گری. اسمش گریه.

مانستر دست هایش را بالا نگه داشت: «ببخشید. اگه می خوای برای زندگی پیش... گری... بری، پس برو. من مشکلی ندارم. و من برای تو و... گری خوشحالم. واقعاً هستم.»

لیز لبخند زد: «ممنونم، مانستر. این واقعاً منش و بزرگی تو رو نشون می ده.»

- آره، خب، دلیلی نداره که ما نتونیم درباره این موضوع متمدن باشیم.

- تو هم مرد خیلی بدی نبودی. متأسفم که رابطه خوب پیش نرفت.

- مرسی.

لیز قولنج انگشتانش را شکست و گفت: «مشکلی نیست. من سعی می کنم این کار رو تا جایی که ممکنه بدون درد انجام بدم.»

- تو هنوزم می خوای من رو بکشی؟ ولی فکر می کردم داریم با شرایط خوب از هم جدا می شیم.

- او، جدا می‌شیم. ولی من هنوزم به جورهایی عصبانی‌ام که تو هیچ وقت ظرف‌ها رو نمی‌شستی.

- ولی تو هیچ وقت ازم نخواستی.

لیز گفت: «نباید ازت می‌خواستم.»

او با بازدمش مخروطی آتشین بیرون داد. مانستر با سنگ از خودش محافظت کرد. سنگ شعله را به خودش جذب کرد و به سفید روشن تغییر رنگ داد.

سنگ شعله را دوباره به سمت لیز تف کرد. آتش به شکل کیف از گلوی او پایین رفت. پوست سرخش به مسی بی‌رنگ تغییر رنگ داد. آتش درخشان به شکل تار عنکبوت زیر پوست او پخش شد. موهای اشتعال‌پذیرش جلاز و لزل کرد و نوک موهایش شروع کرد به سوختن و چشم‌هایش در کاسه منفجر و با گوی‌های شعله‌ور خروشان جایگزین شد.

لیز دست‌هایش را روی باسنش گذاشت، اخم کرد و گفت: «مانستر، تو همیشه به عوضی خوش...» و در بارانی از خاکستر و استخوان منفجر شد.

مانستر ایستاد و خاکستر را از صورت و موهایش پاک کرد. دهانش را پوشاند و سعی کرد زیاد خاکستر تنفس نکند.

بعد با انگشت پایش آرام به جمجمه شکسته و سیاه شده لیز زد و گفت: «بخشید عزیزم. من ظرف نمی‌شورم.»

این لحظه‌ای تلخ و شیرین بود. لیز یک هم‌خونه عالی نبود، ولی بهترین کسی بود که او تا به حال داشت.

چستر در را محکم باز کرد و به حالت دو از آن خارج شد. نوری شدید از اتاق بیرون ریخت، ولی مانستر مشکلی برای نگاه کردن به آن نداشت. این احتمالاً قدرت سنگ بود، اگر سنگ می‌توانست آتش جهنم را دفع کند و قوانین مکان و زمان را تغییر بدهد، احتمالاً نور شدید مشکلی برای چشمان او به وجود نمی‌آورد.

چستر پشت سر مانستر پناه گرفت و گفت: «فکر کنم به جا رو گند زدی.»

مانستر به سمت نور حرکت کرد.

چستر پرسید: «ما نباید به سمت دیگه بریم؟»

مانستر گفت: «مشکلی نیست. تا وقتی سنگ رو دارم، هیچ چیز نمی‌تونه به من صدمه بزنه.»

چستر عقب ایستاد، ولی مانستر وارد اتاق خواب شد.

جودی در هوا شناور بود. او هنوز خواب بود و بلندتر از همیشه خُرخر می‌کرد. مانستر رویش را از بدن تابان او برگرداند. ولی بعد یادش آمد که کمی پیش لیز را کشته است و این دیگر مشکلی نبود. ولی چیزی توجهش را جلب کرده بود.

نوارهای طلایی قدرت دور بدن جودی در جریان بودند و می‌چرخیدند. آنها از روی بدنش سر می‌خوردند و در

اطرافش موج می‌زدند. نوشته‌های باستانی آشکارسازی که مانستر زیرش قرار داده بود از روی کاغذ بلند شده بودند و دورش می‌چرخیدند. این جادوی رون، فراتر از تحصیلات دانشگاه جامع او بود. رون‌های طلایی به افسون آشکارسازی ملحق شدند. سنگ به شدت در دستان مانستر لرزید و دست‌هایش شروع کرد به سوختن. دردی در کار نبود، ولی او سعی کرد سنگ را بیندازد.

سنگ به دستش چسبیده بود. حروف عجیبی روی لوح حک شدند. آنها در نگاه او فرو رفتند و ذهنش را پر از معنی کردند.

مانستر دانست.

او... همه‌چیز را دانست و این حجم بالایی از اطلاعات بود، خیلی زیاد. تقریباً دیوانه شد و بعد کرکره ذهنش را پایین کشید و در حال جیغ کشیدن شروع کرد به دویدن در راهروهای تاریک و خوشامدگوی ناخودآگاهش.

بیست و یک

بالای سر او طوفان در جریان بود، گردابی از رنگ‌ها و اشکال و رموز باستانی که در ابرهای سیاه نوشته شده بودند. مانستر بر پهنای زمین خاکی و ترک‌خورده ایستاده بود. هیچ چیز دیگری در کنار او نبود، نه درختی، بوته‌ای یا سنگی، فقط طوفان غران در بالای سرش و زمین زیر پایش.

یک قطره باران به چشم مانستر خورد و او دانست که جهان در یک سه‌شنبه آغاز شده است. یک قطره دیگر روی شانه‌اش افتاد و او فهمید که آخرین نوشیدنی‌ای که نوشیده است، سه اتم داشته که از مئانه کانفسیوس^{۷۲} رد شده بودند. یک قطره بزرگ‌تر روی گردنش افتاد و او نام تمام فراعنه مصر را فهمید.

ریزش نم‌م اطلاعات ادامه پیدا کرد. اغلب قطره‌ها درست از میان او رد می‌شدند و روی زمین خشک جلزولز می‌کردند. ولی هرازگاهی چند قطره روی مانستر می‌ریخت و سر او را با نکات بی‌اهمیتی درباره قافیه و دلیل پرمی‌کرد. تاریخچه یک مولکول هیدروژن منفرد، مسیر پرواز گازهای مهاجر، قد و وزن دقیق نرو^{۷۳}، شش عدد از هایکوه‌های کمتر محبوب باشو^{۷۴} و...

این طاقت‌فرسا بود، و طوفان تازه داشت شروع می‌شد. رعد در تاریکی درونش در حال برق زدن بود. تندر غرید و هر انفجار دوردستی نشانه‌هایی از دانشی بود که مانستر را دیوانه می‌کرد. او اطرافش را به دنبال سرپناه بررسی کرد. یک غار دهن‌باز پشت او ظاهر شد. او از این بابت متعجب نبود. بیش از حد مشتاق بود که از زیر باران خارج بشود. لبه غار ایستاد. یک پناهگاه سنگی او را از بارندگی رو به افزایش حفاظت می‌کرد.

لوتوس در حالی که در معرض دید مانستر قدم می‌گذاشت گفت: «اگه جای تو بودم، اون تو نمی‌رفتم.» او زیر بارش شدید ایستاده، ولی خشک بود.

- تو چطور اومدی اینجا؟

- من از ابتدا همین جا بودم.

مانستر کمی از او فاصله گرفت.

- من اینجا دشمن تو نیستم، مانستر. تنها چیزی که اینجا باید ازش بترسی... خود ترسه. می‌دونم یه کمی خز به نظر می‌یاد، ولی کاملاً درسته. و این تنها چیزیه که اینجا پیدا می‌کنی.

مانستر به سیاهی مرکب‌گونه غار، یک خلأ غیرقابل نفوذ، نگاه کرد. بادی سرد به بیرون وزید، ولی به جای اینکه مانستر را دور کند، بیشتر او را به درون کشید. مانستر جیغ کشان به درون ژرفای بی‌انتها افتاد.

لوتوس او را گرفت و از لبه کنار کشید. او مانستر را روی زمین سفت گذاشت و به او یک چتر داد.

- از این استفاده کن. نمادگرایی نسبتاً بی‌مزه‌ایه، ولی این، با توجه به تخیل نسبتاً محدود تو، احتمالاً به سودته.
مانستر چتر را باز کرد. او از روی شانه‌اش دوباره به غار نگاهی انداخت. یک چیزی درون آن داشت نفس می‌کشید.
لوتوس گفت: «بهش توجه نکن. این فقط ترس‌های گردآوری شده از مجموع ناخودآگاهی‌هاست. هیچ کس قدرت نداره بر اونها غلبه کنه، مگر اینکه بخوای اونها تو رو ببلعند، بهتره تظاهر کنی که اونها اونجا نیستند. البته، این اونها رو تغذیه هم می‌کنه، ولی هیچ راهی برای فرار از اونها نیست.»

مانستر پرسید: «ما کجا هستیم؟»

- توضیحش مشکله. تو دقیقاً در سنگ نیستی، دقیقاً در ذهن خودت نیستی و دقیقاً در مجموع ناخودآگاهی‌ها هم نیستی. تو در دورنمای ستاره‌ای موقتی قرار داری که از تکه‌های هر سه دنیا سنگ‌فرش شده.
سرعت باد بیشتر شد. باران شدیدتر بارید.

- فکر کنم اگه بخواهیم قبل از رد شدن طوفان از دیوانه شدنمون جلوگیری کنیم، باید سرپناه پیدا کنیم.
ابرها اشکالی می‌ساختند که از جهان مانستر قدیمی‌تر بودند. او به رازهایی از دیگر مکان‌ها نگاهی انداخت که مطلقاً هیچ معنایی در واقعیتی که او آن را درک می‌کرد نداشتند. سرزمین‌هایی که در آن جاذبه برعکس کار می‌کرد. جایی که گونه‌های حیاتی برای تولید مثل، در زمان سفر می‌کردند و با خودشان در آینده هم‌آغوشی می‌کردند. واقعیت‌هایی که از هوشیاری‌های منفرد و بی‌همدمی تشکیل شده بودند که ابدیت را در حال زمزمه کردن با خودشان و در آرزوی اینکه شست داشتند تا می‌توانستند با انگشتانشان بازی کنند، می‌گذرانند. تمام انواع احتمالات که در حین حرکت جهان به شکست‌های عظیم تبدیل شدند و در طی چند بیلیون سال کوتاه، وارد انواع مختلف نزول نهایی شدند.

لوتوس گفت: «نباید اون بالا رو نگاه کنی. تو نمی‌تونی تحملش کنی.»
مانستر نگاهش را روی زمین انداخت.

لوتوس به خانه‌ای در دوردست اشاره کرد. «ما باید سرپناه پیدا کنیم. اون خونه خوبه. ذهن فقط تا حدی می‌تونه تحمل کنه و وقتی قلب طوفان از راه برسه، اون چتر ازت محافظت نمی‌کنه.»
یک گوی سوزان تگرگ مقابل پای مانستر افتاد.

لوتوس که مانند یک روح در حال محو شدن بود گفت: «اگه جای تو بودم، عجله می‌کردم.»
مانستر در حالی که زبانه‌های رعدوبرق و شهاب‌سنگ‌های مینیاتوری در اطرافش منفجر می‌شدند به سمت خانه دوید. یک ذره تیز گونه‌اش را برید و مانستر فهمید که ومپایرها برای سقوط الویس برنامه‌ریزی کرده بودند، اینکه یک مزرعه لبنی در ایووا چندین گاو فوق هوشمند دارد که دارند برای سرنگونی نژاد انسان توطنه‌چینی می‌کنند، و جواب

معادله ریاضی هم جوشی سرد که او تقریباً به محض اینکه شنید، فراموشش کرد.

طوفان در قدم‌های بعدی بدتر شد. چترش در شعله‌های آتش منفجر شد. مانستر در دانش خیسانده شده و در سیلابی از تکه‌ها و بریده‌های اطلاعات غرق شده بود. تمام آنها بدون اینکه اثری بگذارند از ذهن مانستر رد می‌شدند و دانش شخصی خود او را مانند سیلابی، با شدت روی خاک ترک خورده می‌کوبیدند.

مانستر داشت احمق‌تر می‌شد و اگر وارد خانه نمی‌شد، احتمالاً حتی اسم خودش را هم فراموش می‌کرد.

آسمان باز شد و راز عظیم را هویدا کرد. نه معنای زندگی، چیزی که حتی سنگ باستانی و همه‌چیزدان هم نمی‌دانست، ولی چیزی که تقریباً به مهمی و چندین بار غیرقابل فهم‌تر بود. چیزی که مانستر اگر حتی یک لحظه به آن نگاهی انداخته بود، پیش از این به توده‌ای لرزان و بی‌فرم تبدیل شده بود. خوشبختانه، او سرش را پایین و چشمانش را بسته نگه داشت. او تا وقتی که به خانه رسید و سرش را روی در کوبید، به دویدن ادامه داد. در حالی که هنوز چشمانش بسته بود، در را باز کرد، وارد خانه و از زیر باران خارج شد.

زمین غرید. سونامی‌ای از حقیقت‌ها و اطلاعات در اطراف خانه در حال طغیان بود. نیروی طوفان کل ساختمان خانه را لرزاند و تهدید کرد که آن را از هم فرو می‌پاشد و با خودش می‌برد. خانه نمی‌توانست خیلی دوام بیاورد.

لوتوس گفت: «در رو ببند.»

مانستر در را بست و طوفان بلافاصله تمام شد. خانه ساکت شد.

مانستر آرام لای در را باز کرد. خانه زیر خشم طوفان لرزید و ناله کرد. او فوری در را بست و طوفان محو شد.

او در یک خلوتگاه بود. همان مبلمان معمولی همیشگی در خانه بود. چند تا صندلی، یک مبل، یک میز کوچک کنار مبل. خانه زیادی با خرت‌وپرت و عکس‌های قاب شده تزئین شده بود، ولی خشک و مهمان‌پذیر بود. لوتوس روی یک صندلی راحتی نشسته بود و یک نسخه از مجله لایف متعلق به دهه ۱۹۵۰ را مطالعه می‌کرد.

به کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. همه چیز آرام و آفتابی بود و هیچ اثری از طوفان نبود.

پرسید: «اینجا کجاست؟»

لوتوس جواب داد: «اینجا به جای شاده، به احتمال زیاد بقایای یه خاطره آرامش‌بخش.»

مانستر اتاق را از نظر گذراند. همه جا پر از عکس کسانی بود که آنها را نمی‌شناخت و همه لباس‌هایی پوشیده بودند که نشان می‌داد چند دهه قبل از به دنیا آمدن مانستر زندگی می‌کردند.

- من هیچ کدام از اینها رو به یاد نمی‌یارم.

- اینجا مکان خوشحال تو نیست. این فقط یه خاطره دم دست بود.

مانستر با اینکه خیس آب بود، قطره‌ای آب ازش نمی‌چکید. تلاش کرد لباسش را بچلاند، ولی آب نمی‌پذیرفت که از او جدا شود. حتی رد پایش هم خیس نبود. موهای خیسش را از روی چشمش کنار زد و روی یک صندلی نشست.

فکر کرد کاش یک نوشیدنی داشت و یک آبجو ظاهر شد. ولی در بطری پیچی نبود و او دربازکن نداشت. سعی کرد آرزو کند که یک دربازکن داشته باشد، ولی اتفاقی نیفتاد. از شیوهٔ مردانه استفاده و تلاش کرد در بطری را بیچاند. در انگشتانش را بُرید و باعث خونریزی شد. اعصاب خردکن تر اینکه در هنوز باز نشده بود.

لوتوس گفت: «اگه انتظار نداشته باشی که باز بشه، هرگز باز نمی‌شه.»

مانستر بطری را به لبهٔ میز کوبید. میز شکست، ولی بطری نشکست.

مانستر گفت: «متوجه شدم. این نوشیدنی که سرد و نیروبخشه، نمادی از شادی شخصی خود منه، و نمی‌تونم بازش کنم، چون هرگز انتظار ندارم که خوشحال بشم، درسته؟ همیشه انتظار دارم که دور از دسترس باشه.»

- یه چیزی تو همین مایه‌ها. تو از چیزی که من تصور می‌کردم باهوش‌تری. در معرض طوفان قرار گرفتنت باید تو رو باهوش‌تر کرده باشه.

مانستر بطری را از روی شانهاش به عقب پرت کرد. بطری خرد شد و شادی استعاری‌اش کف زمین چوبی پخش شد.

- خانم، من الان از همیشه احمق‌ترم.

- خیلی خوبه، داناترین مردان می‌دونن که هیچی نمی‌دونن.

«آره، آره. یه دستی دست زدن.» یک نوشیدنی دیگر کنار او روی میز ظاهر شد، ولی او طعمه را نگرفت: «چرا داری به من کمک می‌کنی.»

- من دلایل خودم رو دارم.

مانستر با نهایت تمسخری که می‌توانست گفت: «اووووه، چقدر رمزآلود. حالا چی؟»

- حالا تو صبر می‌کنی تا طوفان رد بشه.

- و بعد؟

- و بعد ذهنت دوباره به بدنت وصل می‌شه و تو مانند قبلت نادان می‌شی.

- چقدر طول می‌کشه؟

- در دنیای گوشت و خون یه چند ساعتی. ولی اینجا، در این قراضه‌دانی ستاره‌ای تصادفی، چه کسی می‌دونه؟

مانستر روی صندلی‌اش تکیه داد و راحت نشست. پس از چند دقیقه سکوت آرزو کرد چیزی داشته باشد تا زمان را بگذرانند. یک تلویزیون ظاهر شد، ولی فقط مستندهایی دربارهٔ بافتنی پخش می‌کرد. یک دسته ورق ظاهر شد، ولی

تمام کارت‌ها عدد هفت پیک را نشان می‌دادند. یک دست بازی روپولی شکل مادی گرفت، ولی تاس و مهره ماشین مسابقه نداشت. او یکی از مجلات قدیمی را برداشت، ولی متوجه شد که نوشته‌اش به زبان ژاپنی است. مانستر نمی‌دانست کدام بیشتر اعصاب خرد کن است، سر رفتن حوصله‌اش یا دانستن اینکه او داشت از طریق انتظارات ناخودآگاهش، حوصله خودش را سر می‌برد.

ساعت پدر بزرگ روی دیوار، تیک‌تیک‌کنان لحظات را جلو می‌برد. پاندولش تاب می‌خورد، ولی عقربه‌هایش حرکت نمی‌کردند. زمان حرکت نمی‌کرد. مانستر در ورودی را باز کرد و طوفان تیرهای خانه را لرزاند. او ده دقیقه روی صندلی نشست و محض اطمینان از گذر زمان، تمام تیک‌تیک‌ها را شمرد. بعد در را باز و دوباره طوفان را بررسی کرد. طوفان هنوز آنجا بود و هنوز تهدید می‌کرد که خانه را در امواج بی‌رحمش از زمین جدا می‌کند. مانستر فکر کرد که سیاره‌های ستاره‌ای را دوست ندارد و مجموع ناخودآگاهی‌ها هم می‌توانند حریف او بشوند. برای اولین بار متوجه شد که اتاق درهای دیگری هم دارد. شاید هم درها خودبه‌خود مادیت پیدا کرده بودند. یک ردیف پلکان نیز ظاهر شد.

مانستر پرسید: «پشت درها چیه؟ اون بالا چیه؟»

لوتوس گفت: «نمی دونم. تصور می کنم رازها باشند.»

- رازهای کی؟

- آگه می دونستم، احتمالاً این رو هم می دونستم که چه چیزی پشت دره.

مانستر از پنجره به بیرون و روز بهاری دوست داشتنی ای که می توانست ببیند، ولی نمی توانست لمس کند، خیره شد.

پرسید: «چرا جودی رو می خواستی؟»

لوتوس آهسته جواب داد: «دلیل خاصی نداشت.»

- بیا دیگه. تو اینجا نمی تونی به من دروغ بگی. کلیت این مکان درباره اطلاعاته، مگه نه؟

- من اینجا نیستم تا رازهام رو به تو بگم. من فقط تو رو هشیار و مرتبط با سنگ نگه می دارم تا بهتر بتونم مکان تو رو در

دنیا واقعی شناسایی کنم. من با سنگ یه ارتباطی دارم، پس تونستم اون رو در زمان پیدا کنم. ولی تا زمانی که تو با

اون مرتبطی، هم آوایی قوی تره و در نتیجه همه چیز به طور قابل توجهی سریع تر می شه.

- آها! تو به من کمک نمی کنی! تو فقط داری از من استفاده می کنی! می دونستم که سوتی می دی.

- من سوتی ندادم. فقط برام مهم نیست که تو بدونی. این طور نیست که این اطلاعات به تو کمکی کنه. به خودت

نگاه کن، مانستر. تو اینجا، جایی که تمام دانش کهکشان در اون قرار داره و تو در خاطره های خوشحال یه نفر دیگه

قایم شدی. آگه من نجات نداده بودم، یا ترس های بشری تو رو بلعیده بودند یا با هجوم اطلاعات دیوانه می شدی.

لوتوس مجله اش را پایین گذاشت و یکی دیگر برداشت: «به خودت لطف کن و صبر کن تمام بشه. تمام اینها به

زودی تمام می شه.»

مانستر به بحث کردن با او فکر کرد، ولی حرف لوتوس درست بود.

او پرسید: «چقدر طول می کشه تا من رو پیدا کنی؟ در دنیا واقعی؟»

- این سؤال پیچیده ایه. هرچه باشه، دنیا واقعی چی هست؟

مانستر متوجه شد که او برای مزخرفات متافیزیکی ساخته نشده است.

گفت: «بیا دیگه. حقیقت رو بهم بگو. چرا جودی این قدر مهمه؟ اون چطور می تونه موجودات مخفی رو احضار کنه؟

چرا مهمه آگه من بدونم؟ من بی فایده ام، نیستم؟»

لوتوس موافق بود: «شاید. ولی حتی احمق ها هم می تونن خطرناک باشن. تو همین حالا هم نقشه های من رو

پیچیده کردی. درست نمی دونم چطوری، ولی...»

- تو نمی‌دونی؟

لوتوس غرولند کرد: «نه، نمی‌دونم.»

غرولند لوتوس بسیار آهسته بود، ولی مانستر آن را شنید و خندید: «ها! و فکر می‌کردم تو قراره مثل چی باهوش باشی. ما اینجا در مخزن تمام دانش‌های جهان هستیم، چرا نمی‌پرسی؟ چون نمی‌تونی! چون ارتباط تو با سنگ داره محو می‌شه، درحالی که مال من داره قوی می‌شه. چون من در دنیای واقعی سنگ رو در اختیار دارم و تو نداری و تا وقتی من اون رو دارم، این روند ادامه داره.»

لوتوس با ملایمت گفت: «تو مدت طولانی اون رو در اختیار نخواهی داشت.»

- ولی هیچ کس دیگه هرگز اون طور که من با سنگ متصل شدم، متصل نشده و این تو رو می‌ترسونه، مگه نه؟
لوتوس ریزریز خندید، ولی خنده‌اش کمی زورکی بود: «مضحک نباش.»

«پس از صدها میلیون سال، تو بالاخره ترسیدی که یه نفر...» مانستر متوقف شد: «هی، من چطور اینها رو می‌دونم؟»
او حالا دیگه خشک شده بود. تمام آن اطلاعات و باران استعاری در پوستش جذب شده بود، و برخلاف بارش شدید، اطلاعات بدون اینکه او را تحت فشار بگذارد و بدون اینکه حتی متوجه شود، به درون ذهنش راه پیدا کرده بود. و میزان اطلاعات دریافتی از اطلاعات از دست داده شده، فراتر می‌رفت. نمی‌توانست شماره تلفنش را به یاد بیاورد، ولی می‌دانست که اومنیورس^{۷۵} ترکیبی از کره‌های پنجاه بُعدی است و آنها مانند گروهی از توپ‌های لاستیکی در یک جعبه نامتناهی بزرگ روی هم انباشه شده بودند.

تقریباً تمام این اطلاعات بی‌فایده بود، مانند دانستن درجه حرارت دقیق مریخ. یک نفر ممکن بود از این اطلاعات بهره ببرد، ولی مانستر نه. حل مشکلات او از ذات واقعیت فوری‌تر بود.

مانستر نشست و فکر کرد. او باید چه چیز را می‌دانست؟ سنگ می‌توانست هر چیزی به او بگوید، ولی اگر او آگاهانه تلاش نمی‌کرد تا چیزی را که می‌خواهد بداند انتخاب کند، در آن واحد هم بسیار زیاد و هم بسیار کم می‌فهمید. او فقط یک انسان فانی بود. ذهن او فقط می‌توانست اطلاعات کمی را در خود نگه دارد و به اندکی زمان نیاز داشت تا چیزهایی را که در آن می‌ریخت تحلیل کند. جهان مملو از رمز و راز بود و او حالا می‌دانست یکی از آنها این است که هیچ کس نیاز ندارد از تمام آنها مطلع باشد.

اینجا قلمرو تخیل و نمادگری بود. او مجبور بود با در نظر گرفتن این موارد فکر کند.

مانستر نوشیدنی را برداشت و به آن خیره شد. بر جنبه‌های مثبت متمرکز شد. دوست شیطانی‌اش سعی کرده بود او را بکشد، ولی موفق نشده بود، حالا او یک مرد آزاد بود. خانه‌اش داغان شده بود، ولی آنجا واقعاً خانه او نبود. قرارداد اجاره خانه به نام لیز بود. او ورشکست بود، ولی که چی؟ هنوز نمرده بود. با جهان یکی شده بود و موفق شده بود طی

این روند دیوانه نشود. در کل، همه چیز خوب به نظر می‌رسیدند.

در بطری باز شد.

- تحویل بگیر، مجموع ناخودآگاهی.

مانستر یک جرعه آزمایشی از نوشیدنی را نوشید. آن قدر که دوست داشت سرد نبود و کمی بی‌مزه بود. ولی انتظار معجزه نداشت. نوشیدنی را تمام کرد و به صورت تصادفی به یکی از درها نزدیک شد. هیچ علامتی روی آن نبود، پس هیچ تصویری نداشت که چه چیزی آن پشت کمین کرده است. رازها، رازهای او.

دستگیره را لمس کرد. صدای ترق رعدو برق خانه را لرزاند. این ترس او بود. حالا این را می‌فهمید. ترس دانستن و ندانستن.

لوتوس گفت: «تو نمی‌خواهی بری اون تو. نمی‌تونی تحملش کنی.»

مانستر از پشت نگاهی به او انداخت و ترس را در چشمانش دید. لوتوس هم ترسیده بود. ترس از چیزی که پشت در بود. ترس از چیزی که مانستر ممکن بود بفهمد.

او ایستاد. «تو نمی‌تونی تحملش کنی.»

مانستر باقی‌مانده نوشیدنی‌اش را قلپ قلپ نوشید و بطری را به کناری انداخت: «شاید حق با تو باشه. ولی شاید نباشه.»

وقتی دری را که به درونی‌ترین رموزش راه داشت باز کرد، انفجاری از الکتریسیته از او رد و مانستر وارد تاریکی درون اتاق شد.

مانستر قوه تخیل نداشت. در نتیجه، شخصیت‌سازی شبه‌انسانی کائنات به شکل یک خورشید مینیاتوری که سیاره‌های کوچک دورش می‌چرخیدند آشکار شد. خورشید عینک آفتابی به چشم داشت، با اینکه این حرکت در نظر مانستر کوچک‌ترین معنایی نمی‌داد.

او چشمانش را پوشاند و گفت: «سلام؟»

خورشید نگاهی به او انداخت و یک لبخند بزرگ روی صورت زرد روشنش پخش شد. مانستر خودش را برای حکمت الهی آماده کرد.

- جودی.

- جودی چی؟

خورشید دوباره در وزن آرام و طبیعی‌اش تکرار کرد: «جودی.»

- خب؟

خورشید اخم کرد: «جودی؟»

- خب این رو متوجه شدم، ولی چی...

خورشید با ناامیدی تیره شد.

مانستر گفت: «می دونم داری سعی می کنی چیزی به من بگی، ولی من متوجه نمی شم. نمی فهمم.»

خورشید در حالی که تقلا می کرد تا منظورش را برساند غرید. مانستر نتیجه گرفت که کائنات احمق است. این نتیجه گیری خیلی چیزها را توضیح می داد.

- جودی. کمک کن.

- باشه.

جهان به او نیشخند زد.

- چی؟ می خواهی من به جودی کمک کنم. این رو فهمیدم. اجازه دارم ببرسم چرا؟

خورشید به روشنی بر مانستر درخشید و در حالی که کائنات تلاش می کرد سؤال او را به صورت قابل ارتباطی جواب بدهد، ردیفی از تصاویر در ذهن او شکل گرفت.

مانستر اکثر آنها را درک نمی کرد، ولی به اندازه کافی از این سو و آن سو جمع آوری و ناخودآگاهش را فیلتر کرد تا به مجموعه ای از دانش خودجوش برسد.

درست است، نقشه ای درکار بود. تقلایی کیهانی که به پایان بازی نزدیک می شد. جودی بخش مرکزی آن بود، مهم ترین تکه بازی.

مانستر ناباورانه پرسید: «واقعاً؟» فکر می کرد که کائنات دارد با او شوخی می کند. خورشید با سر تأیید کرد.

مانستر با کل ماجرا مشکلی نداشت، جز نقش خودش در آن. او هم جزئی از نقشه کیهانی بود. یک مهره تصادفی، یک متغیر ناشناخته که در لحظه آخر به کار اضافه شده بود. یک برخورد شانس در سوپرمارکت با چند یتی و یکی دیگر با چند ترول در یک آپارتمان، او را در این مسیر قرار داده بود. سرنوشت احمقانه اش او را به محافظ جودی تبدیل کرده بود. کائنات قبل از آن اصلاً به مانستر اهمیتی نمی داد و حتی سعی هم نمی کرد که در این باره دروغ بگوید. همان طور که به خودش زحمت نمی داد درباره شانس نجاتش دروغ بگوید.

مانستر پرسید: «واقعاً؟ همینه؟ کل ماجرا درباره همینه؟»

کائنات به شکلی زنده دل و کودکانه خندید و با دستی که در شعله کیهانی احاطه شده بود، دستش را دراز کرد و سر

مانستر را نوازش کرد.

این حرکت مانستر را عوض کرد.

- جودی. کمک کن.

بعد دنیا زیر پای او خالی شد.

بیست و دو

چستر تلاش کرد مانستر را بیدار کند، اول با داد زدن، بعد با تکان دادنش. ولی تماس فیزیکی، بدن کاغذی چستر را از هم گسیخته می‌کرد. تأثیر حفره‌ای به بخشی از خود مانستر تبدیل شده بود و این فقط چند معنی داشت که همه آنها بد بود. بدن انسان شکننده‌تر از آن بود که بیشتر از چند ثانیه آن بیرون به بقایش ادامه دهد، ولی به نظر می‌رسید تنها تأثیرش بر مانستر این بود که او هر چند ثانیه یک‌بار رنگ عوض می‌کرد.

چستر یک بالش به سمت مانستر پرت کرد، بعد یک مجله، بعد یک دیکشنری نوشتار باستانی یازده کیلویی. کتاب بدون هیچ تأثیری به او خورد و به کناری افتاد، حتی او را تکان هم نداد.

چستر که ایده‌هایش تمام شده بود، نشست و صبر کرد. پنج ساعت بعد، مانستر هنوز در خلسه‌اش زندانی بود. تنها حرکتی که در او دیده می‌شد، تکان ظریف چشم‌هایش بود.

جودی لرزید و نشست.

- یا مسیح، من دیشب چه غلطی کردم؟

- جودی، بیدار شدی. باعث خوشحالیه.

جودی دستش را روی سرش گذاشت و بالا آورد. بالا آوردن دردناک به چستر یادآوری کرد که چقدر قدردان است که یک وجودیت بیولوژیکی نیست.

جودی تلاش کرد بایستد، ولی موفق نشد. چستر در تلاش دوم به او کمک کرد. او فقط موفق شد تا نیمه بلند شود و بعد مجبور شد روی تخت بنشیند.

- من چرا لباس ندارم؟

- یه توضیح کاملاً منطقی وجود داره، خانم هاینز.

- فراموشش کن. اولین باری نیست که نوشیدنی خوردم و بعدش توی یه مکان عجیب بیدار شدم. هرچند، این اولین باره که یه مرد کاغذی می‌بینم.

چستر گفت: «ما قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم، چندین بار. قسم می‌خورم هیچ اتفاق بدی نیفتاده. ما فقط بدنت رو برای پیدا کردن یه علامت بررسی کردیم.»

جودی در حالی که لباس می‌پوشید گفت: «منطقی به نظر می‌یاد.» بعد متوجه مانستر شد و ادامه داد: «اون چشمه؟»

- اون رو یادت می‌یاد؟

- یه جورهایی. اون یه کم عوضیه، درسته؟

- اون اخلاق خاص خودش رو داره، ولی اون واقعاً نجات داد. در حال حاضر اون داره تمام قوانین فیزیک میان بُعدی رو بدون اینکه اتم‌هاش در کل جهان پخش بشه، می‌شکنه.

- اون من رو از چی نجات داد؟

- نمی‌دونم. امیدوار بودم که خودت بدونی. شاید وقتی مشکل حافظه‌ات رو حل کنیم.

جودی ایستاد. احساس ناگهانی سرگیجه باعث شد غرولند کند: «کمی آسپرین و یه سیگار خیلی کمک می‌کنه.» چستر خودش را به شکل یک پرنده تا و به سمت حمام پرواز کرد و با شیشه‌ای که از کابینت داروها برداشته بود برگشت. در حالی که جودی با در محافظ شیشه کشتی می‌گرفت، چستر دیکشنری روون مانستر را باز کرد.

- من تمرین زیادی در این فن ندارم، ولی امیدوارم که این حافظه شما رو ترمیم کنه و به ما درباره اتفاقی که در حال وقوعه آگاهی بده. طبق گفته کتاب، من باید روی پیشانی شما این نقوش رو بکشم. امیدوارم مشکلی نداشته باشه.

جودی گفت: «نه، ممنون. فقط راه خروج رو بهم نشون بده، من خودم می‌رم. شما هر جور سرگرمی عجیبی که دارید، و باید بگم که من قضاوت هم نمی‌کنم، برای من جالب نیست. اینجا ربطی به من نداره.»

او یک بسته آدامس له شده در جیبش پیدا کرد و خوشحال شد: «خیلی خوش گذشت، ولی باید...»

جودی نوار ذهنی چند روز اخیر را واریسی کرد، ولی نتوانست هیچ خاطره واضحی پیدا کند. بخشی از این به دلیل غبار بود. بخشی دیگر اثر ثانوی تعداد زیادی جادوی بهبود هشیاری بود که مغز او را شل‌تر از شن روان کرده بود. او ممکن بود وحشت کند، فقط انرژی این کار را نداشت.

جودی از کنار بدن بی‌حرکت مانستر رد شد و گفت: «زحمت نکش که در رو به من نشون بدی. خودم راهم رو پیدا می‌کنم. فکر کنم بخوای یه ملافه روش بندازی تا خاک نگیره. البته فقط یه پیشنهاد.»

چستر گفت: «فکر نمی‌کنم بیرون رفتن فکر خوبی باشه. افرادی دارن دنبال شما می‌گردن. ممکنه خطرناک باشه.» جودی با تعجب به اتاق نشیمن ویران شده نگاه کرد. او روی استخوان سیاه شده لیز سکندری خورد و با پایش جمجمه شیطان را به درون حفره انداخت.

- امم، آره، مطمئنم که اینجا جام امن‌تره.

در ورودی از لولایش کنده شد و فردیناند و اد راه خود را به سمت اتاق نشیمن باز کردند.

- فرار کن خانم هاینز! فرار کن!

چستر خودش را به شکل یک شاهین تا کرد و به سمت فردیناند پرواز کرد. او چند بریدگی سطحی روی گونه‌های او ایجاد کرد که شروع کردند به خونریزی. فردیناند او را گرفت، به شکل یک توپ محاله کرد و روی زمین انداخت. قبل

از اینکه چستر بتواند تایش را باز کند، اد رویش پا گذاشت و او را به زمین چسباند.

سپاهی از گربه‌ها به داخل خانه ریختند و جودی را محاصره کردند. پندراگون فیس فیس کرد، تف آتشین از دهانش بیرون آمد و فرش مقابل پای جودی را سوزاند. جودی بر اثر بوی سوختگی بالا آورد.

اد اتاق را بررسی کرد و گفت: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

فردیناند گفت: «برای کی اهمیت داره؟»

زن غول‌پیکر به سمت مانستر رفت. دور او چرخید، دستانش را مقابل صورت او تکان داد و به او سیخونک زد. مانستر واکنش نشان نداد. فردیناند سعی کرد او را برگرداند. او تکان نخورد. فردیناند سعی کرد سنگ را از او بگیرد. او سنگ را رها نمی‌کرد. با مشت به سر مانستر کوبید و دستش زخمی شد. مانستر صدمه‌ای ندیده بود.

لوتوس وارد شد: «داری وقتت رو تلف می‌کنی. اون رو به من بسپار.»

جودی گفت: «من نمی‌دونم اینجا چه خبره، ولی می‌دونم که هیچ ارتباطی با من نداره، پس...»

گربه‌ها از هم دور شدند و لوتوس به سمت جلو شناور شد: «همه ربطش به توئه. اگرچه اعتراف می‌کنم هنوز نفهمیدم جایگاه اون در کل این ماجرا کجاست.» او دستش را به سمت مانستر تکان و ادامه داد: «ولی این سرنوشت اون نیست که قدرت من رو در دست بگیره، تو هم همین‌طور.»

لوتوس حرکتی پیچ‌وخم‌دار با دستش انجام داد و دو انگشتش را روی پیشانی جودی فشرد. بدن جودی کاملاً صاف و سفت شد و افتاد.

چستر که هنوز سعی داشت خودش را از زیر پاشنه‌اش بیرون بکشد، پرسید: «با اون چی کار داری؟ اون فقط یه نیمه‌هشیاره.»

لوتوس جواب داد: «اون خیلی بیشتر از اینهاست. اون یه مدعی تاج و تخته، یه غاصب نظام طبیعی.»

فردیناند بدن منجمد جودی را برداشت و آن را مانند یک تخته چوب روی شانه‌اش گذاشت.

لوتوس گونه‌اش جودی را نوازش کرد و گفت: «مطمئن باش من هیچ عداوتی با تو ندارم. اون رو به خونه ببرید.»

فردیناند پرسید: «سنگ چی می‌شه؟ به اون احتیاج ندارید؟»

- من ترتیبش رو می‌دم. حالا کاری رو که می‌گم انجام بدید. اینجا ممکنه... ناخوشایند... بشه.

اد در حالی که پاشنه‌اش را روی چستر می‌سایید گفت: «و مرد کاغذی چی؟»

- ولش کنید. اون چیزی نیست که موجب نگرانی بشه.

فردیناند و اد با جودی رفتند و لوتوس و ارتش گربه‌هایش را باقی گذاشتند. چستر بدن مجاله شده‌اش را صاف کرد،

ولی حرکتی علیه لوتوس انجام نداد. او پیش از این یک بار ثابت کرده بود که می‌تواند در یک لحظه چستر را نابود کند. نیازی نبود این بار به خودش زحمت بدهد. گربه‌ها به محض فرمان او چستر را تکه‌تکه می‌کردند.

لوتوس چندین دور کامل به دور مانستر چرخید و در حین این کار حرف هم می‌زد: «می‌دونم که فکر می‌کنی می‌تونی این رو متوقف کنی، ولی تو باید جداً این تفکر احمقانه رو ترک کنی. ما یه مدت خیلی طولانی با هم بودیم. تو می‌دونی که ما به شیوه‌ای که هرگز شکسته نمی‌شه به هم پیوند خوردیم. قدرت تو قدرت منه و همیشه همین‌طور خواهد بود.»

- فکر نمی‌کنم اون صدای شما رو بشنوه.

لوتوس خندید: «چی باعث شده فکر کنی من دارم با اون انسان صحبت می‌کنم؟»

لوتوس سنگ را لمس کرد و سنگ لرزید. کائنات فقط در حدی لرزید که تمام کتاب‌هایی که در تمام دنیا در قفسه‌ها محکم نشده بودند بریزند، تمام ردیف‌های دومینوی در حال ساخت جهان کج بشوند و تمام خانه‌های ورق روی کره خراب شوند.

لوتوس سنگ را کشید، ولی سنگ حاضر نبود از دست مانستر رها بشود. او گفت: «تو داری من رو عصبانی می‌کنی. حالا تو این رو نمی‌خوای، می‌خوای؟» سنگ از دست مانستر به دست لوتوس پرید.

- حالا شد. می‌دونستم که سر عقل می‌یای.

مانستر ناگهان به زندگی برگشت.

- صبر کن. تو نمی‌تونی...

لوتوس با پشت دست به او زد و مانستر روی زمین پخش و پلا شد.

- من هنوزم نمی‌دونم تو چرا اینجا، ولی واقعاً برام مهم هم نیست. تو ثابت کردی از چیزی که تصور می‌کردم در دسرسازتری، ولی اطمینان داشته باش که کاری برای خراب کردن نقشه من نکردی. نظام دوباره احیا می‌شه و همه چیز همون طور می‌شه که باید باشه. امیدوارم که این حرف در لحظات آخر عمرت کمی باعث تسلیت شده باشه. لوتوس ناپدید شد.

گرچه‌ها جلو آمدند. مانستر و چستر بدون هیچ راه فراری در لبه حفره روی زمین ایستادند. پندراگون لب‌هایش را لیس زد و وقتی خُر خُر کرد، یک جفت شعله از سوراخ‌های دماغش خارج شد..

چستر گفت: «امیدوارم نقشه‌ای داشته باشی.»

مانستر گفت: «راستش، دارم.»

پندراگون پرید. مانستر با کف دست گربه را کنار زد، ولی شدت ضربه باعث شد پای مانستر روی حفره کشیده شود و او با فریادی به درون چاله بیفتد و در تاریکی اعماق آن محو شود. چستر نشنید که مانستر به کف حفره برخورد کند. - وایسا! من دارم می‌یام!

چستر خودش را به شکل پرنده تا کرد، ولی گربه قرمز که به خودش می‌پیچید و زوزه می‌کشید، حواس او را پرت کرد. گربه‌سانان دیگر وقتی موهای پندراگون دسته‌دسته ریخت و فلس‌های قرمزطلایی زیرش آشکار شد، عقب کشیدند. دم او به اندازه مهیبی بزرگ شد و وحشیانه آن را به اطراف کوبید. گربه‌ها به همه سمت پرتاب شدند.

مانستر که حالا با رنگ طلایی روشن گل آفتابگردان می‌درخشید، پروازکنان از چاله سیاه بیرون آمد و کنار چستر

شناور ماند.

چستر پرسید: «چطور...؟»

- وقتی طلایی روشنم می‌تونم پرواز کنم.

پندراگون جیغ کشید، سیلابی از آتش به هوا فرستاد و اتاق را شعله‌ور کرد. گربه‌ها پراکنده شدند. چند تا گربه زیر پاهای عظیم خرنده و دم جنبانش له شدند. بال‌ها از پشت اژدها بیرون زدند.

چستر پرسید: «تو از کی می‌تونی این کار رو بکنی؟»

مانستر جواب داد: «از حدود پنج دقیقه پیش.»

بال‌های اژدها و تیغ‌های پشتش سقف خانه را شکافتند.

در حینی که تکه‌های آتشین سقف به سمت آنها پرتاب می‌شد، چستر پرسید: «این چطوری موقعیت ما رو بهتر می‌کنه؟»

پندراگون که در شکل واقعی‌اش اندازه‌اتوبوس بود، چشمان قرمز درخشانش را به سمت مانستر برگرداند. اژدها غرید، ولی برای بلعیدن آنها در پوزه غارمانندش یا زنده سوزاندنشان تلاش نکرد. صدای خُر خُر گربه‌مانند تشکر از گلویش خارج شد.

مانستر دستش را روی پوزه پندراگون گذاشت و گفت: «قابلی نداشت.»

لب‌های پندراگون کنار رفت تا دندان‌هایش را به نمایش بگذارد. داشت نیش‌خند می‌زد. او عقب کشید و با تخریب سقف راهش را به بیرون باز کرد. اژدها با یک ضربه بال‌های قدرتمندش در آسمان شب اوج گرفت، ولی قبل از آن، ضربه‌اتفاقی دمش کل خانه را خراب کرد. اتفاق خوب این بود که قلوه‌سنگ‌ها آتش را خاموش کردند.

ده دقیقه بعد، چستر از طریق خزیدن راهش را به سطح رویی آوار باز کرد. بدن کاغذی‌اش پاره و داغان شده بود، ولی هنوز استقامتش را حفظ کرده بود.

او شروع کرد به کنار زدن آوار: «رئیس! رئیس! مانستر، تو اونجایی؟»

یک دست آبی خودش را آزاد کرد و بای‌بای کرد. پانزده دقیقه تلاش سخت نیاز بود تا بتوانند مانستر را آزاد کنند.

چستر گفت: «چند لحظه نگرانم کردی.»

- من خوبم. وقتی آبی‌ام، ضدضربه می‌شم.

مانستر هنگام تلاش برای پایین آمدن از تپه کوچک آوار لیز خورد و معلق‌زنان روی چمن جلو خانه‌اش افتاد.

گفت: «مشکلی نیست.» بعد خودش را تکاند و عطسه کرد: «آبی. ضدضربه.»

- از کی تا حالا می‌تونی به خواست خودت رنگ عوض کنی؟
- آدم وقتی با کائنات یکی می‌شه، چاره‌ای نداره جز اینکه چند تا حقه جدید یاد بگیره.
مانستر روی چمن ایستاد و قلوه سنگ‌هایی را که زمانی خانه‌اش بود از نظر گذراند.
- پسر، من چقدر خوشحالم که اسمم توی اجاره‌نامه نیست.
چستر گفت: «به آپارتمان و دو تا خونه در عرض دو روز. این باید یه رکورد باشه.»
- آپارتمان واقعاً تقصیر من نبود.
مانستر به طلایی روشن تغییر رنگ داد و از زمین بلند شد. چستر به شکل پرنده تا شد و با بال‌های پاره پشت او پرواز کرد.

- یواش برو.
«وقت نیست.» مانستر عقب‌گرد کرد و چستر را در دستانش گرفت.
گنوم کاغذی به شکل میمون تا خورد و دست‌هایش را دور گردن مانستر پیچاند.
- عجله برای چیه؟
- ما باید جودی رو نجات بدیم.
- فکر می‌کردم به اون اهمیت نمی‌دی.
- اون مشکلی نداره، ولی اگه جلو لوتوس رو بگیریم، اون از جودی برای نابود کردن نسل بشر استفاده می‌کنه.
چستر گفت: «هومم، فکر می‌کنم این بده.»
- اگه موفق بشه، من دیگه این اطراف نخواهم بود و تو هم بیکار می‌شی.
چستر خودش را داخل پیراهن مانستر فرو کرد تا از باد در امان باشد.
- تندتر برو.

بیست و سه

مانستر فرای هجوم باد فریاد زد: «این همه‌اش به خاطر لوتوس و جودیه.»

- چی؟ جودی؟ گونه‌های مخفی؟

مانستر جواب داد: «همه چیز. کل کائنات فقط واکنشی از جانب سنگ به حضور انگلی لوتوسه. چون این ذات واقعی اون پیرزن عجوزه‌ست. اون یه زالونه. و سنگ برای خلاص شدن از دست اون، کائنات رو خلق کرده. کل خلقت شبیه یه سیستم دفاعی غول‌پیکره. این یه جدال چند بیلیون ساله بین سنگ و لوتوسه، قدیمی‌تر از این جهان. لوتوس به قدرتمندی سنگ نیست و تمام قدرتی رو که داره قرض گرفته. ولی اون در کوتاه‌مدت زنگ‌تره. این برتری اونه. ولی سنگ در درازمدت فکر می‌کنه. خیلی آهسته خودش رو هماهنگ می‌کنه و اگه بخوایم کلمه دقیق رو بگیم، کمی خنکه. ولی به شیوه‌هایی عمل می‌کنه که برای درک هر کسی، حتی لوتوس هم زیادی عظیمه.»

- داری من رو گیج می‌کنی.

- ببخشید. توضیحش راحت نیست. سنگ اول وجود داشته، ولی قبل از اینکه لوتوس از راه برسه، هیچ کاری نمی‌کرده. اون حتی یه سنگ هم نبوده. عوامل کاملاً بالقوه، ولی بدون انگیزه بوده. بعد لوتوس پیداش می‌کنه و مجذوب اون می‌شه. لوتوس یه انسان یا فرارسان نیست. اون هیچ چیزی توی این مایه‌ها نیست. و تا زمانی که از سنگ قدرت می‌گیره، هیچ راهی برای متوقف کردنش نیست.

- پس چرا ما داریم تلاش می‌کنیم؟

- چون این کاریه که جودی برای انجامش ساخته شده. این درست مانند یه بیوشیمیه وقتی یه پادتن از طریق جلوگیری از توانایی ویروس برای مرتبط شدن با سلول‌های دیگه اون رو شکست می‌ده.

- تو از کی تا حالا چیزی درباره...؟

- اتصال کیهانی.

- درسته. دائم فراموش می‌کنم. بذار بینم درست متوجه شده‌ام یا نه. کل جهان شما فقط یه محصول اضافه جنگ بین اراده یه منبع قدرت کهن تا حدی هوشمند و یه انگل کیهانی باستانی.

- بله.

- و جودی هدف غایی این روند.

- بله.

چستر پرسید: «تو متوجه هستی که این حرف چقدر دیوانه‌وار به نظر می‌رسه، مگه نه؟»

- بله.

- منظورم اینه که من یه موجودیت بدون جسم مادی بُعد ششم هستم که در این چند روز اخیر شاهد یه سری حوادث جدأ نامأنوس و غیرقابل توضیح بودم و حتی من هم نمی‌تونم اینها رو باور کنم.

مانستر گفت: «می‌دونم. این دیوانه‌کننده‌ست. ولی حقیقته. این چرخه‌ایه که الان سال‌هاست در جریانیه. هر میلیون سال یا همین حدود، جهان یه آفریده خلق می‌کنه تا با سنگ یکی بشه. اون آفریده چند لحظه قدرت مطلق داره، ولی این فقط یه اثر جانبیه. هدف غایی اینه که لوتوس رو از قدرتش جدا کنه. و این نقش جوویه.»

- ولی تمام اون حملات موجودات مخفی که جووی تمام عمرش باهاش رودررو بوده برای چی بودن؟

- شلیک‌های خطا. سنگ با شاخص‌های انسانی فکر نمی‌کنه. اون همیشه متوجه نمی‌شه. و تا زمانی که جووی به بلوغ برسه، ارتباطات بی‌نقص نیستن. پس اگه اون خیلی عمیق و طولانی درباره‌ی اینکه چقدر از آپارتمانش یا شغلش یا زندگیش به طور کلی متنفره فکر کنه، جهان بعضی وقت‌ها واکنش نشون می‌ده. ولی این یه جریان بی‌نقص نیست. سنگ به صورت کاربردی هوشمند نیست. اون مثل یه کانای هوشمند. می‌تونه نسل‌ها تولیدمثل رو با زیرکی راهنمایی و حتی حوادث رو هدایت کنه. ولی واقعاً شکنندگی زندگی رو درک نمی‌کنه. اغلب فرستاده، به شکل تصادفی توسط خود سنگ کشته می‌شد. یا لوتوس نابودش می‌کرد. اون از همون ابتدا داشت علیه جهان کار می‌کرد.

اون صدها جهان قبل از این رو نابود کرده. دایناسورها رو کشته. آتلانتیس رو غرق کرده. دستکاری‌های اون منجر به دوران تاریکی و سقوط امپراتوری‌های چین شد. موبایل رو اختراع و برنامه‌های تلویزیونی زنده رو خلق کرد. فقط برای یه هدف: از پیشرفت زندگی در جهان جلوگیری کنه. اون دلیل محو شدن جادوست، چون اون تقریباً تمام اون رو از سنگ بیرون کشیده.

لوتوس حتی نمی‌خواد هیچ کاری با سنگ بکنه. تا الان دیگه باید قدرت این رو داشته باشه که به کائنات شکل بده. ولی هیچ‌وقت واقعاً یاد نگرفته چطور از این قدرت استفاده کنه. چون تمام چیزی که بهش اهمیت می‌ده اینه که این قدرت رو داشته باشه، نه اینکه ازش استفاده کنه. اون فقط می‌خواد مالک این قدرت باشه تا کس دیگه‌ای مالکش نشه. و هر ذره‌ای که ازش استفاده می‌کنه، یعنی از میزان چیزی که لوتوس داره، کم می‌شه.

- پس اگه جووی چنین تهدیدیه، چرا لوتوس تا الان اون رو نکشته؟

- چون لوتوس همین‌جوری فرستاده رو نمی‌کشه. اول ازشون استفاده می‌کنه.

- برای چی؟

مانستر تلاش کرد به یاد بیاورد، ولی اطلاعات از او می‌گریختند. از آنجایی که او هرگز قصد نداشت با جهان یکی شود،

فقط دو انتخاب داشت. یا باید دیوانه می شد یا فراموش می کرد. اگر غبار نیمه هشیاران به همین شکل عمل می کرد، تعجیبی نداشت که آنها همیشه این قدر بدخلق و ناامید بودند.

چستر دوباره پرسید: «از اون برای چه کاری استفاده کنه؟»

- نمی دونم. ولی می دونم که ما باید جلوش رو بگیریم.

- هیچ فکر کردی که چطور می خوای یه موجودیت انگلی شکست ناپذیر رو که از خود جهان هم قدیمی تره شکست بدی؟

- من نمی تونم. متوقف کردن اون غیرممکنه. نقطه ضعف اون فقط سنگه و اون از زمان خلق کائنات سنگ رو زیر شستش داشته.

مانستر متوقف و بالای خانه لوتوس شناور شد. بیشتر از سه بُعد آنجا بود، هرچند آن ابعاد دیگر فایده خاصی نداشتند. ولی آنها به مانستر این توانایی را دادند که یواشکی از پشت دیوارها نگاه کند. یکی دیگر از حقه هایی که او در ساعات محدود روشنگری اش یاد گرفته بود، استفاده از غریزه ای بود که به او اجازه می داد تمام مدت بداند سنگ، لوتوس و جودی کجا هستند.

- اونجا هستن. منتظرن.

- ما نقشه ای داریم؟

- همه چیز به سنگ بستگی داره. وقتی زمان مناسب از راه برسه، وقتی موارد اون طور که باید پشت هم ردیف بشن، همه چیز به این ختم می شه که چه کسی سنگ رو نگه داشته. بهترین حالت اینه که در زمان هم تراز، جودی سنگ رو نگه داشته باشه. بدترین حالت هم اینه که لوتوس سنگ و جودی رو در اختیار داشته باشه.

- اون موقع چه اتفاقی می افته؟

- نمی دونم، ولی حاضرم شرط ببندم که برای هیچ کس خوب نمی شه.

- بنابراین، سنگ رو می گیریم و به جودی می دیم. یا دست کم سعی می کنیم سنگ و جودی رو از لوتوس دور نگه داریم.

- آره. حالا محکم خودت رو نگه دار.

مانستر از طلایی روشن شناور به آبی ضدضربه تغییر رنگ داد و از آسمان سرنگون شد. در حالی که زمان هم تراز، نزدیک می شد، غبار نیز کم کم از بین می رفت. جودی متوجه شد که جادو واقعی است، دوباره.

و او همچنین متوجه شد که دارد از این آگاهی دوباره و دوباره خسته می شود.

او روی مبل گلداز لوتوس نشسته بود و اد و فردیناند دو طرفش بودند؛ در حالی که دو جین گربه، بی‌قرار میومیو می‌کردند. لوتوس با یک قوری از چای جادویی‌اش وارد شد.

او پرسید: «یه فنجون می‌نوشی عزیزم؟ این همه‌چیز رو راحت‌تر می‌کنه.»

جودی جواب داد: «نه، ممنون.»

لوتوس یک فنجان چای ریخت و به کنار پنجره رفت: «هر طور میلته. چه شب دلپذیری.» بعد سنگ را برداشت. او در حالی که لبخند می‌زد، انگشتانش را روی آن کشید و گفت: «الان دیگه خیلی طول نمی‌کشه.»

- تو می‌خوای با من چی کار کنی؟

- اوه، من دارم دقیقاً کاری رو که قول داده بودم انجام می‌دم. تو الان نمی‌فهمی، ولی به زودی خواهی فهمید. یه لحظه بسیار کوتاه، وقتی تمام امور هم‌تراز می‌شه، تو همه‌چیز رو درک می‌کنی. خیلی طول نمی‌کشه، ولی این باید تسکینی برات باشه. و وقتی همه‌چیز تمام شد، قول می‌دم بهت یه نعلبکی شیر خوشمزه بدم. این دوست‌داشتنی نیست؟

لوتوس چای را نوشید و لبخند زد.

- تو می‌خوای من رو تبدیل به یه گربه بکنی؟

- اوه، بله. تو و باقی مردم.

- ولی، چرا این کار رو می‌کنی؟

لوتوس گفت: «این رو یه، راه‌اندازی مجدد در نظر بگیر. چیزی که باید هرازگاهی انجام بشه تا نظم امور حفظ بشه. هر چند وقت یک‌بار کائنات یه چیزی رو پرورش می‌ده، یه گونه خاص یا دنیایی که نباید وجود داشته باشه. من معمولاً اجازه می‌دم امور مدتی روند خودش رو طی کنه، ولی گاهی اوقات باید دخالت کنم.»

جودی پرسید: «با تبدیل اون‌ها به گربه؟»

لوتوس خندید: «این بار گربه‌ست. همیشه یکی نیست. بستگی به موقعیت داره. ولی فکر می‌کنم این طوری برای همه عالیه.»

- این چطور...

- جودی، به من بگو تو خوشحال هستی؟

- چی؟

لوتوس روی صندلی راحتی مقابل جودی نشست. زن مونقره‌ای یک تکه کرک را از روی دامنش برداشت، پاهایش را

روی هم انداخت، دستانش را در بغلش جفت کرد و گفت: «این یه سؤال ساده‌ست. تو خوشحالی؟»

- این یه سؤال ساده نیست.

فردیناند پوزخند زد.

جودی گفت: «تو نمی‌تونی انتظار داشته باشی یه نفر چیزی به این سختی رو تعریف...»

لوتوس پرسید: «اد، تو خوشحالی؟»

اد جواب داد: «بله، قربان.»

جودی چشم‌غره رفت و گفت: «نمی‌تونی اون رو حساب کنی. اون همیشه خوشحاله.»

- فردیناند، تو خوشحالی؟

چند لحظه طول کشید تا فردیناند جواب بدهد، ولی فقط به خاطر آن بود که باید آدامس بزرگش را گوشه لپش می‌چپاند.

- حتماً.

جودی گفت: «اونها حساب نمی‌شن. اونها انسان نیستن. نه دقیقاً.»

- تو درست می‌گی. اونها انسان نیستن. نه دقیقاً. من کاملاً تغییرشون ندادم، چون اون قدر ظالم نیستم.

جودی به نگهبانانی که در دو طرفش قرار گرفته بودند نگاهی انداخت. اد با چشمان درشت قهوه‌ای‌اش پلک زد. یک گاز به سیبش و بعد نیشخند زد. فردیناند خُرخر کرد و آدامسش را جوید. نصفه نیمه خندید. نوعی پوچی در نگاه خیره او وجود داشت، همین‌طور هم در نگاه اد.

لوتوس پرسید: «تو می‌دونی چه چیزی بشریت رو از دیگر حیوانات این دنیا جدا می‌کنه؟ توانایی ساخت ابزار یا زبان‌های پیچیده یا هیچ‌کدوم از این چرندیاتی که به خودتون می‌گید نیست. نه، انسان‌ها در این دنیا خاص هستند، چون تنها مخلوقاتی هستن که می‌تونن خودشون رو بدبخت کنن. تو می‌دونی که شما چطور این کار رو می‌کنید؟ شما این کار رو از طریق در آرزوی خوشبخت بودن می‌کنید. شما اون قدر خودتون رو درگیر فکر کردن درباره خوشبختی می‌کنید و اون قدر عقده پیدا کردن اون رو دارید و از خودتون می‌پرسید چرا خوشبختی، در مکانی که شما می‌خواید نیست که کاملاً اصل موضوع رو فراموش می‌کنید. دیگر مخلوقات این جهان به دنبال خوشبختی نمی‌گردن. اونها حتی انتظار هم ندارن که خوشبخت بشن. اونها فقط می‌خوان باشن و این براشون کافیه.»

جودی گفت: «تو دیوونه‌ای.»

- واقعاً هستم؟ دوست تو مانستر چطور؟ اون خوشحال بود؟ یا باقی افراد زندگی تو؟ آیا می‌تونی از یه نفر که فکر می‌کنی از سهمش در زندگی راضیه نام ببری؟

- خواهر من خیلی بد زندگی نمی کنه.

لوتوس شانه هایش را بالا انداخت: «قابل قبوله. مطمئنم یکی دو تا روح واقعاً خوشحال اون بیرون هستن. ولی آیا تو می تونی صادقانه بگی که فکر می کنی این میزان بیشتر از سه یا چهار درصده؟ و این تازه خیلی سخاوتمندانه ست.»

جودی سعی کرد مثال دیگری پیدا کند. به پائولی فکر کرد، ولی او خیلی از یک حیوان پیچیده تر نبود. او تا وقتی یک سقف بالای سرش داشت، وضعیتش خوب بود. پائولی انتظاری فراتر از این نداشت.

هیچ کس دیگری به ذهنش نرسید.

لوتوس گفت: «اعتراف کن، اعتراف کن که اگه فردا تمام بشریت ناپدید و با گربه جایگزین بشه، یه پیشرفت محسوب می شه. هیچ ترافیک یا آلودگی ای در کار نیست، هیچ جنگ و برنامه تلویزیونی ای در کار نیست. تمام درگیری های مسخره، وقت گیرانه و بدبختی آور شما از بین می ره. درست به همین سادگی. این دوست داشتنی نیست؟»

اد موافقت کرد: «اوه، خیلی دوست داشتنیه.»

جودی پرسید: «ولی منطق دنیایی که ناگهان در یه لحظه پراز این همه گربه شده چی می شه؟ وقتی شهرها ویران و تمام موش ها خورده شدن چه اتفاقی می افته؟»

لوتوس گفت: «اوه، جزئیات بی‌اهمیت. مسلماً دردسرهایی به وجود خواهد آمد، مطمئن هستم، ولی در نهایت درست می‌شه و وقتی درست بشه، دنیا مکان خیلی بهتری خواهد شد.»

جودی دربارهٔ این حرف فکر کرد و دیگر گریه شدن خیلی بد به نظر نمی‌رسید. زندگی او خیلی خوب پیش نمی‌رفت و این جوری نبود که او آیندهٔ خاصی داشت. ولی چیزهایی مثل این، گریه‌ها را اذیت نمی‌کرد. او نمی‌دانست که دربارهٔ دم داشتن چه احساسی خواهد داشت، ولی سالاد تن و تا دیر وقت خوابیدن را دوست داشت. می‌خواست با لوتوس بحث کند، می‌خواست یک پاسخ دندان‌شکن به او بدهد که تمام چیزی را که او همین الان گفته بود نقض کند.

ولی چیزی به ذهنش نرسید.

یک شهاب‌سنگ آبی سقف را درهم کوبید، به لوتوس برخورد کرد و او را به زمین کوبید، از کف اتاق رد کرد و داخل زیرزمین انداخت. سنگ از دست لوتوس بیرون پرید و در بغل جودی افتاد. او سنگ را در دست گرفت و درخششی از دانش او را دربرگرفت.

سنگ به او احتیاج داشت و او هم به سنگ. تمام زندگی او به این سمت هدایت شده بود. اتفاقات زندگی او اشتباه نبود. او یک آدم داغان نبود. او فقط هدفش را نمی‌دانست.

سنگ با نور آبی روشنی درخشید.

فردیناند یک دستش را دور گردن جودی پیچاند و با دست دیگرش سنگ را از دست او بیرون کشید. عضله‌های قدرتمند فردیناند کشیده شدند و او سنگ را به همراه یک لایه از پوست جودی کند. جودی فریاد زد.

فردیناند گفت: «تو قرار نیست به این دست بزنی.» بعد سنگ را به سمت او انداخت و به او گفت: «سنگ رو دور از این نگه دار.»

او گفت: «باشه، حله.»

سنگ جودی را صدا کرد. لوتوس درست می‌گفت. زمان نزدیک می‌شد. نزدیک‌تر از چیزی که او تصور می‌کرد. اوج زندگی او، اوج تمام زندگی‌ها. ولی پنجرهٔ شانس به همان ناگهانی که باز می‌شد، بسته هم می‌شد و جودی می‌بایست قبل از آن زمان سنگ را در دست می‌گرفت.

فردیناند جودی را به سمت لبهٔ سوراخ کشید. آنها به درون زیرزمین تاریک انداختند و جودی با لبخند گفت: «ولی لوتوس این اتفاق رو پیش‌بینی نکرد.»

او پرسید: «ایشون خوبین؟»

هیچ شکی نبود که لوتوس فقط کمی به زحمت افتاده بود. ولی فردیناند و او حق داشتند که نگران باشند. در شرایط

عادی، یک مرد آبی ضدضربه که از آسمان به زمین کوبیده می‌شود، باید مانند یک قطره باران فقط از روی لوتوس سر بخورد. ولی تعادل به هم خورده بود. سنگ، با اینکه هنوز بیش از آن از لوتوس می‌ترسید که او را کاملاً بی‌دفاع بگذارد، کمی از محافظتش را از او برداشته بود. البته، جودی می‌دانست که لوتوس صدمه ندیده و فقط حیرت‌زده شده است. و این حیرت خیلی طول نمی‌کشید.

یک مرغ مگس‌خوار کاغذی از سوراخ بیرون پرید. فردیناند دستش را به سمت چستر تکان داد و چستر به نرمی از دسترس او خارج شد.

- جودی تو اینجا ای! و همین‌طور سنگ!

چستر خودش را به شکل یک پتروداکتیل^{۷۶} کوچک تا کرد و مانند بمب به سمت فردیناند شیرجه رفت. فردیناند مچ چستر را گرفت و او را به زمین پرت کرد.

چستر با چنان عجله‌ای خودش را تا کرد که چند تکه از بدنش پاره شد. او یک خرس در اندازه واقعی شد و کمی تلاش کرد تا برای خودش یک فک با یک ردیف دندان کامل تا کند و آنها را با یک نیش‌خند نشان داد.

- غرش کن.

او فردیناند را محکم در آغوش گرفت.

بدن کاغذی‌اش تا انتهای توانش کش آمده و بازوهایش بر اثر فشار تا نیمه از بدنش پاره و جدا شده بود.

چستر گفت: «عجله کن. من نمی‌تونم مدت طولانی نگهش دارم.»

جودی به سمت او چرخید.

«اون رو بده به من.» او یک قدم به جلو برداشت. گربه‌ها سر راهش قرار گرفتند. آنها فیس‌فیس کردند، بوق کشیدند، غریدند و جیغ کشیدند.

- گم شید.

لرزشی جهان را در بر گرفت و ناگهان اتاق پر از جن‌های صورت‌روباه شد. آنها از تمام کنج‌های غیرقابل دیدن و گوشه‌ها و شکاف‌های پر از سایه و از زیر مبل بیرون ریختند و با شکستن پنجره‌ها به داخل پریدند. ارتش جن‌ها و لشکر گربه‌ها اتاق را به یک منطقه جنگی کرکننده تبدیل کردند.

جودی از وسط میدان مبارزه رد شد و گفت: «سنگ رو به من بده.»

او دور زد و فرار کرد.

یک پاکنده تالاب‌تالاب‌کنان از آشپزخانه بیرون آمد و یک مانتیکور از بالای پله‌ها غرید. او از در ورودی بیرون جهید و

داخل حیاط با یک کلیبی^{۷۷} بالغ رودررو شد. مخلوق اصلاً خوشحال نبود. جای تعجب هم نداشت، او یک مخلوق دریایی بیست و پنج تنی بود که در خشکی گیر افتاده بود. مخلوق باله‌هایش را به هم زد و با زحمت کمی دمش را به اطراف کوبید. سرش به سمت اد چرخید و غرش کرد.

جودی فریاد زد: «اون سنگ رو بده من!»

ذات اسبی اد روی کار آمد و او با ترس به سمت خیابان دوید.

مشخص شد که مانستر زمانی که آبی است، کاملاً ضدضربه نیست. نتیجه حمله کامی کازه او به یک موجود خداگونه توقف‌ناپذیر از دست دادن چند تا دندان، یک بازوی شکسته و شاید کمی جراحت داخلی شد.

تنها نوری که به زیرزمین می‌تابید، از سوراخ روی سقف بود. او وقتی سفید گچی بود، می‌توانست در تاریکی ببیند، ولی فعلاً در رنگ فیروزه‌ای احیاگر گیر کرده بود. دست شکسته‌اش درمان شد و چند دندان جدید از لثه‌اش بیرون زد. درد کمتر شد.

مانستر دنبال لوتوس اطرافش را گشت. در پی ساختمان یک فرم شبه انسانی مانده بود، ولی لوتوس آنجا نبود.

یک نفر یقه‌اش را گرفت و او را به سمت دیگر زیرزمین پرت کرد. او با هر می از جعبه‌های مقوایی برخورد کرد و زیر تپه‌ای از لباس‌های کپک‌زده، فسیل‌های تریلویت^{۷۸} و بطری‌های سودایی که ساختشان متوقف شده بود و لوتوس در طی هزاران سال آنها را جمع کرده بود، دفن شد.

لوتوس گلوی او را گرفت. به نظر می‌رسید که آبی ضدضربه قادر نبود جلو خفه شدن او را بگیرد. دید مانستر تار شد. او حالا فقط می‌توانست در یک لحظه فقط یک رنگ باشد. تغییر رنگ، به هر رنگ دیگری، این خطر را داشت که لوتوس سر او را از بدنش جدا کند. ولی اگر او به زودی کاری نمی‌کرد، لوتوس خفه‌اش می‌کرد.

مانستر به خاکستری رعدوبرقی تبدیل شد، هر دو دستش را روی سر لوتوس گذاشت و چند هزار ولتاژ برق از انگشتانش رد کرد. الکتریسیته از میان هر دوی آنها رد شد و آنها را به جهت‌های مخالف پرتاب کرد.

چند لحظه آرامش به گلوی مانستر فرصت ترمیم داد. لوتوس پیش از این روی پایش ایستاده بود و جز چند شاخه موی کز خورده و چند ترک روی پوستش که گوشت زرد بیمار زیرش را به نمایش می‌گذاشت، آسیب دیگری ندیده بود.

لوتوس پرسید: «تو کی هستی؟ تو کمابیش انسان به نظر می‌رسی. چند تا حقه تو آستینت داری، درسته، ولی من اصلاً نمی‌تونم جایگاه تو رو در این میان ببینم. جز اینکه چند لحظه کوتاه برای من مزاحمت ایجاد کنی.»

– من فقط یه آدمم.

مانستر به رنگ هلوپی دیدلیزری تبدیل شد و اشعه‌ای از نیروی خالص تخریب‌گر به سمت او فرستاد. لیزر روی سینه‌
لوتوس جلز و ولز کرد. در حالی که لوتوس به او نزدیک می‌شد، بوی گوشت در حال سوختن و بخور وانیل هوای
زیرزمین را پر کرد. مانستر سعی کرد به راه دیگری فکر کند، ولی او داشت به اندازه‌ی متلاشی کردن یک تانک از خودش
اشعه بیرون می‌فرستاد.

او متوقف شد و چشمان سوزانش را مالید.

لوتوس گفت: «تو نمی‌تونی من رو متوقف کنی. تو حتی نمی‌تونی به من صدمه بزنی. پس چرا این‌قدر تلاش
می‌کنی؟»

مانستر سبز فوق‌العاده نیرومند شد و مشتی به سمت او فرستاد. لوتوس مشت او را گرفت و مچش را پیچاند. مانستر
روی زانوهایش افتاد.

«تو مثل یه حشره‌ای که نمی‌تونم زیر پام لهش کنم. اگه وضعیت عادی بود، این کار تقریباً جذاب بود، ولی...» بعد
لبخند تفکرآمیزی زد: «تو مهم نیستی. تو فقط یه مزاحمی، یه جور بازی که حواس من رو پرت کنی.»

لوتوس گردنش را کج کرد و مستقیم کائنات را خطاب قرار داد: «واقعاً چقدر هوشمندانه. متوجه شدم، از کنجکاوی
من سوءاستفاده کردی. داری باهوش‌تر می‌شی، نمی‌شی؟ ولی نه به اندازه‌ی کافی باهوش. خیلی با باهوش فاصله
داری.»

او ناپدید شد.

مانستر بلند شد و گفت: «لعنتی.»

او از سوراخ پرواز کرد و وارد اتاق شد. چستر و فردیناند، محاصره شده با جن‌ها و گریه‌های در حال دعوا، با هم مبارزه
می‌کردند. چستر، کهنه و پاره شده بود و به سختی در این فرم خرس ماندنش قابل تشخیص بود. فردیناند با مشت
سینه‌اش او را سوراخ کرد و سرش را کند.

مانستر پشت او آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. شوک شدید جادو، مانند سوزشی از الکتریسیته ساکن، از بین
هر دوی آنها رد شد. نفس فردیناند بند آمد و یک دم از شلوارش بیرون زد و صورتش کشیده شد. موها از صورتش
بیرون زدند.

- تو چی کار...موووووو؟

فردیناند در حالی که به خودش می‌پیچید و بزرگ‌تر می‌شد، لباس‌هایش را پاره کرد و چهار دست و پا روی زمین افتاد.
مانستر وضعیت چستر را که داشت به شکل گنومی‌اش تا می‌شد، بررسی کرد. چستر خیلی آهسته این کار را انجام

داد، ولی باز هم تکه‌ها و بریده‌های کاغذ از او جدا و پاره شدند.

مانستر پرسید: «تو خوبی؟»

چستر ایستاد، ولی حرکاتش آهسته بود: «بهتر از این هم بودم. آخ.»

- درد داری؟

«خیلی بد نیست.» چستر شانه‌هایش را بالا انداخت و یک پارگی روی پشتش افتاد: «دردی که احساس می‌کنم

بیشتر یه باز خورد ایستاست. بیشتر آزار دهنده‌ست تا فلج کننده.»

چستر در حالی که پای کاغذی‌اش می‌مچاله می‌شد به خودش پیچید.

- آخ، چطور شما موجودیت‌های مادی روزانه با این درد سر می‌کنید؟

- بهش عادت می‌کنی.

گاو قهوه‌ای وسط اتاق با آدامس داخل دهانش بادکنک بزرگی درست کرد که ترکید و دماغش را پوشاند.

- این حقّه خوبیه، رئیس.

وقتی چندین جن روی یک گربه فرود آمدند، او مانند یک روح سرگردان جیغ کشید. یک گربه‌سان خاکستری بزرگ،

در حالی که شیهه می‌کشید، چند مهاجم را به اطراف انداخت. مانستر و چستر با نوک پا از وسط غوغا گذشتند و وارد

اتاق دیگری شدند. سروصدای شکستن ظرف‌ها توسط پاگنده از آشپزخانه و چشمان گرسنه مانتیکور بالای پلکان

نشان می‌داد که خانه ممکن است امن‌ترین جای ممکن نباشد.

خارج خانه امن‌تر بود. اسب شاه‌بلوطی از تلاش برای حرکت کردن دست کشیده بود و داشت در محوطه چمن

می‌چرید. اسب از فک‌هایش مانند پارو برای بیرون کشیدن یک دسته گل استفاده کرد.

یک ققنوس درخشان از لابه‌لای سطل آشغال‌هایی در آن نزدیکی بیرون را دید زد. یک انسان اولیه پشمالوی بنفش با

دو سر به سمت یک پرنده خیز برداشت. پرنده با قربانی کردن خودش به یک تالوۀ طلایی و فراری دادن بوزینه در

حالی که فریاد می‌زد، جوابش را داد.

مانستر گفت: «این وضعیت نمی‌تونه خوب باشه.»

موجودات مخفی در اندازه‌ها و انواع مختلف در تمام محله می‌چرخیدند. یک مار پردار عظیم دور دودکش خانه‌ای در

آن سمت خیابان چنبر زده بود. در خانه کناری‌اش، از یک لانه مورچه دو و نیم متری، اینسِکتویدهایی^{۷۹} به اندازه

راکون بیرون می‌ریختند. یک آمورفوس^{۸۰} حبایی با تک‌دهانی بزرگ به سمت ماشینی خزید و با ملچ ملوچی رضایتمند

آن را درسته بلعید.

یک کراکن^{۸۱} وسط خیابان نشسته بود. هیولایی لاک‌پستی، تقریباً به بزرگی یک خانه، سلانه سلانه، با سرعت گردن‌شکن یک متر در دقیقه، راهش را به پایین خیابان باز می‌کرد. و یک اژدها و یک دراگ^{۸۲}، با فیس‌ها و غرش‌های بسیار در آسمان در حال مجادله بودند.

مانستر گفت: «این به خاطر سنگه. سنگ گیج شده.»

یک دسته پیکسی به سمت پایین پرواز کردند تا گردی درخشان روی یک گربه بپاشند. گربه به شیشه تبدیل شد.

چستر جواب داد: «خوب شد گفتی.»

مانستر پرسید: «جودی کجاست؟»

- توی شلوغی گمش کردم. فکر می‌کردم تو توانایی مکان‌یابی داری.

- هرکاری که سنگ با من کرده بود داره از بین می‌ره.

چستر به مانستر تکیه داد تا وزنش را از روی پای مچاله شده‌اش بردارد و گفت: «یه جورهایی جادوی توان‌بخش

بنجل به نظر می‌یاد، این‌طور نیست؟ فکر نمی‌کنم الان قدرت داشته باشی که کاغذ رو ترمیم کنی، داری؟»

- شاید. مطمئن نیستم. فعلاً دارم بیشتر واکنشی کار می‌کنم.

قلقلکی در انتهای جمجمه‌اش به او گفت که جودی نزدیک است و گره‌ای در شکمش به او یادآوری کرد که لوتوس

هم همین نزدیکی است. ولی او مسیر را پیدا نمی‌کرد.

- به نظر می‌رسه تمام مخلوقات مخفی دارن از اون سمت می‌یان.

یک کرم ابریشم بالدار عظیم‌الجثه با سر شیر به سمت مانستر شیرجه زد. مانستر سبز شد و با مشت به فک او ضربه

زد. کرم روی زمین مچاله شد و تقلا کرد تا حواسش سر جایش بیاید.

مانستر در حینی که بر خلاف جهت سیل مهاجرت عظیم مخلوقات می‌دوید گفت: «برای من همین قدر کافیه.»

بیست و چهار

اد می‌توانست دورتر و سریع‌تر از هر انسان زنده‌ای بدود و ترس، او را از حد طبیعی‌اش نیز فراتر برده بود. یک ستاره دریایی نزدیک بود او را در شاخک‌هایش بگیرد. یک مرد سوسماری زال سعی کرد از راه فاضلاب او را بگیرد. و گروه کوچکی از گابلین‌ها سعی کردند بپرند رویش و او را ببلعند، ولی در پس سرعت دیوانه‌وار او که بر اثر ترس بود، جا ماندند. اد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند و بدون توجه به اکثر گونه‌های مخفی که خودبه‌خود در اطرافش ظاهر می‌شدند، در خیابان می‌دوید و وقتی از کنار آنها رد می‌شد، دیگر حتی یک ذره هم به آنها فکر نمی‌کرد. او فقط می‌دوید.

جودی از او جلو زد. اد چنان ناگهانی ایستاد که تعادلش به هم خورد و کف خیابان لغزید. ماشین پرسرعتی که آدم‌خوارهای بنفش بهش حمله کرده بودند، تقریباً به او برخورد کرد. ماشین در لحظه آخر از مسیر منحرف شد و از روی حصار حیاط به یک ماشین پارک شده خورد.

محلّه در هرج و مرج بود. گونه‌های زیستی مخفی افسانه‌ای و اسطوره‌ای که اکثراً حتی از یاد آنهايي که قدرت یادآوری دارند هم رفته بودند، حالا همه جا پراکنده بودند. مخلوقات پشمالو و فلس‌دار، در هر اندازه و شکلی، در حال جنگیدن با هم، دنبال کردن انسان‌ها یا درگیر تخریب کردن بودند. یک موش خرماي کوهي شیر دندان و هفتاد کیلویی، با یک گاز، تیرک تأسیسات را واژگون کرد. برق قطع شد و فقط نور ماه نیمه و هاله نور شهر محلّه را روشن کرد.

صدایی در نور کم گفت: «وای خدا.»

سنگ رو بده به من.

اد اول فکر کرد لوتوس است. صدایش خیلی شبیه او بود. نه خود صدا، ولی لحنش و آن حالت آرام و مطمئنی که داشت. ولی جودی بود که مقابل اد ظاهر شد. جودی به صورت فیزیکی عوض نشده بود. او هنوز همان شکل سابق بود، ولی هاله‌ای از قدرت احاطه‌اش کرده بود.

او تکرار کرد: «سنگ رو بده به من.»

لوتوس اد را خیلی خوب آموزش داده بود، ولی جودی آن قدر او را به یاد لوتوس می‌انداخت که اد سعی کرد سنگ را به جودی بدهد. سنگ تکان نخورد و در هوا معلق ماند.

لوتوس که در جهت مخالف جودی ظاهر شده بود، گفت: «این به تو تعلق نداره.»

اد سعی کرد آن را به لوتوس بدهد، ولی سنگ نمی‌خواست تکان بخورد. اد رهایش کرد و سنگ در جایش، درست وسط جودی و لوتوس، شناور ماند. الکتریسیته ساکن، پوست اد را قلقلک داد و باعث شد موهایش فر بخورد. لوتوس

و جودی در آن واحد با هم حرکت کردند و قدم به قدم و حالت به حالت حرکاتشان مانند هم بود. آنها دستشان را جلو بردند. نور سبز و سفید از سنگ خارج شد و به سمت کف دستان آنها حرکت کرد.

زمین لرزید. وحشت، مخلوقات اطراف را دربرگرفت. یک میناتور در حال فرار نزدیک بود او را له کند. گردبادی وحشتناک دور لوتوس، جودی و سنگ را گرفت. جاذبه عجیب شد و او را به سمت طوفان کشید. یک سگ جهنمی سه سر پنجه‌هایش را کف خیابان فرو کرد، ولی شدت نیرو آنها را بیرون کشید. گردباد موجود مخفی را بلند و سگ بی‌دفاع را از هم متلاشی کرد. طوفان، تکه‌های آسفالت، نرده‌های حیاط، دسته‌های علف و کثیفی و موجودات بدشانس را بلعید. آوار به اطراف پخش شد و آنهایی که طوفان به بیرون پرتابشان نکرده بود، متلاشی شدند. او در حالی که پایش از زمین جدا شده بود، دستگیره یک اس‌یو‌وی را گرفت.

چند سانتی‌متر آخر، میان دو زن و سنگ از همه سخت‌تر بود. سنگ به رنگین‌کمانی از رنگ‌ها تغییر رنگ داد. خطوط طلایی و رون‌های قدرت باستانی روی بدن زن‌ها شکل گرفتند.

مانستر و چستر به لبه ناپهنجاری جاذبه پا گذاشتند. مانستر عقب کشید و تقلا کرد تا پوچی، او را به درون نکشد. چستر به پای مانستر چسبید.

دنیا طوری لرزید که انگار ممکن بود از هم گسسته شود. دزدگیر ماشین‌ها به صدا درآمد. لامپ تمام خانه‌ها و تیرهای چراغ برق همزمان روشن شدند و قبل از اینکه منفجر شوند، چنان درخشیدند که شب به روشنی روز شد.

چستر فرای باد زوزه‌کشان و زمین‌گران داد زد: «خب حالا چی کار کنیم، رئیس؟»
مانستر جوابی نداشت.

جودی و لوتوس در یک زمان سنگ را لمس کردند. گردباد در یک لحظه محو شد. زمین دیگر نلرزید و وقتی رون‌ها از روی سنگ پاک شدند، سنگ سیاه شد. نیرویی که مانستر داشت در برابرش مقاومت می‌کرد از بین رفت و او روی زمین افتاد.

جودی و لوتوس در سکوتی وهم‌آور به چشم‌های همدیگر خیره شدند. نوشته‌های باستانی از روی پوستشان برخاستند و دورشان چرخیدند و تلاش کردند بر دیگری غلبه کنند.

چستر پرسید: «این چیز خوبیه یا بد؟»

مانستر گفت: «بد.»

هنوز کمی از ارتباط او با سنگ باقی مانده بود و مانستر می‌توانست تقلای خروشان زیر سطح بالایی کائنات را در حینی که جودی و لوتوس برای کنترل قدرت مبارزه می‌کردند، احساس کند. در شرایط درست، این می‌توانست

مبارزه‌ای میان دو نیروی برابر و بیانی‌ای تا انتهای زمان باشد. ولی آنها برابر نبودند. نه کاملاً.

لوتوس برتری داشت. او به این راحتی دور ریخته نمی‌شد. سنگ هنوز از او می‌ترسید و نمی‌توانست به او قدرت ندهد. جودی جریان قدرت را مختل کرده بود، ولی این یک اختلال موقت بود. تعادل جابه‌جا می‌شد و لوتوس قدرت را در دست می‌گرفت و بعد برای به ثمر رساندن نقشه‌اش یکی شدن لحظه‌ای جودی با سنگ را می‌دزدید.

مانستر گفت: «اگه بتونیم لوتوس رو جدا کنیم، شاید بتونیم سکون رو بشکنیم.»

سرعت باد بیشتر شد و لرزشی جزئی آسفالت شکسته را تکان داد. جودی و لوتوس درخشیدند، ولی لوتوس کمی بیشتر درخشید. مانستر راهش را از میان زمین ناهموار باز کرد.

اد سر راه آنها قرار گرفت و گفت: «من واقعاً متأسفم، ولی نمی‌تونم بذارم شما دخالت کنید. خانم لوتوس نمی‌خوان...»

مانستر دستش را روی شانه‌اش گذاشت. جرقه میان آنها رد و بدل شد. اد در حالی که لباس‌هایش پاره شد و به ظاهر اسب مانندش بازگشت، شیهه کشید. روی پاهایش بلند شد و بعد به سمت دیگر خیابان دوید.

تغییر شکل اد آخرین قطره جادو را که سنگ به مانستر داده بود به اتمام رساند. او در حالی که مجموعه قدرت‌ها باعث شدند آسمان بسوزد و آسفالت زیر پای جودی و لوتوس غرش کند، کمی عقب کشید. مانستر حالا سرخ و در برابر گرما مصون بود. حالا یا این هدیه آخر سنگ به او بود یا خوش‌شانسی‌اش.

چستر پرسید: «چی شده؟»

مانستر عقب رفت: «من دارم چی کار می‌کنم؟ باید دیوونه شده باشم.»

چستر گفت: «ولی جودی چی می‌شه؟»

مانستر جواب داد: «خود من چی؟ این سرنوشت اونه. من فقط یه احمقم که این وسط کشیده شدم.»

- تو نمی‌تونی همین‌طوری فرار کنی.

- البته که می‌تونم.

مانستر دور زد، ولی چستر سر راهش پرید: «لعنت به تو مانستر. تو باید از این شیوه دست برداری.»

مانستر از روی شانه‌اش نگاهی انداخت. جودی و لوتوس داشتند در قدرت می‌جوشیدند. پرچین‌ها و باغچه‌های اطراف آتش گرفتند. لبه‌های چستر چروک خورد و دندان‌ها دندان‌ها شد.

چستر پرسید: «این شیوه‌ایه که می‌خوای تا آخر عمرت زندگی کنی؟ همیشه همون اشتباه رو بکنی، همیشه به غریزه همون لحظه گوش بدی؟»

مانستر سعی کرد حرف بزند، ولی چستر دست پاره شده‌اش را که دود می‌کرد بلند کرد: «بذار حرف من تموم بشه. نمی‌دونم این بدن چقدر دیگه دوام می‌یاره. من الان مدت‌هاست که به این جهان می‌یام و در تمام این مدت رفتارهای احمقانه بسیاری دیدم. ولی دائم به خودم یادآوری می‌کردم که شما فقط یه کیسه گوشت هستید که دارید با چیزی که بهتون داده شده نهایت تلاشتون رو می‌کنید. و از این نظر فکر می‌کنم که کارتون نسبتاً خوبه حتی اگه غالباً با همون غریزه‌ای که تمام حباب‌های پروتوپلاسم ادراکی حاشیه‌ای وادارتون می‌کنه، هدایت بشید. این فقط ذات شماست و من شما رو به خاطر اون قضاوت نمی‌کنم.»

انگشتان دست راست چستر شروع کردند به سوختن. او دست را پاره کرد و قبل از اینکه آتش پخش شود آن را به کناری انداخت.

- شما کوتاه‌بین‌ترین، بی‌برنامه‌ترین و خودخواه‌ترین حباب پروتوپلاسمی هستید که من تا به حال دیده‌ام. ولی اینجا شانس توئه مانستر. وقتش رسیده ثابت کنی که تو فقط یه تصمیم غلط پس از یه تصمیم غلط دیگه نیستی، و وقتی زمانش برسه، می‌تونی کاری رو که نیازه انجام بدی. الان زمان اینه که بیشتر از فقط یه انسان باشی که مراقب خودشه. یا اینکه می‌تونی فقط یه حباب پروتوپلاسم دیگه باشی. انتخاب خودته.

چستر آتش گرفت.

«لعنتی، این بدجور می سوزونه.» او خاکستر شد.

حالا جودی و لوتوس شعله‌ور شده بودند. آتش سوزان در اطراف بدنشان می رقصید. آنها نمی سوختند، ولی هیچ چیز دیگری نمی توانست بدون سوختن به آنها نزدیک شود.

مانستر با اینکه در برابر حرارت معمولی مصون بود، داشت عرق می کرد. تمام غریزه‌های منطقی‌اش به او می گفتند که فرار کند، با اینکه جایی هم برای رفتن نبود. چستر می توانست بدنش را رها کند و به منطقه‌ای امن در بعد دیگر عقب‌نشینی کند. ولی مانستر یک مهاجر فرار انسان نبود. او اینجا و در این جهان گیر افتاده بود و هر اتفاقی میان جودی و لوتوس می افتاد، بر همه چیز تأثیر می گذاشت.

مانستر مهم نبود. او این را می دانست. او فقط یک نفر بود که وسط جنگ میان تایتان‌ها ^{۸۲} گیر افتاده بود. درک نمی کرد که چطور می تواند بر نتیجه جنگ اثر بگذارد. هوشمندانه‌تر بود که فقط اجازه بدهد مبارزه تمام شود و امیدوار باشد که بهترین حالت اتفاق بیفتد.

آتش از برجی از شعله‌های سوزان فوران کرد. نور مانستر را کور نکرد، ولی او به طور غریزی چشمانش را پوشاند. در قلب ستون آتش، سایه‌های جودی و لوتوس دیده می شد که هنوز در مبارزه پایا پایشان گیر کرده بودند.

مانستر مکث کرد. قادر نبود تصمیم بگیرد که فرار کند یا به سمت جلو حرکت کند.

انتخاب‌هایش را مرور کرد. می توانست خودش را در شعله‌ها بیندازد و یک کاری بکند. مطمئن نبود چه کاری، ولی وقت نداشت که به آینده فکر کند. یا می توانست به سادگی پنهان شود و منتظر بماند تا همه چیز تمام شود.

چستر درست می گفت. این کاری بود که مانستر همیشه می کرد. او فقط با جریان حوادث جلو می رفت و اجازه می داد شرایط او را به اطراف حرکت بدهند. این شیوه زیاد موفقیت‌آمیز نبود. ولی، در این مورد، خلاف غریزه‌اش عمل کردن احتمالاً به این معنی بود که در توده آتش جادویی که جودی و لوتوس را از باقی جهان جدا کرده بود، به خاکستر تبدیل می شد.

دستش را داخل شعله برد. پوست سرخش تیره شد، ولی نسوخت. او دستش را بیرون کشید و آن را بررسی کرد. هنوز جامد بود. فقط کمی با عرق نم‌دار شده بود، ولی به یک تکه گوشت سیاه شده تبدیل نشده بود.

زمزمه کرد: «انسان یا پروتوپلاسم، کدوم یکی مانستر؟»

در قلب آتش زانوان جودی لرزید و غرشی از میان کائنات رد و واقعیت بازنویسی شد.

سیل‌هایی از صورت مانستر بیرون زد و روی دستش مو رویید. دستش را روی گوش‌های نوک‌تیزش کشید. بعد دولا شد و قبل از اینکه نظرش عوض شود، به درون آتش پرید. با اینکه گرما خفه‌کننده بود، به خاکستر تبدیل نشد.

چشمانش را روی هدفش نگه داشت. از آنجایی که پاهایش در خیابان، که به دریایی از قیر جوشان تبدیل شده بود، فرو می‌رفت، هر قدم از قدم قبلی سخت و سخت‌تر بود. مجبور بود حرکت کند، وگرنه تا زانو در قیر فرو می‌رفت. در نیمه راه کفشش گیر کرد، ولی پای در حال آب رفتنش از آن بیرون آمد. لباس‌های ناگهان بزرگ‌شده‌اش روی زمین افتاد و او به یک گربه سرخ تبدیل شد. که حالا سبک‌تر و سریع‌تر شده بود، از روی قیر چسبان لغزید و رد شد، در حالی که ذهنش گیج‌تر می‌شد. ولی او مدام به خودش یادآوری می‌کرد که باید به لوتوس برسد. حتی پس از اینکه تمام افکار انسانی دیگر محو شدند، او موفق شد این فکر را در ذهنش نگه دارد. درست زمانی که قیر می‌خواست مانستر را به زیر بکشد، او چنگال‌هایش را دراز کرد و خودش را روی پای لوتوس انداخت.

لوتوس که چندین هزاره بود درد را تجربه نکرده بود، به آن عادت نداشت.

ولی محافظت سنگ از بین رفته بود و گربه‌سانی که به پایش پنچول می‌کشید، گاز می‌گرفت و فیس فیس می‌کرد، او را کاملاً متعجب کرده بود. لوتوس جیغ‌زنان سنگ را رها کرد و چرخید و درست وقتی که مانستر دندان‌اش را در باسن او فرو کرد، با مشت به او زد.

ستون آتش ناپدید شد و دریای قیر در یک لحظه به شکل زمین ناصاف خنک شد. جودی و سنگ روشن‌تر درخشیدند.

لوتوس بالاخره موفق شد مانستر را که حالا، هم در ذهن و هم در بدن، به گربه تبدیل شده بود، از خودش جدا کند. مانستر فیس فیس کرد، دندان‌هایش را نشان داد و پشتش را قوز کرد. لوتوس انگشتش را به سمت او گرفت و جریانی از آتش به سمت او شلیک کرد. آتش قبل از اینکه به مانستر برسد از هم متلاشی شد.

او دوباره سعی کرد، ولی اتفاقی نیفتاد. نسیمی سرد او را در بر گرفت و لوتوس لرزید. جودی سنگ را زیر بغلش نگه داشت.

لوتوس جیغ کشید: «اون مال منه! چطور جرأت کردی!»

او مانند حیوانی خشمگین به جودی حمله کرد. جودی با دستش یک حرکت کوچک، کوچک‌ترین چرخش مچش، انجام داد. قیر زیر پای لوتوس به مایع تبدیل شد و او را به درون خودش کشید. او قبل از اینکه قیر دوباره جامد شود، تا کمر در آن فرو رفت.

لوتوس به جلو خم شد و همچنان با دستش به هوا چنگ زد.

- تو نمی‌تونی اون رو داشته باشی! تو نمی‌تونی کنترلش کنی! قبل از اینکه قدرت دیوانه‌ات کنه و همه چیز رو تباه کنی، اون رو بده به من!

مانستر خُرخرکنان خودش را به پای جودی مالید.

جودی به لوتوس گفت: «همه چیز تمومه. نمی‌تونی این رو ببینی؟»

- نه! هیچ وقت تموم نمی‌شه! یه راهی برای همه چیز هست، یه نظم طبیعی! من و سنگ یکی هستیم. ما همیشه یکی بودیم.

- نه دیگه بیشتر از این.

بدن لوتوس شل شد. تلاش کرد خودش را جمع و جور کند، ولی او یک انگل بدون میزبان بود. دست لرزانش را بلند کرد و با چشم سوزان به سنگ نگاه کرد. بعد آتش زبانه کشید و لوتوس ناپدید شد و به همان پوچی بی‌شکلی که از آن زاده شده بود بازگشت.

جودی کل کائنات را در اطرافش احساس کرد. وقتی تمام چیزهایی که لوتوس آنها را در اختیار گرفته بود به سنگ بازگشت، جریانی از قدرت حیات بخش به سمت سنگ سرازیر شد. زمان زیادی نمانده بود. فقط چند ثانیه مانده بود تا هم‌ترازی به پایان برسد و همدلی بی‌نقص جودی با سنگ تمام شود.

او اراده کرد که تخریب از بین برود، و محله به وضعیت قبلی برگشت. هیچ نور و برق الهی در کار نبود. همه چیز به سادگی درست شد.

مانستر پایین پای او میو کرد. جودی سر او را خاراند و اراده کرد که او هر چیزی که می‌خواهد بشود. انسان یا گربه، این انتخاب او بود.

مانستر، لخت، سرخ و بدون مو زیر پای او نشسته بود. خوشحال بود که دوباره انسان شده است.
- ما بردیم؟

جودی جواب داد: «ما بردیم. هرچند هنوز کاملاً تموم نشده.»

او سنگ را مقابلش نگه داشت. جودی حتی بدون این همدلی عالی اگر سنگ را نگه می‌داشت می‌توانست قوی‌ترین موجود جهان بشود. او احساس کرد که سنگ با این برنامه مخالف است، ولی نمی‌توانست جلو او را بگیرد. هیچ چیز نمی‌توانست. قدرت حالا در اختیار او بود و دست کم یک بیلیون سال دیگر طول می‌کشید تا سنگ بتواند تلاش کند و آن را از او بگیرد. و هیچ تضمینی نبود که حتی این کار هم شدنی باشد.

این انصاف بود. زندگی‌اش به خاطر چیزی که سنگ او را به آن تبدیل کرده بود افتضاح شده بود. او احتیاج نداشت برای ابد قدرت را در دست بگیرد. فقط چند سالی تا جبرانی باشد برای دردسرهایی که به نام خیر برتر تحمل کرده بود. آیا او دست کم یک دهه قدرت تقریباً مطلق بدهکار نبود؟ شاید هم دو دهه. آیا یک قرن واقعاً در بزرگی امور

جهان رقمی به شمار می‌آمد؟

می‌توانست بعد از اینکه خودش را برای یکی دو هزاره تحویل گرفت، سنگ را برگرداند و همه چیز در آخر درست می‌شد.

سنگ، ذهن جودی را با بیلیون‌ها سال خاطره از زندگی بسیار بسیار طولانی آخرین مخلوقی که قدرت خودش را با طمع، فرای همه چیز قرار داد پر کرد. قدرتی که سنگ می‌داد واقعاً به درد چیزی نمی‌خورد. سنگ می‌توانست تمام انسان‌ها را به گربه تبدیل کند، سیاره‌ها را جابه‌جا کند و کائنات را خلق کند. ولی برای یک انسان بی‌ارزش بود. یک شیء درخشان که به او نامیرایی و قدرت فوق‌العاده می‌داد، ولی نه چیزی که ارزش کاربردی داشته باشد.

لوتوس سال‌ها زندگی کرده بود، ولی در واقع اصلاً زندگی نکرده بود. یک عمر بیلیون‌ها ساله که در طی آن فقط برای وجود داشتن، وجود داشت. این زندگی نبود و جودی باید این را می‌دانست. این، تا جایی که جودی به یاد می‌آورد، زندگی‌اش بود. چون تا امروز این بهترین چیزی بود که او می‌توانست آرزویش را داشته باشد.

ولی حالا زمان تغییر امور بود.

جودی سنگ را به هوا انداخت. سنگ به بالا و رو به جلو شناور شد. حالا که لوتوس رفته بود، سنگ آزاد بود که به حالت بی‌شکل اولیه‌اش برگردد. سنگ در نوری شدید ناپدید شد.

جودی احساس کرد که دوباره انسان شده است. و شاید برای اولین بار احساس کرد که واقعاً زنده است.

مانستر در حالی که لباسش را می‌پوشید، پرسید: «تموم شد؟»

جودی جواب داد: «نه، این تازه شروع.»

بیست و پنج

چهار هفته آینده، برای CCRS بسیار شلوغ بود. مازادی از گونه‌های زیستی مخفی در حین تعالی جودی رها شده بودند و بعد از اتمام ماجرا ناپدید نشدند. مانستر در عرض چهار روز بیشتر از شلوغ‌ترین هفته‌های کاری‌اش تا به امروز پول درآورد و این فقط او نبود. تمام مأموران آزاد، چهارده ساعت در روز کار می‌کردند تا بتوانند امور را کنترل کنند. مانستر استثنا نبود و با اینکه در ابتدا از درآمد اضافه راضی بود، داشت کم کم خسته می‌شد.

احتمالاً به همین دلیل بود که کوپولد^۴ توانست او را غافلگیر کند. دست کم این چیزی بود که او بعدها به خودش گفت.

یک موجود مخفی پشمالو از لانه سگ بیرون پرید و به او حمله کرد. مانستر روی چمن‌هایی افتاد که هنوز بعد از آب دادن خیس بود. کوپولد به مانستر خندید و بعد از روی حصار پرید و ناپدید شد.

چستر گفت: «من می‌گیرمش!»

مانستر ایستاد و گفت: «ولش کن. شب خیلی طولانی‌ای بود و من خسته‌ام.»

چستر شانه‌هایش را بالا انداخت: «هر چی تو بگی.»

صاحبان خانه سرشان را بیرون آوردند و زن پرسید: «گرفتیش؟»

مانستر شلوار خیسش را که به پاهایش چسبیده بود تکان داد و گفت: «اون چیز فرار کرد.»

- اون یه سگ نبود، بود؟

- نه، ولی برنمی‌گرده.

- ولی چی بود؟

چستر گفت: «فقط یه کوپولد بود، خانم. ولی جای نگرانی نیست.»

زن و شوهر به چستر نگاه کردند و با ناراحتی لبخند زدند. این نوع واکنش داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. نه غبار غیرهشیاران کامل، نه پذیرش موقتی نیمه‌هشیاران و نه آگاهی هشیاران. بلکه چیزی دیگر.

مردم کم کم داشتند متوجه جادو می‌شدند.

این‌طور نبود که تمام غیرهشیاران ناگهان چشمانشان را باز و آن را درک کنند. ولی مانستر هر روز عده بیشتری را می‌دید که با هشیاری به موجودات مخفی نگاه می‌کردند و متوجه می‌شدند که ماجرا عادی نیست؛ اینکه هیولای دریایی داخل وان بیشتر از یک «مار بزرگ» ساده است و سرهای شناور خون‌آشامی بدون بدن، در اتاق زیر شیروانی، چیزی بیشتر از یک «مشکل خفاش» است.

امور داشت تغییر می کرد.

به یاد آوردن جادو داشت آسان تر می شد، حتی برای هشیاران. دست کم یک هفته از زمانی که مانستر مجبور شده بود به دیکشنری اش رجوع کند می گذشت. رون ها، وقتی بهشان احتیاج داشت، به سادگی به ذهنش می آمدند. هشیاران با فهمیدن اینکه آنها نیز تحت تأثیر غبار بوده اند - البته نه به قدرتمندی یا وضوح غبار غیرهشیاران - و اینکه هنوز آنجا بود و حواس آنها را کند می کرد، شگفت زده بودند؛ مهی که قبل از اینکه به طرز مرموزی برداشته شود، هیچ کس متوجهش نمی شد. معجزه شناسان نظری پیشرفته، هنوز داشتند درباره علت این چیزی که آن را روشنگری عصر نو نامیده بودند، تأمل می کردند.

هیچ کس به خودش زحمت نداد از مانستر بپرسد.

چستر و مانستر سوار ون جدید او شدند. جدید یعنی آن را تازه خریده بود. وگرنه همان مدل سفیدی بود که در حمله کوچین از دست داده بود. در حقیقت چند فرورفتگی بیشتر در آن بود، ولی کولر کار می کرد و تا آنجایی که به مانستر مربوط می شد این خودش پیشرفتی بود.

رادیو ترق ترق کرد: «مانستر، یه تماس برات دارم.»

مانستر خمیازه اش را فرو داد و میکروفون را بلند کرد. «شارلین، روی من حساب نکن.»

شارلین جواب داد: «این فقط یه برداشتنه، تماس گیرنده گفت که مخلوق رو مهار کرده.»

- خب یه نفر دیگه رو بفرست.

- اونها به طور خاص خواستن تو بری.

مانستر شک کرد. او به چیز خاصی شک نکرد، ولی کمی مردد شد.

شارلین گفت: «اگه نمی ری، می تونم بدمش به هاردی.»

مانستر غرید: «گندش بزنن. انجامش می دم.»

- آپارتمان های کاج بلوط. آدرس می خوای؟

- نه، متوجه شدم.

شارلین پرسید: «این یه جورهایی تناقض نیست؟ فکر نمی کنم درخت ها بتونن هم کاج باشن هم بلوط.»

چستر دست هایش را به سینه زد و گلویش را صاف کرد. بعد پرسید: «فکر می کنی این جودی باشه؟»

- نمی دونم. برام هم مهم نیست.

- بیا دیگه. نمی تونی به من بگی که کنجاو نیستی. تو از اون شب به بعد با اون صحبت نکردی، درسته؟

- نه.

چستر گفت: «شما دو نفر توازن رو به جهان برگردوندید و یه انگل کیهانی باستانی رو مغلوب کردید. از خودت نمی‌پرسی که از اون به بعد چه اتفاقی برای جودی افتاده؟»

-نچ.

-آدم فکر می‌کنه یه جور ارتباط خاص بین شما دو نفر شکل گرفته. مثل رفقای قدیمی ارتش که با هم زیر باران گلوله بودن.

-نچ.

چستر گفت: «جهان شما یه آغاز جدید پیدا کرده، شانس اینکه بالاخره بتونه به چیزی عظیم‌تر تبدیل بشه. به نظر من که هر شخصی که کمی درک داشته باشه، از این فرصت برای بزرگ شدن استفاده می‌کنه.»

مانستر در حالی که قهوه می‌نوشید، گفت: «اوهم.»

آنها به کاج بلوط رسیدند. پائولی بیرون آپارتمان‌ش نشسته بود. گفت: «سلام بچه‌ها!»

مانستر سرش را تکان داد و زمزمه کنان در جواب چیزی گفت، ولی به راه رفتن ادامه داد. آپارتمان قدیمی جودی هنوز ویران بود. ساخت و ساز تازه شروع شده بود.

او آپارتمان طبقه دوم را که شارلین به او گفته بود پیدا کرد و در زد. یک دختر جوان در را باز کرد.

او به سر تا پای مانستر نگاه کرد و گفت: «شماها باید مرد آبی و مرد کاغذی باشید. چرا آبی نیستی؟»

مانستر جواب داد: «ببخشید که ناامیدت کردم.»

چستر گفت: «ما برای گونه زیستی مخفی به اینجا اومدیم.»

-آره، می‌دونم.

او در حال داد زدن به داخل آپارتمان برگشت: «خاله جودی، مرد آبی اینجاست! ولی قرمز تیره‌ست! شایدم رنگ تریچه‌ای!»

بعد خودش را روی مبل انداخت، گوشی‌هایش را داخل گوشش گذاشت و یک مجله بازی‌های رایانه‌ای را ورق زد.

جودی سرش را از آشپزخانه کوچک بیرون آورد و گفت: «سلام بچه‌ها. بیایید تو.»

مانستر پایش را داخل خانه گذاشت و گفت: «خب، تو برگشتی اینجا؟»

-امم، اجاره خوبه. و مدیر جدید هم واقعاً مرد خوبیه.

-این بچه کیه؟

جودی گفت: «خواهرزاده. اون یه مدتی پیش من می‌مونه تا خواهرم و شوهرش با شرکت بیمه سر خونه به توافق

برسن.»

مانستر گفت: «آره، بابت خونه متأسفم.»

- فراموشش کن. تو کاری رو کردی که باید می کردی. این یه جورهایی خوبه. باعث شده نانسی رو بیشتر بشناسم. جودی کنار نانسی رفت و او را بغل کرد. نانسی نصفه نیمه خندید، هرچند به سرعت خنده اش را زیر یک حوصله سر رفتن مصنوعی پنهان کرد.

جودی گفت: «در حقیقت اون دختر خیلی باحالیه. نذار برخوردش گولت بزنه.»

مانستر گفت: «آهان. خب موجود کجاست؟»

جودی به اتاق خواب رفت و با یک مخلوق جادو تبدیل شده به شکل سنگ برگشت.

مانستر گفت: «ممنون. این چیه؟»

جودی گفت: «ناگا^{۸۵} فقط یه ناگای کوچولو.»

چستر پرسید: «شما هنوز مشکل برخورد با گونه های مخفی دارید؟»

- نه، اون مشکل تموم شده. دیگه از دستکاری تار و پود کائنات به دست ناخودآگاه من خبری نیست، شکر خدا. من فقط این رو بیرون پیدا کردم و فکر کردم ممکنه دوستش داشته باشید.

- کی جادو تبدیلیش کرد؟

«من کردم. من دارم درس می خونم.» بعد به چند تا کتاب درسی جادویی دست دوم روی قفسه اشاره کرد.

چستر پرسید: «شما حالا هشیار هستید؟»

- فکر کنم، ولی خب بازم، فقط من نیستم، هستم؟

- چه خبر فوق العاده ای.

مانستر بدون ذوق گفت: «فوق العاده ست. پس اگه فقط همین بود...»

چستر پرسید: «چند وقته که دارید مطالعه می کنید؟»

جودی جواب داد: «تقریباً دو هفته.»

- و شما الان به جادو تبدیل موفق انجام دادید؟ عالی.

مانستر دستش را به سمت دستگیره دراز کرد و گفت: «عالیه. خب، من دیگه واقعاً باید...»

چستر پرسید: «به تغییر شغل فکر کردی، جودی؟»

جودی لبخند زد: «من چند تا چیز در نظر دارم. البته اگه بتونم خودم رو راضی کنم که از دنیای باشکوه چیدن

قوطی های کنسرو در هرم های تزئینی خارج بشم.»

مانستر گفت: «بذار این کار رو بکنیم چستر، وقتی شما دو تا احوالپرسی تون تموم شد، من توی ون می بینمت.»

جودی گفت: «مانستر، صبر کن.»

مانستر در نیمه راه خروج از در ایستاد: «چیه؟»

- فکر می کردم که ممکنه ما الان دوستی چیزی باشیم؟

- چرا؟

- نمی دونم. این فقط چیزیه که همیشه تو فیلم ها می بینی. دو نفر با هم ملاقات می کنن و اول با هم کنار نمی یان. بعد

یه بحران بزرگ رو پشت سر می دارن، به هم کمک می کنن و یه سطح غبطه خورنده از احترام بینشون ایجاد می شه.

مانستر خندید: «فیلم ها، آره؟ به نظرم چرند می یاد.»

«حدس می زدم، ولی تو به من کمک کردی به زندگیم ادامه بدم. من آزادم. من برای اولین بار در زندگیم، برای

خودم زندگی می کنم. هیچ سرنوشت یا مخلوقی به زندگی من گند نمی زنه. تو مجبور نبودی اون کار رو بکنی. تو

می تونستی فرار کنی و من رو به لوتوس بسپاری.»

مانستر دهن کجی کرد: «نه، نمی تونستم. من از گربه ها متنفرم.»

آنها خندیدند.

- مانستر، تو اون قدر که در نظر اول تظاهر می کنی عوضی نیستی. فقط می خواستم این رو بدونی.

- مرسی.

- مهم نیست باقیش چی می شه، ولی ما یه کار ویژه انجام دادیم، ندادیم؟ یه کار مهم.

- فکر کنم دادیم.

- مواظب خودت باش، مانستر.

- تو هم همین طور.

بعد از اینکه آنها آپارتمان جودی را ترک کردند، چستر پرسید: «چیزی اذیت می‌کنه؟»

- چیزی نیست.

- بیا دیگه. من تو رو می‌شناسم. تو این چند هفته روحیه‌ات ضعیف بود. حتی با استانداردهای تو. انکارش نکن.

مانستر جواب نداد.

پائولی فریاد کشید: «تا بعد، رفقا!»

مانستر سوارون شد و آن را روشن کرد. با کمی اخم به بیرون پنجره نگاه کرد.

- می‌خواهی بدونی چی اذیت می‌کنه؟

- من پرسیدم، نپرسیدم؟

- جادو داره برمی‌گرده.

- این چیز خوبی نیست؟

- این برای اکثر مردم چیز خوبیه.

- متوجه نمی‌شم.

- ساده‌ست. همه دارن کم‌کم می‌فهمنش. تنها چیزی که توی این دنیا کمی به من برتری می‌داد، در حال تغییره. و

این همه‌اش تقصیر منه.

سرش را روی فرمان گذاشت.

- و بدتر از اون اینکه من لیز رو از دست دادم و کارم خیلی سنگین‌تر از چیزی شده که می‌خواستم.

چستر آرام به پشت مانستر زد و گفت: «من این جور ی بهش فکر نکرده بودم. تصور می‌کنم که این حوادث به نوعی

برای تو نکبت‌بار بوده. هرچند، لیز یه شیطان بود.»

مانستر زمزمه کرد: «بازم بهترین چیزی بود که تا حالا داشتم. من باید یه گربه باقی می‌موندم.»

یک نفر به پنجره ماشین زد. مانستر سرش را بسیار آهسته برگرداند و یک صورت خندان دید.

گریس پرسید: «تو مانستری، درسته؟»

مانستر بدون اینکه سرش را از روی فرمان بلند کند، آن را تکان داد.

- می‌تونی من رو برسونی؟

مانستر بدون اینکه سرش را برگرداند، به طور محوی به سمت پائولی اشاره کرد و گفت: «اون یارو چی می‌شه؟»

گریس گفت: «دهن من رو درباره اون باز نکن. اگه چیز خوبی برای گفتن نداری، پس هیچی نگو. این روش منه.»

- تو و احساس شاعرانه‌ات.

گریس نفسش را بیرون داد: «خب، می‌تونی من رو برسونی یا نه؟»

- بپر بالا.

گریس سمت شاگرد سوار شد. بال‌هایش را به خودش نزدیک کرد، ولی آنها باز هم به بدن مانستر کشیده می‌شدند.

- آگه به چیزی احتیاج نداری رئیس، من بیهوش می‌شم.

- خودت رو بیهوش کن.

چستر خودش را به شکل مربع تا کرد و داخل جیب مانستر رفت.

مانستر از گریس پرسید: «کجا می‌ری؟»

گریس اخم کرد و گفت: «تو ناراحت به نظر می‌یای. چرا این قدر روحیه‌ات ضعیفه؟»

- چیزی نیست.

گریس بینی‌اش را چین داد و متوجه بوی تازه و بدون گوگرد او شد و گفت: «خب، خوشحالم که بالاخره از دست اون

دوست شیطان خلاص شدی.»

مانستر گفت: «من اون رو کشتم.»

- خوش به حالت. می‌دونم که تو بی‌نقص نیستی، ولی مرد بانمکی مثل تو می‌تونه با زن‌های خیلی بهتری آشنا بشه.

- تو فکر می‌کنی من بانمکم؟

گریس لبخند زد: «البته. کی یه مرد قرمز رو دوست نداره؟»

- من همیشه قرمز نیستم.

گریس چشمک زد: «چه بهتر.»

گریس با کمر بندش کشتی گرفت، ولی بال‌هایش بستن آن را سخت می‌کرد.

او گفت: «بعد از اینکه این فرمانم تمام شد، می‌خوای با هم یه قهوه‌ای چیزی بخوریم؟»

- داری با من قرار می‌داری؟

- شاید. فقط فکر کردم ما می‌تونیم با هم وقت بگذرونیم، کمی بخندیم و ببینیم چی پیش می‌یاد. به نظر می‌یاد به

کمی دلخوشی احتیاج داری و این شغل منه، مگه نه؟

مانستر گفت: «فکر می‌کردم شما به آدم‌هایی مثل من کمک نمی‌کنید. آدم‌های ناخوب.»

- من نمی‌دونم اخیراً چی کارها می‌کردی، ولی یه انرژی مثبتی تو هاله‌ات هست که لعنتی بدجور جذابه.

- من کمک کردم که جهان رو درست کنیم. دست کم فکر می‌کنم که کمک کردم. واقعاً مطمئن نیستم. در هر صورت

یه کاری با جهان کردم. پس تو می‌تونی با آدم‌ها قرار بذاری؟

گریس گفت: «آشغال.» بعد، بی خیال بستن کمر بند شد و آن را به کناری پرت کرد: «حتمأً. تو که با این قضیه مشکلی نداری؟»

مانستر لبخند زنان و ن را به داخل خیابان راند.

یادداشت‌ها

[←۱]

Judy

[←۲]

Choc-O-Chiptastic

[←۳]

Dave

[←۴]

Plus Food

[←۵]

مخلوقی نیمه هیولا که از گل و یخ ساخته شده و می‌تواند تغییر شکل بدهد. این مخلوق آدمخوار است و هر چیزی که سر راهش باشد، از جمله دیگر وندیگوها را می‌بلعد. منشأ این هیولا از افسانه‌های آلتونکویان آمده و در آمریکا و کانادا زندگی می‌کند.

[←۶]

هیولا

[←۷]

Manticore. موجودی افسانه‌ای با بدن شیر، صورت آدم، دم عقرب و بال‌های خفاش

[←۸]

Runes: الفبای باستانی آلمانی که مرتبط با الفبای رومانی است.

[←۹]

Gnome: مخلوقی کوتوله که از گنجینه‌های زیر زمین محافظت می‌کند و در فارسی گاهی به نام گورزاد شناخته می‌شود.

[←۱۰]

Chupacabra: حیوانی شبیه سگ که گفته می‌شود در آمریکای لاتین زندگی و اکثراً بزها را شکار می‌کند.

[←۱۱]

کتاب شعرهای کودکان

[\[←۱۲\]](#)

Cockatrice: دراگون یا ماری دو پا که سرش شبیه خروس است

[\[←۱۳\]](#)

Succubus: شیطانی به هیبت زن که در رویاها ظاهر می شود و مردان را اغوا می کند.

[\[←۱۴\]](#)

cosmo

[\[←۱۵\]](#)

Rob

[\[←۱۶\]](#)

Evelyn

[\[←۱۷\]](#)

Newton

[\[←۱۸\]](#)

Pete

[\[←۱۹\]](#)

Pendragon

[\[←۲۰\]](#)

Ed

[\[←۲۱\]](#)

Charlene

[\[←۲۲\]](#)

Gorgon: موجودی افسانه‌ای شبیه زن که بدنی پوشیده از فلس دارد و به جای مو مارهایی زنده از سرش بیرون

زده‌اند.

[\[←۲۳\]](#)

Troll

[\[←۲۴\]](#)

Wodwose مرد درختی

[←۲۵]

Kojin

[←۲۶]

Goodday.M

[←۲۷]

Dionysus

[←۲۸]

Incubus شیطانی به شکل مرد که زنان را فریب می دهد

[←۲۹]

Mi casa su es خانه من خانه توست

[←۳۰]

Plesiosaurus: گونه ای از دایناسور دریایی که در دوران تریاسیک می زیست.

[←۳۱]

Camelot

[←۳۲]

دورانی که مردم سنگ های ساحل را در جعبه می گذاشتند و مانند حیوانی خانگی از آنها نگهداری می کردند.

[←۳۳]

Manilow Barry

[←۳۴]

Gracie

[←۳۵]

Chimera: هیولایی ماده با سر شیر، بدن بز و دم مار که از دهانش آتش بیرون می آید.

[←۳۶]

Gwyllgi: سگ سیاهی اهل ولز که مسافران را دنبال و گاهی اوقات به آنها حمله می کند. این سگ شب زوزه

می کشد و چشمان درخشانی دارد که هر کس به آن نگاه کند فلج می شود. معنی این کلمه «سگ تاریکی» است.

[←۳۷]

Sharon

[←۳۸]

stegosaurus

[←۳۹]

Gargoyle: مجسمه‌ای زشت از صورت یا بدن حیوان یا انسان که در آبراه ساختمان‌ها نصب می‌شود تا آشغال‌های آب را تمیز کند.

[←۴۰]

Gremlins: ارواح بدذات که مردم آنها را مسئول مشکلات مکانیکی و الکتریکی می‌دانند.

[←۴۱]

Attercroppe

[←۴۲]

Grylio: مارمولکی عظیم‌الجثه متعلق به اروپای قرون وسطی که مخفیانه از درختان بالا می‌رفت و میوه‌ها را زهرآگین می‌کرد، اگر کسی آن میوه‌ها را می‌خورد، درجا می‌مرد و اگر میوه به داخل آب می‌افتاد، آب سمی می‌شد.

[←۴۳]

sensibility

[←۴۴]

Bopper Big

[←۴۵]

دامن سه رب با طرح سگ پودل

[←۴۶]

شاد و شنگول Chipper

[←۴۷]

Az-i-wu-gum-ki-mukh-ti

[←۴۸]

اشاره به کلمه greenland که به معنی سرزمین سبز است.

[\[←۴۹\]](#)

Brad

[\[←۵۰\]](#)

Sluggoth: شیطانی کرم‌مانند که دهان بزرگی به اندازه پهنای بدنش دارد و می‌تواند موجودات بزرگ را درسته ببلعد.

[\[←۵۱\]](#)

Gaborchend

[\[←۵۲\]](#)

Greta

[\[←۵۳\]](#)

Joe .G.I

[\[←۵۴\]](#)

Chuck

[\[←۵۵\]](#)

Nancy

[\[←۵۶\]](#)

Mary

[\[←۵۷\]](#)

Jeanine

[\[←۵۸\]](#)

Steele Danielle

[\[←۵۹\]](#)

نوعی پنیر فناوری شده

[\[←۶۰\]](#)

vu Déjà

[\[←۶۱\]](#)

Hydra: نوعی مار افسانه‌ای که هر بار قسمتی از بدنش کنده می‌شود، آن قسمت خودش به یک مار تبدیل می‌شود و اگر سرش قطع شود، دو سر دیگر از جای سر قطع شده رشد می‌کند.

[←۶۲]

سگی که در کوه‌های آلپ و سوئیس زندگی می‌کند و قدش به ۷۰ سانتی‌متر هم می‌رسد.

[←۶۳]

Zeppelin Led

[←۶۴]

Elvis

[←۶۵]

Merman Ethel

[←۶۶]

کتاب سحر و دعا

[←۶۷]

Zip-loc

[←۶۸]

هیولایی افسانه‌ای که سر زن و بدن و بال و چنگال یک پرنده شکاری را دارد

[←۶۹]

Centrifuge

[←۷۰]

هیولایی در افسانه‌های یونانی که بدن یک مرد و سر و دم گاو نر دارد

[←۷۱]

سنگی باستانی که در یکی از معابد مصر کشف شده و سه فرمان پادشاه پتولمی پنجم روی آن نوشته شده است.

[←۷۲]

Confucius

[←۷۳]

یکی از امپراتوران رم

[←۷۴]

مشهورترین شاعر دوران ادو در ژاپن

[←۷۵]

جهانی که از نظر زمانی و مکانی چهار بعدی است.

[←۷۶]

Mini-Pterodactyl: پتروداکتیل یا پتروساتور نوعی مارمولک پرنده متعلق به دوران ژوراسیک است که سری دراز و باریک و دمی بسیار کوتاه دارد.

[←۷۷]

horse/Kelpie Lake: اسب افسانه‌ای با پایین‌تنه ماهی که می‌تواند به انسان تغییر شکل بدهد، ولی سم‌هایش باقی می‌ماند.

[←۷۸]

Trilobite: نوعی جانور متعلق به دوران دایناسورها با بدنی سه تکه.

[←۷۹]

Insectoid: حشراتی که تقریباً شبیه انسان هستند و روی پاهای عقبشان راه می‌روند.

[←۸۰]

Amorphous: موجودی ژله‌مانند که می‌تواند اشکال مختلفی به خودش بگیرد و در داستان‌های علمی تخیلی زیاد دیده می‌شود

[←۸۱]

Kracken: هیولای عظیم دریایی که شبیه هشت‌پاست و به کشتی‌ها حمله می‌کند.

[←۸۲]

Drake: یک نوع اژدها که از اژدهایان اصلی کمی کوچک‌تر است، ولی قدرت‌های جادویی ندارد و ذاتش خبیث‌تر است.

[←۸۳]

titans

[←۸۴]

Kobold: شبحی در افسانه‌های آلمانی که خانه‌ها را تسخیر می‌کند و در غارها و معادن زندگی می‌کند.

Naga: الهه‌ای هندی که شکل یک مار بسیار بزرگ، غالباً مار کبری، به خودش می‌گیرد.

